

نشر نوکام

تیران و نیشتمان گیان  
ایران جما جان  
ایران گیان مانه  
ایران امی جانه  
ایران چمه جان  
ایران جون مائه

ایران جمع جانغ  
ایران گلینا هی  
ایران جونمه

مجموعه داستان

ایران بیزیم جانمیز  
ایران منی جانت  
ایران حیائنا  
ایران جن منه  
ایران جونسی ماس

իրանի արքայազնի և



## خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[ایران جان ماست](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسندگان از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

**اگر در ایران هستید** و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیکی این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس [nogaam.com](http://nogaam.com) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

# ایران جانِ ماست

مجموعه داستان

از سراسر ایران



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: ایران جانِ ماست

نویسنده: گروه نویسندگان

موضوع: مجموعه داستان کوتاه ایرانی - برگزیدگان مسابقه‌ی ایران جانِ ماست

ناشر: نوگام

چاپ اول: مرداد ۱۴۰۲ (اوت ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۳-۹

طرح روی جلد: فرشید قربانپور

---

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسندگان محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

## فهرست

۹	بفرین - ندا علیپور.....
۲۷	شازو- سامان سپنتا.....
۳۲	کاریز- امین اطمینان.....
۴۴	انزلی از میان موهای تو- ن. الف.....
۵۱	تیر فلک خوردگان- محمد مرادی.....
۶۹	برنده- محسن مرادی.....
۷۵	وضعیت آبی- ر. گ.....
۸۷	مُرده تماشا- فرشید قربانپور.....
۹۳	پُک عمیق به سیگار عزرائیل- مینا سراوانی.....
۱۰۲	من، کویرِ حقیقت، نفرینِ شهر- محمد جابری.....
۱۱۸	دشت کمونیست‌نشین- علیرضا رضاپور.....
۱۲۹	روزی که آواز گاو میش ها عوض شد- سعیده زادهوش.....
۱۳۶	پانزده دقیقه نگاهم کن- فرشاد دُری.....
۱۴۸	به هوای نسترن- الهام برزین.....
۱۶۲	مرتضی چرا دیگه منو نیاوردی اینجا؟- فاطمه علیدوستی.....
۱۷۰	سابقه رفتار حیوانی- م.ع.....
۱۷۵	جنگ برنده ندارد- رها رحمانی.....
۱۸۰	یکشنبه‌های چندسال پیش- امیررضا بیگدلی.....
۱۹۸	سایه‌های آفتاب سوخته- م. ت.....
۲۱۴	اسب، اسب، اسب- سعید احمدیان.....
۲۲۰	خواب به خواب- پدram حق دوست.....
۲۳۵	چمران را بیچ تو باقرخان- مریم کلهر.....



## مقدمه‌ی ناشر

اردیبهشت ۱۴۰۱ فراخوان مسابقه‌ی داستان کوتاه «ایرانِ جانِ ماست» را منتشر کردیم. در این فراخوان از نویسندگان خواسته بودیم: «بگذارید از هر کجای این نقشه که هستیم، به دیار شما بیاییم و از دریچه‌ی داستان شما، یک‌بار دیگر ایران را ببینیم، بشنویم، حس کنیم و در آغوش بکشیم. از آفتاب و سایه، از باد و باران آشنا. فریاد کنید: شما تنها نیستید، ما تنها نیستیم؛ ایران تنها نیست؛ ایران جان ماست!»

چیزی نگذشت که به ما آموختید نیازی به قلم و کاغذ و قصه نداشتید تا رسا فریاد کنید: «ایران تنها نیست.» در خیزش اعتراضی و آزادی‌خواهانه‌ای که از شهریورماه همان سال و پس از کشته شدن مهسا (ژینا) امینی آغاز شد، شما با خون خود بر این خاک نوشتید که «ایران جان شماست».

این زنان و مردان آزاده، زاده‌ی خیال نبودند، از قصه بیرون نیامده بودند. بلکه این قصه‌ها، از شجاعت و شهامت و ایستادگی ایشان الهام گرفته شده بود. این روزها بیش از پیش یک‌صدا شده‌ایم و خواندن داستان‌های شما در این مقطع تاریخی معنای تازه‌ای به خود گرفت.

هر داستان را که باز کردیم ما را به یک سوی آن سرزمین آشنا برد؛ به قله‌های زاگرس، به امواج خلیج فارس، به موج‌شکن‌های انزلی، به روستاهای یزد، به سوز زمستان‌های کردستان، به بزرگراه‌های پرپیچ تهران، به کارون، به رمه‌های رها شده در دشت، به نخل‌های بلوچستان، به کرانه‌ی ارس.

قلب‌هامان نزدیک، جسم‌هامان دور دور... کوه‌ها میانمان، صحراها میانمان، دریاها میانمان... مرزها میانمان، قلب‌هامان نزدیک... قلب‌هامان نزدیک‌تر.

۱۱۴ داستان دریافت کردیم. از تک‌تک ۱۱۴ نویسنده‌ای که به دعوت ما پاسخ مثبت دادند سپاسگزاریم. از اینکه دمی دست خیال ما را گرفتید و به ایران بردید، از اینکه قصه‌ی آن زن و مرد ایرانی را برایمان نوشتید، سپاسگزاریم.

هرچند انتخاب ساده نبود اما در نهایت ۲۲ داستان از این میان برای مجموعه‌ی «ایران جان ماست» انتخاب شدند که در این مجموعه گرد هم آمده‌اند. سه داستان برتر این مسابقه به ترتیب: «چمران رو بیچ تو باقرخان» نوشته‌ی مریم کلهر؛ «دشت کمونیست‌نشین» نوشته‌ی علیرضا رضاپور؛ «بفرین» نوشته‌ی ندا علیپور. داوران نوگام همچنین داستان‌های زیر را شایسته‌ی تقدیر دانستند: «به هوای نسترن» نوشته‌ی الهام برزین؛ «سابقه‌ی رفتار حیوانی» نوشته‌ی م.ع. و «سایه‌های آفتاب سوخته» نوشته‌ی م.ت.

این مجموعه را به مبارزان راه «زن، زندگی، آزادی» تقدیم می‌کنیم. تقدیم به پاره‌های تن ایران که خونشان به ناحق ریخته شد، به بازماندگانی که فریاد دادخواهی‌شان خاموش نخواهد شد. به همه‌ی آنها که ایران را آزاد می‌خواهند و هرگز در این راه از پا نخواهند نشست.

تحریریه نوگام

تیرماه ۱۴۰۲



زن  
زندگی  
آزادی

e-book



## بفرین

ندا علیپور

برنده‌ی مقام سوم مسابقه‌ی «ایران جان ماست»

مصطفی تکیه داده به دیوار حیاط زندان. باد افتاده توی پاتولش<sup>۱</sup> و مو و ریش بلندش را بهم زده. خودش هم زیب کاپشن خلبانی‌اش را تا ته بالا کشیده، مجاله شده و اخم کرده، بهمنش را دود می‌کند.

دو سه قدم آن طرف‌تر، چند تا مرد حلقه زده‌اند دور هم و با صدای بلند و پر شور و هیجان حرف می‌زنند. یکی‌شان تازه آمده و لهجه‌ی آشنای سقزی‌اش مصطفی را گرفته، اما مصطفی هیچ حال آشنایی نشان دادن و رفیق شدن با همشهری‌اش را ندارد. تا می‌خواهد تنش را شل کند و روی زانو بشیند، صدای پسر سقزی را می‌شنود که انگار وسط حرف‌هایش می‌گوید: «بفرین!»

مابع مذابی از فرق سرش تا کف گیوه‌هایش، قاطی خونش، توی رگ‌هایش می‌چرخد و می‌جوشد و آتشش می‌زند. زور می‌زند که آب گلویش را قورت بدهد. اما نه، خشک خشک است. همه‌اش یک دفعه‌ای، با یک کلمه تبخیر شده.

---

<sup>۱</sup> شلوار کُردی

پسر دوباره می‌گوید: «بفرین.»

مصطفی فکر می‌کند که این باد است که می‌پیچد توی گوشش و کلمه‌ی اشتباهی برایش می‌آورد. وگرنه الان ده سال است که این کلمه را فقط توی دل خودش به لب آورده. اما حالا راستی راستی این پسر دارد می‌گوید: «بفرین.»

مصطفی کلمات دیگر پسر را می‌گذارد کنار اسم بفرین و بند بند تنش می‌کوبد. پس کله، توی شقیقه‌ها، قلب. باد هم تندتر شده و خاک می‌پاشد توی چشم و گوش.

مصطفی راه می‌افتد سمت مردها. حلقه‌شان را می‌شکافد و می‌ایستد وسطش، چشم در چشم پسر سقزی. نگاهش شبیه زخم خورده‌ای است که سر جنگ دارد، وحشی و دردکشیده. پسر ترسیده و متعجب به آتش چشم‌های مصطفی نگاه می‌کند.

- بفرین، کام بفرین؟<sup>۱</sup> بفرین کزازی؟ دوت کارسول؟<sup>۲</sup>

همه رام چشم‌های وادریده و حیرت مصطفی شده‌اند و کسی جیک نمی‌زند.

- چیش شده؟ دووباره بگو! باید بدانم.

حالا دیگر نه فقط مصطفی که مردهای دیگر هم چشم دوخته‌اند به دهان پسر که توی چشم‌هایش بی‌چارگی و ولم کنید، موج می‌زند. اخم مصطفی که عمیق‌تر و سگی‌تر می‌شود، او هم دهان باز می‌کند.

با هر جمله‌ای که پسر می‌گوید، تخت سینه‌ی مصطفی بالا و پایین می‌پرد. پلک می‌زند، پلک می‌زند، تند تند و عصبی، با آخرین جمله‌ی پسر دیگر چشم‌هایش را می‌بندد.

---

<sup>۱</sup> کدوم بفرین؟

<sup>۲</sup> دختر آقا رسول؟

باد شدید شده و آشغال‌های روی زمین را هم بلند می‌کند و می‌کوباند توی سر و صورت مردها. حلقه از هم پاشیده می‌شود و مردها از دور مصطفی می‌روند. فقط پسر سقزی قبل رفتن دستی هم به شانه‌ی همشهری‌اش می‌کشد، سنگین و بی‌کلام. پشت پلک‌های بسته‌ی مصطفی اول پر می‌شود از برق پولک‌های ریز رنگی رنگی و بعد صدای خش‌خش پارچه‌ی پولکی لباس بفرین را می‌شنود. تن خشک و ساکن دختر جان می‌گیرد و حرکت می‌کند. لب‌هایش تکان می‌خورند: «مصطفی!... مصطفی!» آن‌قدر آرام اسمش را صدا می‌زند که انگار دارد مزه‌مزه‌اش می‌کند و به دهانش مثل عسل شیرین می‌آید، شیرینی‌ای که به جان مصطفی هم می‌ریزد.

«گیان مصطفی! نازیزگم!»

گونه‌های دختر سرخ می‌شوند. هنوز مصطفی بوی شرم دختر را می‌شنود و بفرین هنوز هم گرم و بکر و تازه است. اما این بار تا مصطفی می‌آید دستش را دراز کند سمتش، بفرین می‌رود و غیب می‌شود. انگار که سطح خیال مصطفی لیز بوده و بفرین مثل ماهی سُر خورده. رفته ته آب‌های سیاه و فقط برق پولک‌های لباسش، درخشش فلس‌هایش پشت پلک‌های داغ مصطفی جا مانده.

باد آن‌قدر تند شده که مردها دیگر نمی‌توانند صاف سر جایشان بایستند. همه هول کرده، فرار می‌کنند. مصطفی هم به ناچار کنده و پرت می‌شود توی بند.

هواخوری حرام شده اوقات همه را تلخ کرده. اما این دفعه مصطفی طوری دیگری بغ کرده و زانو بغل زده. آن‌قدر که هم‌بندی‌هایش فقط استکان چایش را می‌گذارند پایین تختش و دیگر پای‌اش نمی‌شوند. مصطفی هیچ حواسش گیر چای و شکرپنیر توی نعلبکی نیست. خیره شده به دست‌های خودش، به انبوه موهای سیاه و فرخوردی روی دستش و به گوشت اضافی‌ای که پشت دستش در امتداد خالکوبی‌هایش درآمده، ردّ زخم، یادگار تیغ، آن‌قدر عمیق که پوست را شکافته و

گوشت را جر داده. مصطفی دست می کشد رویش و درد کهنه ای می پیچد توی تنش. بغض تیز بی صاحبش را به زور قورت می دهد و آرام و بی صدا می رود به خوشی های گذشته، به بازار سقز، به بفرین.

مصطفی سرش را می برد نزدیک گوش بفرین و می پرسد: «چه بگیرم برات؟»

بفرین از پشت شیشه ی مغازه به دانه های درشت برفی که تازه شروع به باریدن کرده، نگاه می کند. ذوق و شیطنت می نشیند توی چشم هایش و کلمه ی بستنی آرام می خزد روی لب هایش.

مصطفی هم می خندد و می گوید: «آی بستنی زمسان خوشه!»

به مغازه دار اشاره می زند: «دو دانه بستنی. دو دانه کیک. تازه باشه ها!»

تا پسر می رود مصطفی خیره می شود به بفرین که سرش را انداخته پایین و گونه هایش سرخ شده اند. مصطفی دلش می خواهد دانه های ریز عرقی را که نشسته اند روی پرزهای پشت لب بفرین، ردّ شکستگی کهنه روی پیشانی اش، سرمه ی دور چشم هایش، خالکوبی سبز کم رنگ شده ای که شکل یک ستاره روی میچ سفید و گوشتی دستش دارد، ناخن های کوتاه و کوفته اش، بینی سرخ شده از سرما، لب های باریکش، حتی لرزش تن و بوی گرم و تازه ی شرمش، همه و همه را یکدفعه ای فرو ببرد توی خودش، توی تن بی قرار خودش حل شان کند و باهاشان یکی بشود، اما باز هم همه ی این ها بکر و دست نخورده بمانند، تا ابد، مثل سه دختران سنگ شده ی غار کرفتو، یا مثل جنازه ای که توی برف بماند و سرما تا همیشه سالم و جوان نگهش دارد.

مصطفی دست‌هایش را می‌گذارد روی میز. بزرگ، قوی، پر از مو و جای زخم و خالکوبی، شکل تفنگ، کلمه‌های باوک<sup>۱</sup>، کورد و تنها، سه تا هم انگشتر درشت و قدیمی.

نگاه بفرین می‌رقصد روی دست‌های مصطفی. انگار که یک پر نرم و سفید کشیده می‌شود روی دست‌هایش، مصطفی نگاه بفرین را لمس می‌کند و قلبش تند می‌زند.

- هر کدام از این زخم‌ها حکایت دارن‌ها.

بفرین بی‌آنکه نگاهش را از دست‌های مصطفی بردارد، می‌گوید: «بگو برام!»

- الان که نه. می‌گم برات. سر وقتش.

سفارش‌شان را توی یک سینی پلاستیکی قرمز رنگ می‌آورند. بفرین سرش را بلند می‌کند. اما باز هم نگاهش را از چشم‌های مصطفی می‌دزدد و این بار زل می‌زند به نان حصیری بستنی‌اش.

مصطفی از پشت شیشه به میدان نگاه می‌کند. برف سبک می‌بارد و تازه یک لایه نازک نشسته روی زمین. هوا کم‌کم دارد رنگ غروب می‌گیرد و صدای موتورها و ماشین‌ها و رفت و آمد بیشتر شده. شهر دارد شلوغ می‌شود و دل مصطفی مثل دیگی که جوش آمده، قل‌قل می‌کند.

با خودش می‌گوید که الان است که این‌جا پر شود از آدم، کارگرهایی که ماندوو<sup>۲</sup> از سر کار برمی‌گردند و می‌خواهند گلویی تازه کنند، ژنکان و دایکانی<sup>۳</sup> که از خرید

---

<sup>۱</sup> پدر

<sup>۲</sup> خسته

<sup>۳</sup> زن‌ها و مادرها

برگشته‌اند و دل‌شان کشیده چیزی بخورند. وقتی شلوغ بشود و دیگر جا نباشد، حتماً یک نفر می‌آید می‌نشیند پیش آن‌ها، روی صندلی خالی دور میزشان.

مصطفی تازه به این فکر می‌کند که سقز چه شهر کوچک و شلوغی است! چقدر همه بستنی‌فروشی‌هایش تنگند! چرا هیچ میزی ندارند که فقط دو تا صندلی داشته باشد؟ اصلاً چرا خورشید این شهر آن‌قدر زود غروب می‌کند؟ مصطفی هم که به دایه زینو قول داده کنیشتکی<sup>۱</sup> تا هوا روشن‌تر، برساند خانه.

صدای آهنگ کردی پخش می‌شود.

به‌رزی به‌رزی به‌رزی شه‌مامه و سه‌ری ته‌رزی  
ده‌سم برد بوده‌سی وه‌ک کاله به‌ی نه‌له‌رزی<sup>۲</sup>

مصطفی برای صاحب مغازه دست تکان می‌دهد: «آی! دستی خوش!»

درست آنجایی که ناصر رزازی می‌گوید: «کاله به»، قلب مصطفی از بیخ و بن می‌لرزد و خودش را توی خیالش می‌بیند که با یک دستش دست بفرین را گرفته و با دست دیگرش چوبی می‌کشد. مثل همه دامادهای دنیا صورت تراشیده‌اش گل انداخته و آن‌قدر عرق کرده که دست عروسش توی دستش سُر می‌خورد، باید فشارش بدهد و محکم نگهش دارد. صدای خش‌خش پولک‌های لباس بفرین را حتی بین صدای ساز و دهل هم می‌شنود.

می‌رود توی صورت بفرین و با قاطعیت می‌گوید: «دی! بریم برات پارچه بگیرم!»

بفرین سرش را به نشانه تسلیم می‌اندازد پایین و باز هم خیره می‌شود به دست‌های مصطفی، به زخم‌ها، به انگشترها، به باوک، به تنها، به کورد، به تفنگ. مصطفی

---

<sup>۱</sup> دخترش را

<sup>۲</sup> عزیز رعنا من به زیبایی دستنبو (شمامه) نورسته است

وقتی می‌خواستم دستش را در دستانم بگیرم، از شرم و حیا، مانند به نارس می‌لرزید



بستنی و کیکش را خورده، اضطرابش را با بالا و پایین کردن دانه‌های تسبیح آرام می‌کند. زل زده به سقف کوتاه بستنی‌فروشی مرادی و از خدا می‌خواهد تا وقتی بفرین یواش یواش و با ناز کیکش را نخورده، کسی روی صندلی دور این میز ننشیند. بفرین ایستاده وسط پارچه‌فروشی، تندتند سر می‌چرخاند و نگاهش بازیگوشانه از این طاقه می‌پرد روی آن طاقه، از این طرح و رنگ به آن طرح و رنگ. سه تا لامپ صد پر نور از سقف مغازه کوچک آویزان است. نور و گرما شَرّه می‌کند روی پارچه‌ها و یک عالم منجوق و ملیله و سنگ و پولک توی چشم‌های قلمبه‌شده‌ی بفرین می‌درخشد و موج می‌زند. مصطفی به فاصله یک قدمی ایستاده پشت بفرین و تماشایش می‌کند. نگاه دختر گیر می‌کند روی یک پارچه، چند ثانیه‌ای می‌ماند و بعد با ناامیدی می‌کشد و می‌رود جاهای دیگر. انگار که حساب کرده و دیده‌گران در می‌آید، بی‌خیال شده.

- کاکه گیان!

مصطفی پارچه را به صاحب مغازه نشان می‌دهد. بفرین هول می‌کند.

- زور<sup>۲</sup> گرانه.

- تو کاریت نباشه.

مصطفی رو می‌کند به فروشنده.

- قدّ کراس<sup>۳</sup> نامزدی براش ببر.

قیچی می‌افتد به جان پارچه و بفرین ناباورانه به گل‌های برجسته پولکی رنگ‌رنگ روی زمینه‌ی سرخ نگاه می‌کند و گوشه‌ی لبش را می‌گردد.

---

<sup>۱</sup> آقا جان

<sup>۲</sup> خیلی

<sup>۳</sup> پیراهن

هنوز بوی شرم می دهد دختر، گرم و تازه. مصطفی پول می شمرد، بو می کشد و پُر می شود.

ایستاده اند زیر سقف طاقی شکل قازاخانه<sup>۱</sup>، بفرین مشمای پارچه را چپانده توی کیفش و به قفسه سینه‌ی پر موی مصطفی نگاه می کند و می گوید: «مصطفی!»

مصطفی فقط حرکت لب‌های بفرین را می خواند و صدای آرام دختر توی صداها‌ی بازار محو و گم می شود. صدای «پینج تومان! پینج تومان!» گفتنِ پسر بچه سقز فروش، صدای کشیده شدن گاری چغندری روی آسفالت، صدای تق تق عصای گدای کوری که از کنارشان می گذرد و صدای پنه‌زنی پیر مرد لحاف دوز.

با لغزش آرام همین یک کلمه حال مصطفی شبیه کسی می شود که توی قفسه سینه اش دف می کوبند، بلند، بلند، می لرزد و با چشم‌هایش می گوید: «گیان مصطفی!»

بفرین با گلایه به خط غلیظ سرخ رنگی که مثل یک لخته خون افتاده توی دل آسمان، نگاه می کند.

- چاوت وه خوت بی!<sup>۲</sup> زمسان، جاده، راهی دور، زور خطره.

دانه برف ریزی می آید و می نشیند روی مژه بفرین. دختر چند بار پشت سر هم پلک می زند، انگار که می خواهد نگرانی را از توی چشم‌هایش بتکاند.

مصطفی فقط انگشت‌هایش را می چسباند به چشم‌های بسته اش، یعنی بان چاوا<sup>۳</sup>.

---

<sup>۱</sup> شیطان بازار

<sup>۲</sup> مواظب خودت باش!

<sup>۳</sup> به روی چشم

برایش ماشین می‌گیرد، تا دم در خانه، دربست، کرایه را هم حساب می‌کند. لحظه‌ی آخر باز هم قول می‌دهد که تا بار را از مرز صحیح و سالم رساند تهران و دست و بالش پر شد، بیاید پی‌اش و دیگر کار را تمام کند.

بفرین می‌رود. مصطفی همان‌جا می‌ماند و از پشت بخار بساط چغندری سر بازار به دود و دور شدن پیکان خوش اقبالی که بفرین روی صندلی‌اش نشسته، نگاه می‌کند. می‌ایستد و بی‌خیال برف و سرما و کلّ دنیا فقط بو می‌کشد، آن‌قدر محکم که پژه‌های بینی‌اش می‌لرزند. بوی تن کال بفرین، بوی شرم و شادی و گرمایش‌جا مانده و توی تن مصطفی نبض می‌زند. مصطفی می‌ترسد که تکان بخورد و این بو بپزد و برود.

مصطفی تکان می‌خورد و صدای غرغز تخت بلند می‌شود. ماتم هواخوری تلف شده کم‌کم دارد فراموش می‌شود و مردها یاد خوشی ملاقات دیروز افتاده‌اند. مصطفی سرش را برمی‌گرداند سمت دیوار، پشت به هم‌بندی‌هایش. همیشه به این دنده راحت‌تر است، این‌جا که مردهای دیگر نیستند و بفرین بیشتر، آزادتر، نزدیک‌تر و گرم‌تر است.

خیره به سفیدی چرک دیوار زندان، برف نشسته روی مژه بفرین را با سر انگشتش می‌گیرد. دانه‌ی بعدی می‌نشیند روی گونه‌ی دختر که مثل همان به کال سفت و پرزدار است. بعد روی موها، روی لب، توی یقه...

دست مصطفی با مهربانی می‌خزد روی تن دختر، شرمش را نوازش می‌کند و آرام دانه‌های برف را از رویش می‌تکاند.

هر چقدر که برف می‌نشیند روی بفرین، مصطفی خیس هم نمی‌شود. مثل این است که به اندازه دو کشور، قدّ یک دنیا از هم دورند، که بفرین در آغوش مصطفی است

و مال جغرافیای دیگری است و خطی نامرئی مثل مرز بین‌شان کشیده شده. یک طرف برف می‌بارد و یک طرف نه، یک طرف مصطفی حرکت می‌کند و یک طرف سال‌هاست که بفرین خشکش زده. عروسکی بی‌جان شده که فقط سه تا دکمه دارد، با یکی لبخند می‌زند، با یکی خجالت می‌کشد و با یکی صدا می‌زند: «مصطفی!»

مصطفی با عروسکش راه می‌رود، می‌خوابد، حرف می‌زند، غذا می‌خورد، موهایش را شانه می‌کشد، می‌بوسدش، نازش می‌کند، می‌بردش بازار سقز و برایش کیک و بستنی و پارچه می‌خرد. همیشه همان کراس قرمز پولکی تن عروسک است و خش خش خفیفش دل مصطفی را زیر و رو می‌کند.

حتی دلش که می‌گیرد، گاهی سرش را می‌گذارد روی سر عروسکش و قصه‌هایش را برایش تعریف می‌کند، قصه‌ی دلتنگی‌هایش. پیچ‌های جاده سقز به بانه، تنور و برساق دالکش<sup>۱</sup>، کوه‌ها، نمازهایی که توی بیچگی با باوکه‌اش توی مسجد دومناره خوانده و چشم‌چشم کردنش برای دیدن خدا لای ستون‌های کهنه چوبی مسجد، دنبال هم دویدن و درآوردن صدای روح و مرده توی کاروانسرای تاجرانچی با رفقایش، پرسه زدن توی راسته‌های تنگ قازاخانه، یک دل سیرقلیان کشیدن و شب تا صبح عرق‌خوری با رفیق‌هاش، کباب و کله‌پاچه حسن کامل، غار گرفتو و قصه‌ی سه خواهر سنگ شده و وحشت از عشق‌های ممنوعه. هر بار هم آخر سر قصه دست‌هایش و زخم‌ها و خالکوبی‌هایش را تعریف می‌کند، همان قولی که توی بستنی‌فروشی داده بود. اما حالا دیگر کلمه‌ی برارم کاوه و این ردّ و گوشت اضافه زخم هم به قصه‌هایش اضافه شده.

- کا مصطفی! بیا لقمه‌ای نان بخور!

---

<sup>۱</sup> مادرش

هم‌اتاقی‌هایش سفره‌ی عصرانه را پهن کرده‌اند. از ملاقاتی دیروز هنوز توبره‌شان پر است و اتاق بوی دنیای بیرون، بوی زندگی می‌دهد. یک مشت مویز و قیسی، یک بقچه نان و بوی سبزی محلی و کره حیوانی، بوی دشت و گوسفند، یک شیشه مربای گل محمدی، دو دانه انار، یک مشما کشک خشک و آخر سر هم یک کاسه شیرهی انگور.

مصطفی بوی غلیظ و آشنای شیره را می‌کشد توی خودش و دلش بیشتر و بیشتر آشوب می‌شود. چیزی توی دلش می‌ریزد، سقوط می‌کند.

- دستی‌تان خوش! دلم نیست.

بلند می‌شود. این را خطاب به همه می‌گوید و دوباره دراز می‌کشد روی تختش. بوی نوچ و شیرین شیره هنوز چسبیده به مشامش. سرش از درد تیر می‌کشد. صدای کاوه را می‌شنود و برمی‌گردد کنارش، برمی‌گردد به آن روز.

مصطفی از شیشه ماشین به کوه‌ها نگاه می‌کند که چطور برف تن‌شان را کفن کرده و باد لابه‌لایشان مویه می‌کند.

صدای باوکه‌اش می‌پیچد توی سرش، صدای سُر خوردنش تو کوه و ریزش سنگ‌ها، صدای «ای هاوار! ای هاوار!» گفتن پیرمرد، صدای سقوط و جر خوردن کتی که همیشه تسبیح و یک مشت پونه و نعنای توی جیبش بود، صدای سری که می‌خورد به صخره‌ها، صدای شکستن و خرد شدن.

کاوه زیرچشمی به مصطفی نگاه می‌کند. ردّ نگاه ریفش را می‌زند و دردش را می‌خواند.

- آی حال می‌دی بری سر این کوه‌ها، سطلی پر از برف‌های تر و تازه بیاری، بشینی با شیره انگور درست و حسابی بخوری، جگرت خنک شه. هوسش کردم مصطفی، بدجور!

- آخ گفتمی! زور خوشه. تا آن وقت که باوکه‌ام ژنده بود، هر سال برف و شیره ما هم به راه بود.

- خواهش بیامری!

مصطفی آه می‌کشد و به کوه‌ها اشاره می‌زند.

- قربانی همین کوه‌ها شد آخریش. چاره چه بود؟ هر از اول روز نان ما لای سنگ بود. می‌رفت گل و گیاه می‌کند برای عطاری‌ها. ای باوکه‌ام! ای شیر مرد! همیشه دست و بالش زخمی بود، یا خراش سنگ و صخره بود، یا خار! چه زانم!؟<sup>۱</sup>

کاوه خدایبامرز دیگری می‌گوید و ضبط ماشین را روشن می‌کند. عدنان کریم هه ناسه<sup>۲</sup> عاشقان می‌خواند و سوز صدایش مصطفی را بیشتر شیت و شیدا می‌کند. دلش می‌خواهد فقط به بفرین فکر کند، به قلب گرمی که توی سینه دختر برای او می‌تپد. اما کوه‌ها، کوه‌ها نمی‌گذارند. کوه‌ها هنوز هم صدای «آی هاوار» باوکه‌اش را توی خودشان نگه داشته‌اند و پخشش می‌کنند توی سر مصطفی.

یک لحظه، فقط یک لحظه زیر پای پیرمرد خالی می‌شود و فریادش می‌پیچد توی کوه، می‌خورد به خاک و سنگ و برمی‌گردد به خودش. خط سقوطش کوتاه است و شدت ضربه زیاد. جوی باریک خون از پشت سرش راه می‌افتد، می‌پیچد لابه‌لای گل‌های وحشی و یک دست سرخ‌شان می‌کند.

---

<sup>۱</sup> چه بدانم؟

<sup>۲</sup> نفس

جنازه پیرمرد را که پیدا کردند، تنش هم خرد و خمیر بود، چه برسد به صورتش که هیچ کس دلش نمی‌آمد نگاهش کند. اما توی جیب‌های کت پاره پوره‌اش هنوز چند پر نعنای تازه مانده بود و کیف پول پوست شده‌اش هم چند قدم آن طرف‌تر از خودش افتاده بود، یادگاری، برای کسانش.

کاوه داشبورده را باز می‌کند و یک قوطی کوچک بیرون می‌آورد. بازش می‌کند و بوی الکل پخش می‌شود توی فضای بسته سمند. چند قلب می‌خورد و شروع می‌کند به هم‌خوانی با عدنان کریم.

ده‌مه کی مه‌ستو بیمارم ده‌مه ک بی هوش و هوشیارم<sup>۱</sup>

مصطفی قوطی را تا نیمه سر می‌کشد و زل می‌زند به بارش تند دانه‌های ریز برف.

- زمین و آسمان دوخته به هم. آی میباره! آی خوا<sup>۲</sup> هم این بار سالم برسانیم، هم خومان.

کاوه می‌خندد.

- بی‌قرار می‌زنی برارم! چته؟ کسی چاو به راهته؟ تو دل شیرت هست، پیای جاده‌ای. این سوسول بازی‌ها چست؟

خون توی رگ‌های مصطفی می‌دود. می‌ترسد و بی‌اختیار قلبش تند می‌زند.

- یه حرف‌هایی هست حالا.

- بی سروصدا؟ بی‌خبر؟

- آخه گفتم تا تکلیف معلوم نیست، رو دوتِ اسم نذارم.

---

<sup>۱</sup> گاهی مست و مریضم و گاهی بی‌هوش

<sup>۲</sup> خدا

- تکلیف؟ تکلیف از چاو تو معلومه برا.

کاوه ضبط را خاموش می کند و شروع می کند به ضرب گرفتن روی فرمان ماشین و سوت زدن. یک قوطی دیگر هم درمی آورد و می دهد دست مصطفی.

- به سلامتی سوری برارم!

همین که در بطری تق صدا می دهد نور قرمز ماشین پلیس می ریزد توی چشم های مصطفی. دوتایی زل می زنند به هم و با چشم های وادریده شان می پرسند: «حالا با این بار مشروب چی کار کنیم؟ مگه قرار نبود سر این پیچ پلیس نباشه؟»

هیچ کدام جوابی ندارند و ترس لالشان کرده.

مصطفی حس می کند قلبش توی سینه سر میخورد و می ریزد توی سیاهی های ته چاله ای شکمش. سقوط می کند، از ارتفاع کم، با شدت زیاد. «ای هاوار! ای هاوار!» باوکه اش توی سرش پژواک می شود. بوی نعنا و پونه مشامش را پر می کند و دیگر فقط پارچه ی سرخ رنگ بفرین را می بیند که پولک های رنگی رنگی اش برق می زنند.

ماشین پلیس اخطار می دهد که بزنند کنار. مصطفی قوطی توی دستش را از شیشه پرت می کند بیرون. کاوه کلتش را از توی داشبورد درمی آورد.

- میخوام از جاده بزنم بیرون. وایمیستم به تیراندازی. به لاستیک شان می زنم. توفرار می کنی می ری، منم پشتی سرت.

- بار، بارمان چه؟ اِزانی<sup>۱</sup> چند شیشه است؟

- یا بارمان، یا جان مان. محکم بشین! تا گفتم، سریع برو! هر چه شد، برنگرد برا!

---

<sup>۱</sup> می دونی



مصطفی چشم‌هایش را می‌بندد و با هر تکان ماشین سر باوکه‌اش را می‌بیند که می‌خورد به سنگ و صخره. تق! تق! تق! جمجمه‌اش خرد می‌شود و پونه‌ها و نعنای تازه چیده شده توی جیب کتش می‌ریزند توی سینه سیاه و بی‌رحم کوه.

- برو برا! دی!

مصطفی سرازیری دشت سفید را با تمام جانش می‌دود.

صدای کوبیدن پایش روی برف‌ها، صدای باد و صدای نفس نفس زدن مصطفی، همه و همه را صدای گلوله می‌شکافد و جر می‌دهد.

- آخخ...!

فریاد کاوه و صدای زمین خوردنش، صدای آشنای سقوط. مصطفی می‌ایستد و سر برمی‌گرداند. جنازه‌ی کاوه روی شیب قل می‌خورد و خونش برف را سرخ می‌کند. مصطفی به جای دشت سفید یک کاسه برف تازه می‌بیند و به جای ردّ خون، شیرهی انگور.

این بار با شتاب بیشتری از درّه پایین می‌آید و خودش را می‌اندازد تو دل دشت.

سفیدی برف دنیا را برداشته و باد طوری می‌وزد که انگار می‌خواهد مصطفی را از جا بکند، تکه‌تکه و سوراخش کند، بکشش. دانه‌های برف می‌روند توی چشمش و به زور می‌تواند جلوی پایش را ببیند. با خودش فکر می‌کند سینه‌ی سفید و بی‌رحم این دشت تا ابد، تا ته دنیا کشیده شده و هیچ‌وقت، هیچ‌کجا تمام نمی‌شود. کدام طرفی باید برود؟ اصلاً کسی تا به حال اینجا پا گذاشته؟

سرما درد شده و تمام تنش را گرفته. به دست‌هایش نگاه می‌کند که کبود شده‌اند و دیگر حس ندارند. صدای باوکه‌اش را می‌شنود که از جنازه‌ای می‌گوید که زمان سربازی‌اش توی کوه دیده بوده.

«صاف، چهارزانو، ترمیز نشسته بود. تفنگش روی دوشش، پُر پر، قشنگ، آرام، لچک قرمزی هم بسته بود روی چشم‌هاش که یخ نزنن. باور بکه خیلی وقت بود مرده بود و مثل اول روز مانده بود.»

هوا دارد کم‌کم تاریک می‌شود و صدای زوزه گرگ از جایی نزدیک و نامعلوم می‌آید. پاهای مصطفی دیگر جلوتر نمی‌روند. پشت سرش را نگاه می‌کند و می‌بیند که چطور روی ردّ قدم‌های نزدیکش را برف پوشانده. توی دلش خالی می‌شود و می‌زند زیر گریه.

نمی‌خواهد بمیرد، برود توی شکم گرگ‌ها، نشسته یخ بزند. سرما و سنگینی برف هلاکش کرده، اما باز هم خودش را می‌کشاند و برمی‌گردد. از فرار کردن هم فرار می‌کند. اشک‌هایش می‌چکد روی گونه‌های سرخ و سوخته‌اش و صدای زوزه‌ی خودش قاطی صدای زوزه گرگ‌ها می‌شود.

آن‌قدر راه می‌رود که می‌رسد لب جاده. باید زنده بماند! نه برای بوی نعنای جا مانده، توی کت باوکه‌اش، نه برای طعم پیازچه کلانه دایه‌اش، نه برای لذت شرم تن بفرین، فقط برای اینکه از مرگ می‌ترسد.

توی سیاهی سر شب نور قرمز ماشین پلیس را می‌بیند و با ته‌مانده‌ی جاننش خودش را می‌رساند وسط جاده، جلوی راه ماشین زانو می‌زند و دست‌هایش را می‌برد بالا، تسلیم.

ماشین پلیس گرم است. زندان گرم است. یاد بفرین، عشق‌بازی کردن با خیال بفرین، تن بفرین گرم است.

- کا مصطفیٰ! مالت<sup>۱</sup> آباد! بیا آخه، از گلومان پایین نرفت. والله تو هنوز چهار ستون تنت سالمه. یک سال دیگه هم آزاد می شی، کمی حوصله کن! خواگه وره ست.<sup>۲</sup>

مصطفیٰ به سفره‌ای نگاه می‌کند که معطل او بازمانده روی زمین. نگاهش قفل می‌شود روی کاسه‌ی شیره. دست می‌کشد رو خالکوبی برارم کاوه و قلبش می‌سوزد، انگار آن تیری که کاوه را کشت، بعد از ده سال کمانه کرده باشد توی قلب او.

- میلم نیست. نوش گیان‌تان!

دست می‌کشد روی گوشت اضافه، جای زخمی که همان ده سال پیش، خودش تیغ جور کرد و تو توالت کشید روی دستش، عمیق و بی‌رحم، به یاد بفرین. همان روزی که دایه‌اش آمد ملاقاتش و خبر شوکردن بفرین را برایش آورد، همان روزی که مصطفیٰ سپرد دیگر هیچ‌وقت هیچ خبری از بفرین برایش نیاورند.

هنوز هم لمس کردن این زخم، مثل بادی که بیچد توی علفزار موهای تن مصطفیٰ را سیخ می‌کند و حال دیگری می‌دواند توی تنش.

چشم‌هایش را می‌بندد. سرش را فشار می‌دهد به متکا و این بار سینه‌ی آبی بی‌رحم دریا را می‌بیند که یک سربند سرخ رنگ با گل‌های پولکی رنگی‌رنگی تویش می‌لغزد، مثل ماهی، مثل ماهی مرده‌ای که دیگر نفسش هیچ حبابی به آب نمی‌اندازد، یا مثل قایقی که مسافرهایش را انداخته تو شکم دریا و حالا خودش معلق و شرمنده روی موج‌ها بالا و پایین می‌رود.

- بفرین... دوت همساده ما... شوهرش... هفت سال پیش... قاچاقچی... پناهنده...  
ایران... یونان... غرق... جنازه دختر دو ساله‌اش...

---

<sup>۱</sup> خانه‌ات

<sup>۲</sup> خدا بزرگه

مصطفی صدای پسر سقزی را دوباره می شنود. این بار تمام جملاتش بریده بریده هستند، جز یکی.

- جنازه‌ی خود ژنه، بفرین هر توی آب پیدا نشد.

دست هم‌بندی‌هایش را روی شانه‌هایش حس می‌کند، اما نه هیچ چیز از صدای آن‌ها می‌شنود و نه هیچ چیز از حق‌حق خودش. فقط صدای خش‌خش لباس بفرین را می‌شنود و غرق می‌شود توی دنیای آب‌ها، تا کفِ کف، به اندازه هفت سال پایین می‌رود تا باز هم صورت بفرین را ببیند که سفت و تر و تازه مانده، صدایش را، بوی گرم شرمش را بشنود و با تن زنده و زیبایش عشق‌بازی کند.

مصطفی حس می‌کند جای تمام زخم‌هایش، تک‌تک خالکوبی‌هایش، یک به یک قصه‌هایش چنان درد می‌کند که انگار تازه سوزن خالکوبی را فرو کرده‌اند توی پوستش، تازه تیغ را زده، تازه زیر پای باوکه‌اش خالی شده و تازه گلوله نشسته توی سینه کاوه. همه چیز تازه‌ی تازه است، مثل بفرین که جایی نامعلوم توی دریا منتظر مصطفی است که از جاده برگردد و بیاید پی‌اش، مثل درخشش پولک‌های پارچه‌ی سرخ بفرین، مثل اشک‌های گرم مصطفی.

## شازو

سامان سپنتا

روزی که شتر زرد را از آب گرفتند دریا آرام بود. رنگ فیروزه‌ایش دل می‌برد در صلوات ظهر چهارم اردیبهشت‌ماه آن سال. ماشو پسر همسایه خبر داد و دویدیم. خبر را خود او از پدرش شنیده بود که با موتور هوندای هفتاد قراضه‌اش از بازار برمی‌گشت. می‌دویدیم و می‌دیدم که از هر خانه یکی بیرون می‌آید و می‌دود به سمت ساحل. از باریکه‌ی جنگل دست کاشت که گذشتیم و از روی تپه‌ی ماسه‌بادی‌ها که سرازیر شدیم، ساحل هنوز خلوت بود و چند نفری لب آب ایستاده بودند دست به کمر زده. شتر خوابیده بود به پهلو. گردن را دراز گذاشته بود روی نرمای ماسه‌ی خیس و پلک‌هایش باز. بالا سرش که رسیدیم گردنش تکانی خورد. آن قدر به شتاب دویده بودیم که ریه‌هامان به خس خس افتاده بود و نا نداشتیم صاف بایستیم. دست‌ها را ستون کرده بودیم روی زانو و سینه‌مان پر و خالی می‌شد. جمعیت آرام‌آرام پشت سرمان حلقه می‌بست و انبوه می‌شد.

تازه از کودکی به در آمده بودیم و اگر دیرتر رسیده بودیم آن‌جا، به سد جمعیت می‌خوردیم و امکان تماشا نبود. همه‌هی جمعیت آغاز شده بود که کسی در آن ازدحام، گوش ماهی بزرگی را کوبید به شکم شتر. زبان بسته تکانی خورد و دست و پایش را به جنبش آورد. گردن از روی ماسه بلند کرد و با کمی تقلا راست شد زانوخمیده و دست و پا به زیر تن، چنان که عادت شترهاست. غرری کشید و ساکت شد. «گناوه شتر داره مگه؟» خداکرم این را گفت. «شتر زرد هم مگه هست؟» مُشکو

با ریش ابلقش پرسید. عَدَلی کمر بندش را سفت کرد و گفت: «کل ولایت بوشهر رو بگردی طرفای آهرَم شتر می بینی و بُردِ خون.» شازو گوشه‌ی مینارش<sup>۱</sup> را که با باد ملایم می رفت سفت بست زیر چانه اش و زمزمه کرد: «نحسه، شتر زرد نحسه.» صدایی از پشت همه‌می جمعیت بلند شد: «از دریا اومده به خشکی؟ یا از خشکی زده بوده به آب؟» صدایی دیگر گفت: «کی دیده شتر به دریا بزنه؟» بچه‌ای گفت: «از لَنج‌ها افتاده تو آب.» مُندو ماهیگیر دست برد یال کوتاه شتر را توی مشت گرفت و تعریف کرد: «یک ساعت پیش که با کریمو از تپه‌ی ماسه‌بادی‌ها اومدیم پایین تا کَرَف<sup>۲</sup> بندازیم دیدیم یه چیز زردی مثل یه مَشکِ پُر باد داره روی آب بالا و پایین می‌ره. زیاد دور از ساحل نبود به حال خودمون رفتیم که مثل هر روز صیدمون رو از دریا بگیریم نزدیکای آب دیدیم شتره. خیال کردیم مرده است اما سرش رو از آب می‌آورد بالا، عُرمی زد و دست و پا می‌جنبوند. کریمو رفت پشتش من هم با احتیاط گردنش رو از بغل گرفتم کریمو که آب تا سینه‌ش بود هُل داد و من کشیدم شتر هم دست و پا زد و با هر جون‌کندنی بود رسید پَر آب. دریا هم کم‌کم عقب نشست.»

تعریف مُندو که تمام شد شتر گردن کشید به جلو که بلند شود. بار اول نتوانست. از چند جای جمعیت صدای سوت بلند شد؛ اغلب، بچه‌ها بودند. شتر خیز دوم را که زد بلند شد ایستاد روی پا. دست چپش کمی می‌لرزید و پلک راستش نیم‌خواب شده بود. قدری سر به اطراف چرخاند و خیره شد به روبه‌رو. صدای شازو این بار بلند شد آن قدر که همه شنیدند: «نحسه، این شتر نحسه.» مَشکو با دست همه‌می جمعیت را خواباند و گفت: «می‌بریمش!» کریمو گفت: «کجا؟» مَشکو تا خواست جواب بدهد خداکرم حرف شازو را تکرار کرد: «نحسه، تکونش ندین. اول ببینین از کجا اومده، چه‌طوری اومده، گناوه شتر نداره که.» شتر از بالای سر جمعیت گردن

<sup>۱</sup> روسری توری مانند زنان جنوب

<sup>۲</sup> نوعی تور و روش ماهیگیری

کشیده بود و خیره بود به روبه‌رو. نمی‌دانم روی تپه‌ی ماسه‌بادی‌ها یا آن طرفش چه دیده بود که پلک نمی‌زد و تکان نمی‌خورد. شکم عواسو نُودین<sup>۱</sup> جلوتر از خودش جمعیت را کنار زد و کمی بعد هیکل خپلش زیر گردن افراشته‌ی شتر قرار گرفت. کتاب زهوار دررفته‌ی دعایش را بالا برد و گفت: «چرا استخاره نمی‌کنید؟» شازو گفت: «استخاره نداره که، نحسه نحس. شتر زرد نحسه.» مُندو گفت: «کاری به حرف زَنک نداشته‌باش عواسو! استخاره کن بیئم.» عواسو چشم‌هاش را بست و چیزی زیر لب خواند و کتاب را باز کرد و با کمی مکث گفت: «خیره.» ایرجو با تن دیلاق و موهای گر شده به بغل دستی‌اش گفت: «نمی‌دونم کجا شنیدم که گوشت شتر زرد برا قوه‌ی مردونگی خیلی خوبه.» عیوضو دکوندار به زنش که پشت سرش ایستاده بود رو کرد و گفت: «شتر زرد مثل مهره‌ی مار کمپابه، مشتری جذب می‌کنه، رزق می‌آره.» زنش گفت: «حیاطمون براش جا داره.» خداکرم از کنار کتف راست شتر دستی به تن حیوان کشید و گفت: «مُو می‌برُمش به تیمار و خوراک. طویله‌ی قاطرُم جاداره.» شازو گوشه‌ی مینارش را شُل کرد و تنش را کشید زیر گلوی شتر، کنار عواسو، و گفت: «مِرام و غیرتتون کجا رفته؟ مُو یه زن بیوه، ای شترِ مُو باید ببرُم که بلکه کمک حالم باشه، که چرخ زندگیم بچرخه.» مُشکو گفت: «زَنک! همین الان نه تو بودی که می‌گفتی نحسه؟» شازو گفت: «عواسو استخاره زد خیر اومد. نحس نی.» ایرجو زبانش را روی لب‌هایش کشید و نگاهش میان شازو و شتر دوید. مُندو ماهیگیر و کریمو شتر را هی کردند و گفتند: «ما از آب گرفتیمش خودمون هم می‌بریمش خونه.» شتر اما حرکتی نکرد. مندو بار دوم هی کرد. کریمو هم دستی محکم بر کپل حیوان کوبید اما شتر قدم از قدم برداشت. در این حیص و بیص، جیب ژاندارم‌ری از سمت خور پیدا شد. آمد و آمد تا رسید به جمعیت. ستوان ابوالفتی درحالی‌که سبیلش را تاب می‌داد از صندلی پیاده شد. کلتش حمایل کمرش بود. یک دور کامل گرد شتر چرخید و ورنده‌اش کرد بعد با لحنی بَم که سعی می‌کرد

<sup>۱</sup> صفت کسانی بود که سرکتاب باز می‌کردند و دعا می‌نوشتند.

خشن هم به نظر برسد پرسید: «این جا چه خیره؟» مشکو سرفه ای کرد و گفت: «ای شتر حرکت نمی کنه.» خداکرم گفت: «اگه تو ماشینتون طناب دارین ببندین به گردنش و با جیب بکشیش سمت شهر.» ستوان گفت: «صاحبش کیه؟» بخشی از جمعیت، همزمان گفتند: «صاحب نداره.» گفت: «از کجا اومده؟» کریمو گفت: «از آب گرفتیمش. من و مندو.» ستوان دستی به سبیلش کشید چند قدمی دور شتر چرخ زد و میخ شد توی چشم کریمو و بلند گفت که همه بشنوند: «حیوون بی صاحب، مال دولته. دولت تصاحبش می کنه که خرج عموم بشه.» ایرجو دستی به موهای گرش کشید و با نیش باز پرسید: «یعنی قربونیش می کنید گوشتش رو بهر می کنید بین مردم؟» ستوان نگاه خیره ای به صورت ایرجو انداخت و چیزی نگفت. شازو با هیجان و التماس گفت: «آقای جاندارم! از دولت می خوام ای شتر بده به مُو که کمک حالم باشه، که چرخ زندگیم بچرخه.» ستوان شازو را خریدارانه و رانداز کرد و خواست چیزی بگوید که عواسو نُودین کتابش را بلند کرد و گفت: «دولت صاحب اختیاره اما بینیم کتاب چه می گه.» مُشکو دستی به ریش ابلقش کشید و گفت: «حرف کتاب مهمه. بخون عواسو! بینم چه گفته کتاب؟» عواسو تا آمد کتابش را باز کند چند برگ نیم پاره ی رطوبت خورده از میانه ی کتاب ول شد افتاد روی ماسه های خیس. خداکرم خم شد برگ ها را برداشت خواست بتکاندشان از ماسه ها اما دید از شدت پوسیدگی، جرواجر می شوند منصرف شد و به همان وضعیت دادشان به دست صاحب کتاب. عواسو آن ها را گرفت و سه چهار برگ بعد از ابتدای کتاب جای شان داد و یک دستش را به نشان فراخوان سکوت بلند کرد. سر و صدا که خواهید، همان دست را گذاشت روی شکمش و همچنان که آن را می مالید سرش را برد داخل کتاب که توی دست دیگرش بود. طولی نکشید که سر بلند کرد و کتاب را بست. ایرجو که آشکارا روی پای خود بند نمی شد با عجله پرسید: «کتاب چه می گه عواسو!؟» ستوان ابوالفتی گوشه ی سبیلش را برده بود زیر دندان هاش و تکتک آدم های جمعیت را تیز نگاه می کرد. عواسو نگاهی به ستوان انداخت؛ کمی روی



صورت ستوان مکث کرد و بعد رو کرد به جمعیت و گفت: «شتر همین جا نحر می‌شه و بعد در حضور مأمور دولت بَهر می‌شه.» شازو تقریباً جیغ کشید: «مُو یه زن بیوم نَحرش نکنید بدیدش به مُو که کمک حالم باشه.» خداکرم نهیب زد: «کسی رو حرف کتاب حرف نمی‌زنه زنک!» ستوان نوک سبیلش را از زیر دندان‌هایش آزاد کرد و گفت: «حرف دولت و کتاب یکیه.» بعد همزمان که به شازو نگاه معنی‌داری می‌کرد گفت: «نَحرش کنید و بَهرش کنید اما طبق قانون یک چهارمش به پاسگاه می‌رسه برای مصارف خاص. تو هم فردا یه سر بیا پاسگاه که به مشکلاتت رسیدگی بشه.» شازو گوشه‌ی مینارش را کشید روی صورت و سر به زیر انداخت. عواسو نگاه معنی‌داری به چهره‌ی ستوان کرد. ستوان با نیم‌خنده‌ای کوتاه از صورت عواسو گذشت و رفت توی جیب نشست. مندو ماهیگیر با صدایی مُردّد گفت: «مُو و کریمو ای شتر از آب گرفتیم یعنی امتیاز ویژه‌ای نداریم؟ یعنی اندازه‌ی دیگران بَهر می‌بریم؟» عواسو نُودین بی‌اعتنا به حرف مندو بلند گفت: «برین یه کارد تیز بیارین.» ایرجو با موهای نیم‌گر و تن دیلاقش دوید که از خانه کارد بیاورد ماشو که مثل من برگشته بود و داشت دویدن ایرجو را نگاه می‌کرد گفت: «آخرش معلوم نشد ای شتر از کجا اومده بود؟ توی آب چه می‌کرد؟ گناوه شتر نداره که.»

## کاریز

امین اطمینان

مریم و عباس، یا همان مریمی و عباسو، اولین بار در سال هزار و سیصد و پنجاه و نه خورشیدی، سال‌های ابتدایی پس از انقلاب هزار و سیصد و پنجاه و هفت خورشیدی و ماه‌های ابتدایی شروع جنگ ایران و عراق، گُم و گیج و خُرَدوک، در سرمای خشکِ خراسان، در کوچه‌های خاکی و گِلی روستای کاریزکِ ناگهانی‌ها، در لباس‌های چهل‌تکه‌ی فصل زمستانشان بر تن، خیلی ناگهانی و اتفاقی با هم، هم‌بازی شده بودند. انگشت‌های دست‌های کوچکشان را که از سرما سرخ شده بود، بالا برده بودند و به این طرف و آن طرف تکان داده بودند و آشکالی ساخته بودند و سعی کرده بودند چیزهایی را به هم بفهمانند. انگار هنگامه‌ای که هنوز نه خبری از بهزیستی و شعبِ عاریتی و اداراتِ تابعی‌اش در چند فرسخی روستا بوده، که هنوز هم نیست، و نه خبری از اتاقک‌های سیّار کتاب و فیلم کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تا تویشان فیلم باشو غریبه‌ی کوچک که بعدها ساخته شد و بعدترها با تاخیر نمایش داده شد را نمایش بدهند، تا آدم‌ها، مخصوصاً بچه‌ها، متوجه بشوند می‌شود با دست‌ها، با صورت‌ها، با شئی‌ها، با بدن‌ها، زبان دیگری جز زبانی که باهاش حرف می‌زنند، ساخت، توی سرشان بهزیستی و کانون پرورش فکری خودشان را داشته‌اند.

نایی و باشو<sup>۱</sup> نبوده‌اند، حس و عاطفه و درد آنها نبوده، اما مریمی و عَبّاسو بوده‌اند و حس و عاطفه و دردشان بوده.

عَبّاسو پسری سه‌چهار ساله بوده و چیزی نمی‌شنیده و نمی‌توانسته چندان چیزی بگوید و مریمی همه‌چیزی را مشتاقانه و نو می‌شنیده و آن چیزهایی را که بلد بوده می‌گفته توی همان سن و سال، و تنها هم‌بازی عَبّاسو که برای ارتباط برقرار کردن با عَبّاسو به کشف زبانی جدید از خودش علاقه نشان می‌داده. حتا بیشتر از خواهرهای عَبّاسو. ساختن علامت‌ها و جهت‌ها و ایماها و اشاره‌های مشترکی که بتوانند با هم حرف بزنند، مثل یک جور قراردادهای بازی‌ای ویژه گم‌گمک بین‌شان به وجود آمده. عَبّاسو برای مریمی مثل یک جور راز بوده یا مثل یک جور راز به چشم می‌آمده. رازی که باید شناخته می‌شده. رازی از رازهای بی‌انتها و تمام‌نشده دنیا. از همان اولین دیدارها در کوچه‌ها، برای هر چیزی بین خودشان شکلی فرضی در نظر گرفته بودند و روی هوا بارها کشیده بودندش. تمرینش کرده بودند. از ضروری‌ترین و ساده‌ترین چیزهای زندگیشان شروع کرده بودند. برای نان مثلا شکل فرضی انحنای نان‌های محلی خودشان را روی هوا می‌کشیدند با دست‌ها و انگشتان کوچکشان. برای قاشق مثلا از برآمدگی‌های خاص قاشق‌های چوبی محلی خودشان استفاده می‌کردند. برای دویدن، برای گریه‌کردن، برای خندیدن، برای چشم‌گذاشتن و شمردن، برای پیدا کردن، برای رفتن و آمدن، نشانه‌های خودشان را داشته‌اند. نشانه‌های کاریزک ناگهانی‌شان که شاید هیچ جای دیگری پیدا نمی‌شده. یا به این شکل پیدا نمی‌شده. و برای همین بوده که آنها یک زبان یا زبان اشاره‌ی جدید کشف و ثبت کرده بودند توی ذهن خودشان. و این زبان اشاره را بعدها به پسر بچه‌ی کوچک‌تری به نام حسین، حسین خُردو، حُسنو، که به جمع بازی کودکانه‌شان در کوچه‌های خاک‌ی دهه‌ی شصت اضافه شده و چیزی نمی‌شنیده و چندان چیزی نمی‌گفته، خوش‌خوشک یاد

---

<sup>۱</sup> شخصیت‌های فیلم «باشو غریبه‌ی کوچک» ساخته‌ی بهرام بیضایی.

داده بودند. این طوری بوده که سال‌ها با هم حرف می‌زدند و از حرف زدن با هم، شوق توی چشم‌هایشان جمع می‌شده.

حالا اما سی و چند سال بعد، اشک توی چشم‌هایشان جمع شده بود و فضا را بسته و غریبه می‌دیدند. خبری از کوچه‌های خاکی و گلی روستا نبود. یا کومه‌ای، زیرزمینی که بعد از بازی، از سرما یا گرما تویش بخزند و به امنیتش پناه ببرند. انگار چند نفر از آدم‌هایی که نمی‌شناختند و آن آدم‌ها هم زبان این‌ها را نمی‌دانستند، به بازی‌شان اضافه شده باشند. عَبَّاسو و حُسینو گوشه‌ای نشسته بودند و مریمی گوشه‌ای دیگر. دوباره از هم جدایشان کرده بودند و راهی به هم نداشتند. رابطی پیر و پشم و پیلی، که از مشهد، مرکز استان آمده بود، میانشان مثل دیواری بویناک و چروک و گوشتکی نشسته بود و گاهی که ایماها و اشاره‌های آنها را نمی‌فهمید سر برمی‌گرداند ردیف پشت سر، به خواهرهای از روستا آمده یا شهری‌شده‌ی عَبَّاسو یا حُسینو نگاه می‌کرد تا چیزیکی دستگیرش شود. حُسینو و عَبَّاسو می‌فهمیدند که مشکلی در فهم گفته‌هایشان به وجود آمده و به مریمی اشاره می‌کردند که: او خودش بهتر می‌داند و می‌فهمد. از او بپرسید. اما مریمی در جایگاه متهمه، به قول قاضی دادگاه، حالا دیگر ترجمه‌اش، زبان‌دانی‌اش، شایستی و اعتباری نداشت. حرف‌های آن دو را حتا از خواهرهای حُسینو و عَبَّاسو که اگر چیزی هم بلد بودند، بعد از ازدواج زودریشان کم و بیش از یاد برده بودند، بهتر می‌فهمید اما کلامی به زبان نمی‌آورد. حق نداشت به زبان بیاورد، تا موقعی که حضور محترم دادگاه، بهش اجازه می‌داد. مثل این بود که مبدع یک وسیله خودش حق استفاده از آن وسیله را که کار راه‌انداز هم هست، نداشته باشد.

دادگاه، یک دادگاه مرسوم و معمول از جنس دادگاه‌های کیفری در اقصی نقاط ایران بود. اتاقی چهارگوش که قبل از این می‌توانست اتاق درس یک مدرسه بوده باشد یا اتاقی از اتاق‌های کلینیک و مرکز ترک اعتیاد، با قاب عکس‌هایی، دیوارهایش، دیوارهای کثیفش را دل‌به‌هم زن و بی‌سلیقه و سرسری تزئین کرده بودند. با عکس

مقامات، آیات و روایات و طرح ترازویی کج که بالاسرش عکس شمشیری لُخت و طرحی دایره‌ای از الله بود. رنگ دیوارها مات و پریده بود. دیوارهای گچ‌کاری شده‌ی طبله‌کرده و بعضاً زردآب گرفته در قسمت‌هایی، و ردیف ناهماهنگِ صندلی‌های فلزی معمولی، کفِ موزاییکی اتاق که رویه‌شان پاره و چاک‌چاک بود و جایگاه قاضی، جایگاه بلند چوبین قاضی و منشیان قاضی، هول را به دل مریمی و عَبَّاسو و حُسنو می‌انداخت. متولیان قضایی، هیچ کدامشان تصویری از جلسه‌ی دادگاهی که متهمان آن ضایعه‌ی شنوایی دارند، نداشتند و خودشان را برای چنین جَوّی آماده نکرده بودند. بی‌حوصله و کم‌طاقت بودند و دوست داشتند به جای اَشکال و حرکت دست‌ها و بدن‌ها مثل همیشه گلوله‌ی حرف‌های تویِ همِ متهم و شاکی و وکیل یا وکلایشان را بشنوند. فضا اما فضای پانتومیم، ترجمه، صداهای منقطع نامفهوم و گنگ و نمایش بود. حُسنو بلند شد و با انگشت‌هایش اشک‌هایی فرضی پایین چشم‌هایش نشانده و بعد طرح فرضی خیمه‌ای را با کف دو دستش روی هوا کشید. از سقفِ باریک‌تر که گنبدک خیمه بود شروع کرد و هر چه پایین‌تر آمد کفِ دست‌هایش از هم فاصله‌ی بیشتری گرفت تا دیواره و پرده‌ی خیمه را بکشد.

از بچگی عادت داشتند در ماه مُحرم، از در خانه‌هایشان بیرون بیایند و گروهی راه بیفتند با هم بروند به دیدن دسته‌ها و هیات‌های عزاداریِ نشسته و خمیده و ایستاده، در کوچه‌پس‌کوچه‌های روستایشان، و مهم‌تر از همه نمایش تعزیه که مردم دورتادور میدانچه‌ی سکوماند روستایشان جمع می‌شدند، آدم‌های درون خیمه‌ی نصب‌شده روی سکورا که در رفت و آمد و جوش و خروش بودند، می‌دیدند، که درنگ و اجرای صبحگاهی کوتاهی داشتند تا سوار ماشین بشوند بروند برای نمایش تعزیه و عزاداری ظهرانه‌ی اصلی در تربت حیدریه. بچه‌ها از این گوشه به آن گوشه سرک می‌کشیدند با لباس‌های دخترانه و پسرانه‌ی سیاه عزاداریِ گل و گاه مالیده‌شده که پدر و مادرهایشان به زحمت با پارچه‌های ارزان‌قیمتِ باقیمانده‌ی لباس‌های خودشان برایشان دوخت و دوز می‌کردند. جز مریمی بچه‌ای حوصله نمی‌کرده درست و

حسابی برای عَبَّاسو و حُسینو با زبان ایما و اشاره‌ای توضیح بدهد دقیقاً دارد چه اتفاقی می‌افتد. از کُنْجی به کُنْج دیگری می‌رفتند. از طبل و سنج و زنجیرزنی به سینه‌زنی و روضه‌خوانی و مداحی و مرثیه‌سرایی و شربت زعفرانی و خاکِ شیر ابریشمی و آشِ شله‌ای. و به تعزیه. نمایش تعزیه. بالای یک سکو. یک سکوی گرد که همیشه می‌شد به دورش چرخید و خندید و بازیگوشی کرد و بالا و پایین جَست و نترسید موقع نمایش‌های تابستانی فصل درو. با دایره‌ها، دمبک‌ها، فلوت‌ها، تارها، جغه‌جغه‌ها، عروسک‌ها و مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هایی که با لباس‌های محلی‌شان و دستارهایی بر سر و کمر، بر بلندایش می‌گردیدند و همه را به خودشان دعوت می‌کردند و قصه می‌گفتند و آواز می‌خواندند. و در ایام سوگواری ماه محرم یا شهادت علی بن موسی الرضا هم مردم را به دور خودش جمع می‌کرد این میدانچه، تا مردم کنار هم قصه‌ی تنهایی آدم‌هایی را در سال‌هایی دور بشنوند. و باقی سال هم محل نشستن پیرمردها و پیرزن‌های روستا بود تا با هم خوش و بش کنند و یاد قدیم را در دل‌هاشان زنده نگه دارند. و البته محل جازدن خبرهای مهم که جوان‌ها از روستاهای اطراف یا از شهرهای دورتر با خود می‌آوردند. جایی که گاهی موقع‌ها حُسینو و عَبَّاسو، غروب‌ها، شب‌ها، وقتی که دیگر از جمعیت و هیاهو خالی می‌شد، پنهانی و یواشکی و خجالتی می‌آمدند و رویش می‌ایستادند و مثلاً نمایش تعزیه یا جازدن یا قصه‌گویی شادانه یا دردِ دل پیرانه‌سری را تقلید می‌کردند. با صداهایی خفه و گنگ و نامفهوم یا بالا و پایین بردن دست‌هاشان و تکان بدن‌هاشان. در همه‌ی این‌ها، همیشه مریمی بوده که همه را با حوصله، با انگشت‌هایی که جلوی صورتشان می‌گرفته و شکل و مفهوم می‌ساخته، توضیح می‌داده. نمایش تعزیه را از همه بیشتر دوست داشتند. رنگارنگیش، بنفشیش، قرمزیش، آبی‌ایش، سفیدیش، سبزش. آن حرکت‌ها، دویدن‌ها، شمشیرزدن‌ها، هق‌هق‌ها، جوش و خروش‌ها، لرزیدن‌شانه‌ی تعزیه‌خوان‌ها، که احتیاجی به ترجمه نداشته و راحت می‌فهمیدندش چون برای خودشان بارها پیش می‌آمد. چون باری از تنهایی خودشان را در خودش نهفته داشته.

حُسنو دوباره در حضور محترم دادگاه بلند شده بود و به حرف آمده بود. حرف آمدنی از نوع خودش و عَبّاسو و مریمی. انگار جوری اجرا. دست‌هایش را بالا می‌برد، حالت سینه‌زنی دو دستی، و با حرارت، چند باری سینه زد. همه تقریباً فهمیدند که می‌خواهد به مُحرم اشاره کند. اینکه مُحرم بوده. به مریمی اشاره می‌کند. اینکه مریمی بعد از پایان مراسم، فراخوانده آنها را بعد از مدت‌ها با مهربانی. دعوتشان کرده به خانه‌اش بعد از مدت‌ها. به عَبّاسو اشاره می‌کند و دو طرف لبش را با انگشت‌هایش می‌گشاید. اینکه با هم خوشحال شده‌اند. بعد برای خودش سیبیل می‌کشد. سیبیل فرضی را از دو طرف گوشه‌ی لبش می‌تاباند. سیبیل تابیده‌شده به شوهر مریمی اشاره دارد. به زاهد. زبان خشک سرخس را بیرون می‌آورد و تکان می‌دهد. به آتش فرضی بیرون‌آمده از دهانش اشاره می‌کند. یعنی که او اژدها بوده. اژدها را سر صحنه‌ی تعزیه‌ها مریمی برایشان ترسیم کرده و فهمانده. تعزیه‌خوان‌های موافق در ذکر مصیبت‌شان، مخالف‌خوان‌ها را، اشقیاء را در قسمتی از تعزیه‌خوانی به چند اژدهای چین و ماچین تشبیه کرده‌اند. برای خودش و دادگاه، بالای سرش کلاه‌خودی را به صورت ذهنی درست می‌کند. دست‌هایش را عمودی بالای سرش می‌گیرد و آرام تکان می‌دهد. پره‌های کلاه‌خود را می‌سازد. پره‌های کلاه‌خود را توی ذهنش قرمز می‌کند. قرمزیش را با خودکار قرمز توی کُت و کیل نشان می‌دهد. یزید را می‌سازد یا شمر را یا عبیدالله بن زیاد را؟ زاهد شوهر مریمی از نظرش چیزی مثل یزید یا شمر یا عبیدالله توی نمایش تعزیه بوده. و از وقتی سال‌ها پیش با مریمی ازدواج کرده، نمی‌گذاشته مریمی با عَبّاسو و حُسنو کلمات و جملات بیشتری بسازند. نمی‌گذاشته مریمی به روزهای عزاداری مُحرم و قصه‌های تابستانه‌ی فصل درو بیاید، تا بیشترک برایشان توضیح بدهد. نمی‌گذاشته گه‌گذاری به کمک بچه‌ها بیاید. نمی‌گذاشته باهانشان حرف بزنند. که مریمی خیلی زود ازدواج کرده. جوری که ترکیبات و کلمات زبان اشاره‌ی کاریزکِ ناگهانی آنها خیلی ناگهانی ناتمام مانده. دست‌هایش را جلوی سینه‌اش می‌خماند و ادای گهوارگی، تکان دادن بچه‌ی نوزاد را

در می آورد و دوباره برمی گردد به زاهد همیشه افتاده، که مثل ازدهای خفته‌ی چین و ماچین بوده برایشان.

قاضی روایتش را قطع می کند، دستی به عمامه اش می کشد و تکانش می دهد و جابه جایش می کند و می خواهد که به متهم بگویند حاشیه نرود و می پرسد تا ازش بپرسند که: خواب بود یا بی هوش یا مَنگ یا خُماری یا نَشته یا مُرده؟ چطور می شود همه‌ی این مفاهیم را برای عَبَّاسو و حُسینو تک به تک توضیح داد تا انتخاب کنند که زاهد کدام بوده. حتا با مریمی هم سالها پیش، هنوز به این کلمات نرسیده بودند. رابط پیر و پشم و پیلی مشهدی، با تمام دانش و توانش سعی می کند این مفاهیم را به حُسینو و عَبَّاسو بفهماند و ازشان سوال کند و دوباره نگاهی هم به خواهرهای درمانده‌ی پشت سر، در ردیف دوم می اندازد.

مریمی بعد از مدت ها گوشه‌ای از سکوی گرد میدانچه، در ماه مُحرم، میانه‌ی نمایش تعزیه‌ی صبحگاهی روستا پیدایش شده. با خیالی آسوده. بچه هاش را به مادر پیرش سپرده. این ور و آن ور گرد سکو را نگاه کرده و حُسینو و عَبَّاسو را پیدا کرده و هم را دیده اند و چرخیده اند و از این ور و آن ور یک جورهایی به هم رسیده اند. ناباور. انگار هم را دوباره جُسته اند. عَبَّاسو و حُسینو درخشش و خوشحالی ای توی صورت مریمی دیده اند که سالها بوده از خاطرشان رفته بوده. کنار هم ایستاده اند و تعزیه را با شور دیده اند و مریمی بعضی چیزها که به تازگی به تعزیه اضافه شده بود یا تکه ای و وصفی جدید از وقایع منتهی به کربلا بوده و داشته اجرا می شده را به عَبَّاسو و حُسینو هم توضیح می داده. با پانتومیم خودساخته. زبان اشاره‌ی کاریزک ناگهانی شان.

غروبی، گشتن میان دسته های سوگواری باقیمانده در روستا که تمام شده، در حال و هوای صحبت کردن، با هم رفته اند به سمت خانه‌ی مریمی شان. رها و آزاد از حس هایشان بعد از دیدن تعزیه یا عزاداری ها می گفته اند تا به در چوبی کهنه‌ی



خانه‌ی مریمی‌شان نزدیک شده‌اند. رسیده‌اند. با کمی دلهره و ترس فکر کرده‌اند که: خب وقت خداحافظی است. و خوشی‌شان و با هم بودنشان بعد از سال‌ها خیلی نپاییده اما بد هم نبوده. اما مریمی تردید و ترس را کنار گذاشته و اصرار کرده که بیایند تا دم خانه. بعد خواسته بیایند داخل. و نگران چیزی هم نباشند. حُسنو و عَبَّاسو یک نگاه به چشم‌های درخشان مریمی در روشنایی فانوس چسبیده به دیوار خانه‌ی بغلی کرده‌اند و تردیدشان را کنار گذاشته‌اند. در حیاط خانه از کنار تنور خاموش گذشته‌اند و از کنار طویله‌ی کوچک گذشته‌اند و آغل مرغ‌ها را بالای پشت‌بام طویله دیده‌اند و دسته‌ی کاه‌های باقیمانده را در قسمت دیگری از پشت بام طویله. در سرسرایِ خانه‌ی مریمی‌شان، انگار ادامه‌ی تعزیه را به تماشا نشسته باشند بر فرش یا قالی قرمز کهنه‌ی طرح دایره‌ای، زاهد را بعد از سال‌ها درون خانه‌اش درازکشیده دیده‌اند. انگار یکی از اشقیا. ترسیده‌اند. اما مریمی مطمئنشان کرده که هراسی به دل راه ندهند. بهشان فهمانده که زاهد خوابیده است. خیلی عمیق خوابیده است. و حالا حالاها بیدار نمی‌شود. آسوده‌شان کرده. به مریمی اعتماد کاملی داشته‌اند. مریمی نشاندشان گوشه‌ای تا برود غذای نذری آش شله‌ای یا چلوی دنبه‌ای را گرم کند و با هم بر یک سفره، بعد از سال‌ها غذا بخورند. و همان دم و لحظه‌ای که پا به آشپزخانه‌ی خُل و خالی گذاشته چشمش افتاده به بخشی از طناب کوتاه‌شده‌ای که مثل ماری پیچ و تاب خورده بود و انگار نیشش یا بخشی از بدنش از محوطه‌ای که در آن پنهان شده بیرون مانده باشد. با پا به داخل برگردانده‌اش و غذا را گرم کرده و نمی‌دانسته باید از چه ایما و اشاره‌هایی استفاده کند تا مطلب را درست و حسابی به عَبَّاسو و حُسنو بفهماند و حالی کند. چیزهایی را که می‌خواست بگوید چیزهای جدیدی بوده‌اند که جایی در فرهنگ لغات و ترکیبات زبان اشاره‌شان نداشت.

«قان...قان...قان...» حُسنو ایستاده در مقابل دادگاه، صداهای نامفهومی از دهانش بیرون می‌دهد و دو دست مشت‌شده‌اش را جلوی بدنش گرفته. انگار که فرمان

موتورسیکلتی را توی دست‌هایش دارد و گاز می‌دهد. از وقتی که از کودکی درآمده و توانسته کنترل موتورهای هوندا یا حتا ایژ عاریتی در و همسایه را در دست بگیرد، تمرین موتور راندن کرده و موتور رانده. آن‌قدر تمرین کرده که درش استاد شده. در آن پیچ و تاب‌ها و کوچه‌پس کوچه‌های خاکی و گلی روستا و جاده‌ها و زمین‌ها و راه باریک میان‌روی بین زمین‌ها. احتیاجی به گواهینامه هم هیچ‌وقت پیدا نکرده. همان‌طور که زبان اشاره‌ی خودآموخته و محلی دارد، آموزش موتورسواریش هم محلی و اشاره‌ای است. خوب می‌راند و حرفه‌ای. غذای نذری عزاداریشان را که در غیاب زاهدِ درازکش خفته خورده‌اند و از این غیاب، راضی و خشنود بوده‌اند، مریمی برایشان تعریف کرده است که امشب نه تنها شبِ روی زمین ماندن اجساد پاره‌پاره و چاک‌چاک موافق‌خوان‌ها و اولیا و انبیاست، بلکه اجساد منحوس مخالف‌خوان‌ها و اشقیا و اطغیا هم روی زمین می‌ماند. یکیش همین زاهد. عَبَّاسو و حُسینو با تعجب پرسیده‌اند واقعا زاهد مرده است؟ مریمی با صورت سنگ‌شده‌اش با سر تایید کرده و گفته است: زاهد سال‌هاست که مُرده. عَبَّاسو و حُسینو که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردند اشقیا و اطغیا هم روزی در این بازی بمیرند با خوشحالی از مریمی می‌پرسند حالا باید چکار کرد؟ مریمی می‌گوید باید پنهانش کرد تا مردم، اهالی، بیشتر از این اذیت نشوند با دیدنش. عَبَّاسو و حُسینو که در اشقیا و اطغیا بودن زاهد شکی نداشته‌اند، فقط باید جوری بلندش می‌کردند، در تاریکی شب تا دم حیاط می‌بُرَدندش و می‌چپاندنش بین خودشان روی ترک موتوری و زاهد را از زندگی مریمی و خودشان و اهالی برای همیشه پنهانش می‌کردند. پیشنهاد موتور را حُسینو داده است. انگار تعزیه برایشان تمام نشده باشد و در ادامه، در دنیایی دیگر، دنیایی موازی، انبیا به اشقیا دست پیدا کنند و خونخواهی و دادخواهی کنند و انتقامشان را بستانند و همه‌چیز تعزیه به خوبی و خوشی تمام شده باشد یا بشود. حُسینو اجیر شده است و جلدی پریده است و رفته است موتورسیکلت همسایه‌شان را قرض گرفته. همسایه‌شان بهش اعتماد کاملی داشته. دست فرمان حُسینو را قبول داشته. عَبَّاسو

پیشنهاد جای پنهان کردن جسد اشقیبا را داده. میانه‌ی چاه‌های کاریزک‌های قدیمی و خشک‌شده و عمیق و متروک روستای کاریزک ناگهانی‌ها. شقی را به داخل یکی از میله‌چاه‌های کاریزهای از کارافتاده‌ی بی‌شمار روستا باید می‌انداختند. شاید اگر کمی می‌گشتند و پس و پیش می‌کردند می‌توانستند به زهدانِ مادرچاه پیر هم پیش دهند. قبل از رفتن در سرسرایِ خانه‌ی درب و داغان مریمی انگار که بخواهند بر بدن و جسد و جنازه‌ی متبرک یکی از موافق‌خوان‌ها، انبیا یا اولیا سوگواری کنند، با زبان بسته و دست باز دور مریمی گشته‌اند و بر گریه‌اش برای خودش، کاه ریخته‌اند. کاه‌های ریز باقیمانده بر پشت بام طویله‌ی کوچک خانه را آورده‌اند و بر سر مریمی ریخته‌اند. مریمی بر خودش گریه می‌کرده و حُسنو و عَبّاسو در لباس‌های سیاه گلی کاه‌های ریز بر حال و هوای خانه می‌ریخته‌اند.

تقلید و آدای کاه ریختن را اولین بار در یکی از اتاق‌های بازپرسی پلیس آگاهی تربت حیدریه در حضور کارآگاهان و بازپرس و کارشناس شنوایی بهزیستی تربت حیدریه در آورده‌اند، حُسنو و عَبّاسو. داشتند از ظهر و شب واقعه یا حادثه تعریف می‌کردند. رسیده بودند به قسمت رفتنشان به سرچاه‌های کاریزک‌های قدیمی و خشک. مریمی هم در اتاق بغلی بازپرسی می‌شد. در هر دو اتاق دوباره از زاهد خفته حرف می‌زدند. مثل تکرار بخشی از یک تعزیه. حُسنو و عَبّاسو داشتند سعی می‌کردند نشان دهند چه جور طناب بلند را انداخته‌اند در یکی از میله‌های چاه کاریزی که جُسته‌اند، تا جنازه‌ی زاهد را دو نفری و با کمک هم آرام‌آرام به آن پایین، ره‌گذر کاریز برسانند. کارشناس شنوایی بهزیستی تربت حیدریه چیز زیادی دستگیرش نشده و کارآگاهان شکل گره زدن طناب بلند بر سر میله‌ی چاه را با آن حرارتی که دندان‌هایشان را به هم می‌ساییدند حُسنو و عَبّاسو، به معنای خفه کردن مقتول معتاد با طناب گرفته‌اند. از حرکات دست آنها همه به این نتیجه رسیده‌اند، حتا آخرهای کار، کارشناس شنوایی. ناغافل از اینکه زبان اشاره‌ی ویژه‌ی روستای کاریزک ناگهانی را نمی‌فهمیدند. این

که سهل بود. حتا اغلب خود اهالی روستای کاریزک ناگهانی هم زبان اشاری حُسینو و عَبَّاسو و مریمی را نمی فهمیدند.

مریمی در اتاق بغلی همین ها را به باز پرس گفته بود. و البته اینکه روزهای بعد سعی کرده بود با اینکه هم ترس داشت و هم خوشحالی، جوری واقعه را به یکی بفهماند. «من فقط پیام می دادم تا خودشان جوری متوجه بشوند. دوست داشتم از خوشحالیم به همه پیام بدهم. پیام می دادم: زاهد در کاریزک خوابیده است. جرات و دل مستقیم گفتن واقعه را نداشتم. برادرهایش، برادرهای زاهد هر چند روز یکبار به خانه مان می آمدند. سراغش را می گرفتند و نشانی ازش نمی یافتند. اما شکی نمی کردند. مثل همیشه بود. معمول بود که روزها توی خانه نمی ماند و در بیابانها و زمین های اطراف روستا می گشت و خودش را می ساخت یا می خسیید گوشه ی درخت کاج یا سروی در سایه ای. شب های زمستانی هم که همه سر توی آلونک خودشان می کردند. روزها مثل همیشه می پرسیدند و مثل همیشه جواب می گرفتند که: بیرون است و غروب بر خواهد گشت. خودتان که بهتر می دانید پی چیست و چرا نیست. اما از جایی به بعد به فکرم رسیده بود جوری قضیه را به برادر بزرگتر زاهد بگویم. گوشیم را برداشتم و پیامک دادم: زاهد برای همیشه در کاریزک خوابیده است. برادر بزرگتر فکر کرده بود با همه ی بلاهایی که زاهد به سر من و بچه هام آورده است از پی خبرگیری روزانه می خواسته ام به خانواده اش خبر بدهم تا بابت آن لاشه، از نگرانی درشان بیاورم. یکی از شب های زمستانی بعد از مُحرم آمد بالاخره تا سری به زاهد بزند. بعد از آن پیامک ها. وقتی آمد و در بستر نیافتش، شک کرده بود و از من پرسید: مَیْرَم، نخسبیده است که اینجا زاهد؟ پس کجاست؟ آن وقت مجبور شدم همه چیز را بگویم. دو هفته گذشته بود. مُحرم تمام شده بود. مجبور شدم و خلاص، که بگویم کجا خوابیده است. در کجا برای همیشه خوابیده است. که بگویم: زاهد در کاریزک خوابیده است. بچه ها را اذیت نکنید. حُسینو و عَبَّاسو را اذیت نکنید.»

اولین بار سر صحنه‌ی بازسازی جرم یا همان انداختن زاهد شقی همیشه خوابیده در کاریزک بود که بازپرس‌ها و ماموران و کارشناس شنوایی، بالاخره تمام و کمال، متوجه حرکت‌های دست و بدن و صورت حسینو و عباسو شدند. کاریزک‌ها جایی بود وسط دشتی بی‌انتها که به نظر می‌رسید روزی سبز هم بوده دور و اطرافش. از آن همه سبزی دشت اما یک کاریزک خشک و متروک مانده بود که سال‌ها بود لایروبی نشده بود و دیگر کسی زحمت پایین رفتن با طناب را به خودش نمی‌داد اما گیره‌ها و قزن‌های این کار هنوز استوار و پابرجا بر تنه‌ی میله‌های چاه باقی مانده بودند. و ردیف کاج‌های بلند پیر قدیمی در کناره‌های این کاریزک که معکوس به سمت بالا رفته بودند با سبزیشان در چشم حسینو و عباسو مثل استواری موافق‌خوان‌ها، انبیا و اولیا و ساز و برگ‌شان، سپر و شمشیر و جوشن‌شان، کلاهدود با پرهای سبزشان، قبل از مبارزه بودند. حسینو و عباسو همچون شب واقعه با فانوسی فرضی در دست به یکی از میله‌های چاه نزدیک شدند، طناب را اینبار تر و فرزتر در روشنا به گیره‌ها و قزن‌های چاه گره زدند و هم را کمک کردند تا جسد فرضی زاهد را روی دست، کشان‌کشان در آن تاریکا به پایین چاه، آن ره‌گذر خشک و متروک برسانند. طوری که به نظر می‌رسید دیگر هیچ چیز، احتیاج به هیچ ترجمه‌ای نداشته باشد. خسته بودند، دوست داشتند بخوابند و آرزو کردند دست‌ها و صورت‌ها و بدن‌هاشان را بیشتر از این برای کسانی که زبان‌شان را نمی‌فهمند، تکان ندهند و جهت و علامت و شکل نسازند.

**لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:**

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

# آنزلی از میانِ موهای تو

نیلوفر انسان

دیشب خوابِ یک دلفین را دیدم. آنزلی دلفین نداشت و تو همیشه می‌گفتی این شهر جز دلفین چیزِ دیگری کم ندارد. می‌گفتی که دلفین‌ها را باید دید و وقتی در آسمان کمان می‌شوند از شوق روی پا بند نشد. دلفینِ توی خوابِ دیشب‌ام اما در گرمای آب‌های جنوب نفس می‌کشید. توی آب بازی می‌کردیم که دلفین یک دفعه ایستاد، به چشم‌های من نگاه کرد، رفت در عمقِ آب و از نفس کشیدن دست کشید. گفته بودی دلفین‌ها مثلِ انسان‌ها ناخودآگاه نفس نمی‌کشند. گفته بودم مگر می‌شود؟ گفتی: «معلوم است که می‌شود. درستش هم همین است. دلفین‌ها آگاهانه نفس می‌کشند و هر زمان بخواهند می‌توانند دست از این کار بکشند.»

دست‌هایت توی دست‌هایم بود. کنار موج‌شکنِ قدیمی آنزلی راه می‌رفتیم. کاکایی‌ها جیغ می‌کشیدند و سوزِ هوا روی صورت خراش می‌انداخت. دستِ تو اما گرم بود، همین مهم بود و آفتاب که تنِ نارنجی‌اش را آرام‌آرام به آغوش آب فرو می‌برد. صدایِ بوقِ کشتی‌ها می‌آمد و کشتی‌ها پشتِ بخارِ دهان‌مان محو و پیدا می‌شدند.

حالا که این‌جا نشسته‌ام و از رویِ موج‌شکنِ جدید، نگاهم سراغِ مسیرِ موج‌شکنِ قدیمی را می‌گیرد، بویِ شوری دریا و ماهی می‌زند زیرِ بینی‌ام. می‌گیرمت میانِ

مشتام و مثل شن سُر می خوری از لای انگشتانم. موج شکنِ جدید کافی شاپ دارد و من از همینش بدم می آید.

سوزِ زمستان صاف خورد توی صورتمان و تو که کلاهات را تا بالای ابروهایِ حالانداشته‌ات کشیده بودی پایین، گفתי: «چقدر سرد است. باید سه چهار تا چایی بخوریم. بعدش هم یک کاسه باقلای پخته که حسابی گلپر و آب لیمو داشته باشد.» چه لطفی دارد راه رفتن روی موج شکنِ قدیمی وقتی که تو نیستی تا کنار آب بایستی، دریا را نگاه کنی و عمقِ چشمانت هم اندازه‌ی عمقِ دریا شود؟

صدای ویولن آقا آشور از دور هم می آید. از صدها متر آن طرف تر و صدای زمزمه‌ی تو توی هوای مرطوب شهر پنخس می شود: «دل می‌گه دلبر می‌آد.» سیگاری روشن می‌کنم. سنگ‌های بزرگِ موج شکن پیش چشم‌هایم می‌رقصند و با صدای تو زمزمه می‌کنند. باد می‌زند زیرِ بالِ شالِ تُرکمنم و شال با کاکایی‌ها که سنگ‌های موج شکن را به پا گرفته‌اند و پرواز می‌کنند، توی هوا می‌رقصد. پک محکمی به سیگار می‌زنم. از پشتِ خیسی نمی‌شود چیزی را دید و حالا فقط صدایِ من می‌پیچد میانِ صدایِ بوقِ کشتی‌ها «دل می‌گه دلبر می‌آد، انتظارم سر می‌آد.»

گوشت به استخوانت نبود وقتی که بوستانِ سعدی را پرتاب کردی بیرون از اتاق و گفתי بروم و دیگر پشتِ سرم را نگاه نکنم. گفתי که دیگر من را نمی‌خواهی. گفתי از من بدت می‌آید. گفتم چرا؟ گفته بودی که من عاشقت نیستم و دارم مثل احمق‌ها ادای این را درمی‌آورم که کنارِ تو خوشحالم. شاید فکر کرده بودی از بابت دلسوزی است ماندنم. باید فرصت می‌دادی تا بگویم که دارم جدی جدی به آن کار فکر می‌کنم. همیشه انگار کسی دارد سنگ می‌سابد به گوشه‌ی چشمانم از بابتِ دلخوری بی‌جهت.

این جا توی کافی شاپ همه چیز یک جورِ دیگر است. تو اگر بودی امکان نداشت از موج شکنِ قدیمی این طرف تر بیایی. این جا و آدم‌هایش انگار به زور وصله شده‌اند به



هم. صدای گوش خراشِ سرفه‌ی مردی می‌آید که کنارِ میزی روبه‌روی من نشسته است. به غروب نگاه می‌کند و من تصویر محو او را از پشتِ خیسی می‌بینم که دهانش بزرگ‌تر و بینی‌اش کشیده‌تر می‌شود و یک‌دفعه آن‌قدر سرفه می‌کند تا خون بالا می‌آورد. می‌روم کنارش و بلند می‌گویم: «آقا شما حالتان خوب است؟» همین‌طور خون بالا می‌آورد. می‌نشینم کنارش و از بالای چشم‌هام، چشمکِ نوکِ سرخ سیگارم را می‌بینم روی خونی که بیشتر و بیشتر از دهانش بیرون می‌ریزد. دست که می‌زنم بهش تا بلندش کنم، از میان دست‌هایم لیز می‌خورد و توی آب می‌رود. کافی‌شاپ خاموش و خلوت می‌شود و موج‌شکن تاریک.

یکی از همان آخرین بارهایی که آمدیم توی بلوار تو گفתי سیمیشکا<sup>۱</sup> بگیریم. رفتم سیمیشکا بگیرم و تو آن طرف‌تر، چسبیده به دبیرستانِ مهدخت، ایرج‌کپور را دیده بودی که داشت سرِ ماهی‌های زنده را می‌زد به کفِ قایق تا بمیرند. تو را که دید بلند گفتم: «ره تو آیه چی کونی تی ا حالِ امره<sup>۲</sup>؟» تو خندیدی، نگاهش کردی و بعد از چند سرفه گفتم: «تی سر تی کار میان بیبه کپورِ تورب<sup>۳</sup>». بعد دوباره با هم خندیده بودید. سیمیشکا را گرفته بودم و صدای سرفه‌هایم می‌آمد و ته هر کدامشان انگار خنجر تیزی بود که روی تنِ من خط می‌انداخت.

دست را گرفتم و با هم رفتیم طرفِ شیر سنگیِ بلوار. مثل همیشه رفتی جلو و دست گذاشتی روی چشمِ چپِ شیر. نگاهم کردی و باز هم گفتم: «از وقتی که بچه بودم این خراش درست همین‌جا روی این چشم بود. نه بزرگ‌تر شده و نه کوچک‌تر.» هر بار که می‌خواستی نگاهم کنی و چیزی بگویی، ترس وجودم را می‌گرفت. از آن پسرِ بلندبالایِ دانشگاه موجودی نزار باقی مانده بود. گفتم: «یعنی خسته نمی‌شود از این همه یک‌جا نشستن؟» شال را روی بینی‌ام کشیدم و دست‌هام را کردم توی جیبِ

<sup>۱</sup> تخمه‌ی آفتابگردان در زبان و گویش مردم انزلی

<sup>۲</sup> پسر تو با این حالت این‌جا چیکار می‌کنی؟

<sup>۳</sup> سرت به کار خودت باشه کپور بی‌خاصیت.

کاپشن‌ام. شیر همان‌طور زل زده بود به جایی آن سوی آب. به نقطه‌ای نامعلوم در تلاقیِ آبی دریا و سرخی غروب خورشید. روی گردنِ شیر دست کشیدی و گفתי صدای آوازی از دور می‌آید. آمدم جلو و دست گذاشتم روی پیشانی‌ات. داغ بودی. سرت را روی سینه‌ام گرفتم و محکم به آغوش کشیدم. هیچ مویی برایت نمانده بود و سرت حالا بزرگ‌تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید. گفتم: «پاشو برویم خانه.» ریشه‌هایِ شالِ زردم را توی دستت گرفتی و به صورتت کشیدی. گفתי: «مثل خورشید گرم است.»

آسمان حالا انگار بنفش شده است. کافی شاپ دوباره روشن شده و صدای همهمه‌ی شبانه، موج‌شکن را برداشته است. چشم می‌گردانم و دوروبرم، میزم را عوض می‌کنم و پشتِ میز آن مرد می‌نشینم. انگار نامرئی باشم، کسی من را نمی‌بیند.

سارا، نوه‌ی خاله پوران را می‌بینم که با چند دختر و پسر روی یک از میزهای بزرگ کافه نشسته‌اند. ماسکم را می‌گذارم روی دهانم و شالِ ترکمن را می‌کشم روی پیشانی تا سلام‌آشنایی ندهد. دست‌هایم بوی ماهی می‌دهند و باز صدایِ ویولنِ آقا آشور می‌آید. این بار انگار از جایی در میان دریا. یکی از دوستانِ نوه‌ی خاله پوران بلند می‌شود و می‌گوید: «به افتخارِ سارا که فردا انزلی را برای همیشه ترک می‌کند.» و بعد آرشه را روی ویولن می‌کشد.

لیوانِ قهوه‌ام خالی شده است. دخترکِ جوانِ پیش‌خدمت را صدا می‌زنم تا باز هم برایم قهوه بریزد. جلو می‌آید و می‌بینم که چشمانش آبی و عمیق است. لیوان را می‌گیرم طرفش. قبل از آن‌که من حرفی بزنم، او می‌گوید: «ببخشید، کمی دیر شد. خوراک ماهی‌تان تا یک ربع دیگر حاضر می‌شود.» لیوان از دستم می‌افتد. می‌گویم: «ببخشید اما من قهوه می‌خواستم.» خم می‌شود تا خرده‌های شکسته‌ی لیوان را جمع کند. می‌خندد و می‌گوید: «نه. اصلاً زحمتی نیست. مسافر هستین؟» بلند می‌شوم و هین‌هنه می‌کنم. نگاهی به اطرافم می‌اندازم و پشت میز می‌نشینم. سارا و دوستانش

دستانِ هم را گرفته‌اند و با آواز همراهی می‌کنند. بادِ مرطوبِ می‌خورد لایِ موهای  
طلاییِ سارا و شب را روشن می‌کند.

نشسته بودم کنار ت. به پسری نگاه می‌کردی که کنارِ دکه‌ی سیمیشکافروشی ایستاده  
بود و مورچه‌هایی را می‌کشت که نمی‌توانستند یک حبه قند را از آن جا ببرند. داشتی  
می‌لرزیدی. بلند شدم و کاپشنم را گذاشتم روی شانه‌ات. گفتم: «بلند شو برویم.»  
بلند نشدی و گفتی: «زمستان‌های بلوار را بیشتر دوست دارم. بنشین. سردم نیست.»

راست می‌گفتی. راست می‌گویی. راست خواهی گفت؟ هرکس که یک صبح  
زمستانی، زودتر از خیلی‌های دیگر آمده باشد توی بلوار انزلی، یک لیوان چای داغ  
را توی دستش گرفته باشد، بوی دریا را به بینی کشیده باشد و جز سکوت و صدای  
کاکایی‌ها چیزی نشنیده باشد، محال است تابستان بلوار را دوست داشته باشد.  
گفتی: «شالت انگار زرد و درخشان خورشید است.» شال را هم انداختم دور  
گردنت. گفتی: «کاش این قدر چروکیده نشده بودم. کاش تمامش کنی.» زمستان را  
دوست داشتی و می‌گفتی بهترین فصل است برای مُردن.

زمستان بهترین فصل بود. باران، شلتاقی می‌زد و ما زیر کاپشنِ بزرگِ تو، رویِ پُلِ  
غازیان ایستاده بودیم، به کاکایی‌ها غذا می‌دادیم و صدای خنده‌مان روی موج‌های  
دریا بازی می‌کرد. بعدش می‌رفتیم کافه‌ی موسیو پروان، یک قهوه‌ی دوبل سفارش  
می‌دادیم و می‌گفتیم قهوه غرقِ در همان وُدکاهای یواشکی‌اش کند. پشت میزِ کنار  
شیشه می‌نشستیم و تو مُدام با دستت روی بخارِ پشتِ شیشه یک دایره‌ی کوچک  
درست می‌کردی و باران را تماشا می‌کردیم و قهوه می‌خوردیم و دایره دوباره پر می‌شد  
و تو دوباره خالی‌اش می‌کردی. بعد سنگول برمی‌گشتیم خانه. سیگاری هم توی راه  
دود می‌کردیم. میانه‌ی راه می‌پیچیدیم توی یک کوچه، من می‌رفتم رویِ نوکِ پا تا  
قدم برسد و دست بکشم لایِ موهایت و بگویم: «تو حقِ من را توی دماغ خورده‌ای.»  
و تو دست بکشی روی بینی‌ام و بعد ابروهای پهنم را نوازش کنی و بگویی: «به جاش

توی ابرو تو حق من را خورده‌ای.» و بعد عینک بخارگرفته‌ی من را برداری و نفس‌هایمان یکی شود.

گفتی بنشینم. گفتی سردت نیست و نمی‌لرزی. می‌لرزیدی اما. رفتم و پشتِ سرت نشستم و دست انداختم دور گردنت. بگذار هر کس هر فکری خواست بکند. چانه‌ام را روی سرت گذاشتم و از اینکه بلوار را از پشتِ موهایِ زیبای تو ندیدم، چیزی درونم فرو ریخت. دستت را روی دستم گذاشتی و گفتی: «کاش بگذاری من هم بدانم که وقتِ مُردن عاشق بوده‌ام.» گفتی که کاش بگذارم تا از این بدتر نشده از میانِ انگشتانم بلغزی و همه‌چیز تمام شود.

صدای دستفروش‌های بلوار همه‌جا پیچیده بود. هنوز باقلای تازه، چای داغ و سیمیشکا به راه بود. گفتی: «صدای زوزه را می‌شنوی؟» نگاهت کردم و گفتم: «خُل شدی؟» سرفه‌ای کردی و گفتی: «صدای زوزه‌ی شهر است.» و بعد باز گفتی: «تمامش می‌کنی؟» دستم را روی شیر سنگی گذاشتم، بوی سیمیشکای تازه توی بینی‌ام پیچید و گفتم: «این را از من نخواه. از من بخواه جای تو بمیرم ولی این را از من نخواه.» صدای آوازی از دور آمد. گیسوانِ طلاییِ زنی که چیزی انگار به زبان اروپایِ شرقی می‌خواند توی هوا پخش شد. زن، یالِ شیر را نوازش می‌کرد، آرام آواز می‌خواند و خیره به دریا بود. بعد آهسته جلو رفت و آن‌قدر رفت تا در تاریکی دریا محو شد. غروب بود و چراغ‌ها روشن بودند، آدم‌ها دست توی دستِ هم در بلوار راه می‌رفتند. سیمیشکا می‌شکستند و می‌خندیدند و من آرزو داشتم که باز هم می‌توانستم دستم را لایِ موهایت بکشم.

حالا این‌جا بدونِ تو، در موج‌شکنِ جدید، که مثل استخوانِ بی‌گوشت است برای من، راه می‌روم و آخرین باری که دستانِ بی‌جان را دیدم مثل سربازی موظف، مُدام از جلویِ چشمانم رژه می‌رود. گارسون همین‌طور پشتِ سرم می‌آید و پشتِ هم ریسه می‌کند: «خوراکِ ماهی‌تان تا یک ربع دیگر حاضر می‌شود.» کاش هنوز

بودی، دستم را لای موهایت می کشیدم و از پشتِ موهایِ تو انزلی را تماشا می کردم.  
انزلی بدونِ موهایِ تو چیزی کم دارد.

۳۰ تیر ۱۴۰۱

e-book

## تیر فلک خوردگان

محمد مرادی

شب و روز بی اعتنا به حیات بشری می‌گذشت تا اینکه آن روز گرم تابستان از پله‌های شورای حل اختلاف بالا رفتیم. مثل پل صراط، گنهکار بود که توی کریدورها بالا و پایین می‌رفت. سرم را نچرخانده بودم که مأموری جلوی پایم سبز شد و گفت: «آقای میم؟!»

بی‌خبر از مکر روزگار گفتم: «بله!»

دستبند سرد و دندان‌دندانه‌ی سرکار دور دستم تق صدا کرد.

- شما بازداشتی!

زنم داشت سگته می‌کرد. رو به مأمور گفتم: «ما همین دیروز "واخواهی" دادیم، کجا؟» من فقط نگاه می‌کردم اما نه به قصد دیدن چیزی. رفتیم سمت اتاقکی ته سالن: حوزه اجرای احکام.

مردکی کتوشلوار پوش که حتما همکارم بود و برای یک لقمه نان آمده بود اضافه‌کاری، اصرار زنم را که دید با عصبانیت گفت: «ببرش سرکار!...»

با برادرم تماس گرفتم و ماجرا را شرح دادم. «آقا برادرم می‌گه واخواهی دادین غیرقانونیه! بیاین باش صحبت کنین، وکیل!»

مردک چشمش را بست: «هیچ واخواهی ای تو پرونده نیست! آقا رضایت می‌دین؟»  
شاکمی که پسرک جوانی بود مثل شکارچی ای که بعد از مرارت بسیار شکارش را توی دام می‌بیند سر تکان داد!

- شاکمی رضایت نمی‌ده ببرش!

- بابا همین دیروز عصر برگه واخواهی رو دادیم! اجازه بدین همکارتون بره پایین بپرسه!

همکارش نیم‌خیز شد که برود اما مردک اجازه نداد. مرا انگار می‌شناخت، شاید شبیه دشمنش بودم یا نفرت بی‌دلیلی از جنس بشر داشت! به زخم گفتم: «آروم باش عیب نداره!»

راه افتادیم. سعی کردم به مأمور بچسبم تا دستبند دیده نشود.

خیابان ولیعصر مثل همیشه شلوغ بود سوار ماشین شدیم. کلانتری ۱۱ پارک ملت!

آفتاب گرم تیرماه، عادلانه بر سر شهر می‌تابید که خودش عین بی‌عدالتی بود. از پله‌های کلانتری بالا رفتیم. مأموری از کنارم گذشت که سال‌ها پیش دانش‌آموزم بود. توی سالن، سرکار مرا تحویل یک سرباز داد: «می‌بریش چوبیندر!»

پتکی از آسمان آمد و محکم توی سر سرباز یک لاقبا خورد: «جناب سروان!... من می‌خوام برم مرخصی! دو هفته‌س نرفتم... تورو خدا!»

- اینو تحویل بده بعد برو!

سرباز دستم را مثل لعنتی از آسمان گرفته بود و دنبال فرمانده‌اش ناله می‌کرد. آخر سر فرمانده گفت: «اینو بذار بازداشتگاه موقت برو ببین حسنی می‌بره؟»

در فلزی بازداشتگاه موقت، توی سالن باز شد و من واردش شدم. دو اتاق تاریک روبه‌رویم بود. قفل در، پشت سرم صدا کرد. آرام مثل خوابدیده‌ای وارد یکی از اتاق‌ها شدم. هیکل سیاهی گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود و سرش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود تا خواستم بنشینم صدای کینه‌ورزانه‌ای ازش بیرون آمد: «برو اون یکی اتاق!»

رفتم اتاق بغلی! کسی نبود. نشستم و زانوهایم را از هول زندگی، توی شکمم جمع کردم.

چیزی نگذشت که سه جوان مفلوک کتک‌خورده را فرستادند تو و بلافاصله دراز کشیدند و سرشان را گذاشتند روی پای هم. آرام زیر لب چیزی می‌گفتند. صدایشان بوی آهن زنگ‌زده می‌داد یا نم سیاه‌چاله. یکیشان به من گفت: «داداش گوشه داری؟»

- آره!

اما تا خواستم گوشه را با تردید درآورم سرباز صدایم زد: «پاشو بیا!»

دستم را بست به صندلی‌های فلزی سالن و غر زد: «صبر کن ببینم این رفیق ما می‌آد ببردت!» شاکه پشت سرم نشسته بود، اولین بار بود می‌دیدمش. جوانکی بود که یک ماهی صدایش را از توی گوشه شنیده بودم: «به چک ۲۰ تومنی پیش من داری!»

- امضاش جعلیه آقا جان! برو هر کاری دوس داری بکن! اون چک‌هارو به رفیق ازم دزدیده!



این صدای نفرت‌انگیز آن‌قدر نشست تا زانو زدن مرا ببیند که داشتم به فیلم مستند زندگی نگاه می‌کردم. دانش آموزم که معلوم بود حسابی آن سه جوان را گوشمالی داده بالاخره تصمیم گرفت مرا ببیند، رو به افسر پشت شیشه کرد و گفت: «آقا! این استاد بزرگوار ماست!»

افسر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چیکار کنیم شاکی خصوصی داره!»

پلیس چه موجودی است؟ بی‌آنکه کینه‌ای از کسی به دل داشته باشد، بی‌آنکه از دشمنی زخم خورده باشد؛ کتک می‌زند! دشنام می‌دهد! چون وظیفه‌اش است! به دانش‌آموزم زل زده بودم، این بی‌جهی معصوم! این هیولای معذورا!

سرم را پایین انداختم و چشم دوختم به دستبندم و با دستِ دیگرم شروع کردم با آن ور رفتن که دنده‌ها رفت توی هم و تنگ‌تر شد و چسبید به استخوانم. تنم داغ شده بود!

هر لحظه منتظر بودم گوشی زنگ بزند و بگوید الان می‌آییم آزادت می‌کنیم. اما مثل توصیفات قیامت در قرآن بود دنیای ما: لَاحِمِیمٍ وَ لَا شَفِیع!

کارتن‌خوابی را آوردند که مثل روح فقط نگاه می‌کرد. لباس‌های مندرس و سر و گردن سیاه. جیب‌هایش را خالی کرد؛ یک فندک و دیگر هیچ. دو جوان دیگر هم وارد شدند: «سرکار مارو فحش داد.»

برگشتم. فحاش، مرد گنده و پا به سن گذاشته‌ای بود. مأمور گفت: «تو هم فحش می‌دادی چرا زدیش؟»

- من فحش بلد نیستم!

- زنگ می‌زدی ۱۱۰

منتظر بودم تا سرباز جدید سر برسد اما خبری نشد. سرباز برگه‌ی مرخصی به دست دنبال فر مانده‌اش راه افتاده بود. بالاخره با فک آویزان آمد و گفت: «بریم! پول داری؟ کرایه؟»

- هم پول بدم هم برم زندان؟  
و لبخندی زدم که حتما تلخ بود.

وارد خیابان شدیم. هوا گرم بود و همه جا خلوت. نکند آشنایی رد بشود؟! چه زود تاکسی جلوی پایمان ترمز کرد: «چوبیندر؟ در بست!»

- بیا بالا!

سرباز بچه روستاهای اطراف بود گفتم: «بابا من گفتم حتما بچه‌ی سیستان بلوچستانی این طور ناراحتی!»

تا چوبیندر هیچ اتفاقی جز غر زدن مأمور نیفتاد. این من بودم که در برابر در زندان دستبند به دست پیاده می‌شدم؟ همه جا خلوت بود. تک و توک آدمی از در کوچک زندان تو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. سرباز گفت: «پنج تومن بده برگردم!»

امضا گرفتند و اثر انگشت. فکر می‌کردم خونسردم اما سرباز گفت: «دستت می‌لرزه! منم اون اولاً که می‌خواسم دستبند بزنم دستام می‌لرزید، یواش یواش عادت کردم.»

توی نگهبانی اتاقکی بود رفتم تو. دو مأمور نشسته بودند و انجام وظیفه می‌کردند.

«لباساتو در بیار!» دستکش یکبار مصرف دستشان کردند. خدای من! نکنه می‌خوان اسافل اعضامو بگردن؟

چه چهاردیواری هولناکی وقتی آدم‌هایش می‌توانند هرکاری دلشان خواست با تو بکنند. چه کسی چنین قدرتی به این‌ها داده؟ لعنت آسمان‌ها بر او! اما نگشتند

کمر بند و گوشی ام را گرفتند. بعد وارد حیاط شدیم. به دیوارهای بلند و سیم خاردارها نگاه کردم. هوا گرم بود و سکوت بود. دم در اتاقی نگاهم داشتند. سایه‌ای نبود. مردی ریشو با شلوار کردی با چهره‌ای ملول از آفتاب به همراه جوانی ایستاده بود: «قاجاق سه تا کولر ۸۰۰ تومنی!» و مدام با تأسف سرش را تکان می‌داد. نیم ساعت بعد صدایم زدند: «وایسا اون جا!» پلاکی دور گردن روی سینه‌ام انداختند: «آماده؟» سعی کردم توی دوربین لبخند بزنم. به شمار زندانیان تاریخ جهان پیوسته بودم. راه افتادیم. حیاطی در اندشت که داشتند توش اتاق‌های جدید می‌ساختند؛ سلول‌هایی برای همه‌ی دنیا!

دوباره پشت دیواری منتظر ماندیم. گُردها سایه‌ای پیدا کردند و من ترجیح دادم زیر آفتاب زجر بکشم!

بالاخره یکی از توی سوراخ داد زد: «میم!»

اینجا دیگر محوطه‌ی زندان بود. برج نگهبانی و چند سرباز در حال انجام وظیفه. ۲۰ نفر با قیافه‌های درب و داغان روی سکویی نشسته بودند؛ کارتن خوابِ توی کلانتری هم در بینشان بود؛ تر و تمیز با لباس‌های تازه و چشمانی سرشار از اشتیاق. آب کشفش کرده بود. پشت سربازی راه افتادیم: «همه تو یه خط!»

از کنار محوطه‌ای از گل و گیاه گذشتیم که بعداً فهمیدم زندان زنان است. و این هم سالن ورودی زندان، یک طرف ساندویچ همبرگر، کله‌پاچه، حلیم... و طرف دیگر کلینیک و روانشناس. و قفس بزرگ سهره و قناری که با دیدن هر زندانی با حیرت بی‌پایانی به هم می‌گفتند: «ما را موجود دیگری در بند کرده چرا انسان هم نوعش را دربند می‌کند؟» و ناله سر می‌دادند.

اسمم را وارد کامپیوتر کردند و بعد وارد راهرو کوچکی شدم. سمت چپ و راست، تابلوی پایش ۱ و ۲ و روبه‌رو اتاق تقویت باورهای دینی. فضولی کردم و سرک کشیدم

تخته وایت‌برد و مفروش. جوان ریشویی تسییح به‌دست آزادانه توی سالن می‌چرخید.

جوانک کفش و انگشترم را توی یک گونی انداخت و اسمم را نوشت: «چی مصرف می‌کنی؟»

- هیچی!

- چیکاره‌ای؟

- آقا معلم!

نگاه کینه‌توزانه‌ای انداخت و گفت: «باعث همه‌ی این جرم و جنایتا شمایین!»

لبخندی زدم و گفتم: «شاید!»

ول کن نبود: «شاید نه، حتما!! چقدر به بچه‌ها توهین کردی؟ چن نفروزدی؟»

لبخند تحویلش دادم و وارد پایش یک شدم. وارد هزارتوی مخوف ناخودآگاهم می‌شدم انگار. پنجاه جفت چشم با قیافه‌هایی مفلوک و وهم‌انگیز روی زمین بروبر نگاهم می‌کردند. روی تخت‌ها چند نفر پشت به همه یا دمر خوابیده بودند. تلویزیون روشن بود اما هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. جایی پیدا کردم و نشستم.

یکی روی صندلی روبه زندانی‌ها نشسته بود و هر چند دقیقه داد می‌زد: «دشجویی!» روی دیوار، انجمن‌الکلی‌ها متن شاعرانه‌ای نوشته بودند مبنی بر توبه و انابه. ظاهراً در عالم هشیاری نوشته شده بود!

جوانکی را که کنارش نشسته بودم می‌شناختم: «دبیرستان تربیت بدنی درس خوندی نه؟ معلم ادبیات کی بود؟»

توی چشمانم خیره شد و محکم کوبید توی پیشانی اش: «آقا نوکرتم!» و خم شد و دست‌هایم را بوسید!

- یادش بخیر آقا! چه دورانی بود... آقا داشتم می‌کشیدم مأموره فهمید.

و دو دستی کوبید توی صورتش: «آگه زنم بفهمه!؟ خودمو بدبخت کردم هرچی به قاضیه التماس کردم قبول نکرد.»

- چن وقته اعتیاد داری؟

- سه ساله! زن و بچه‌م نمی‌دونن! به خاطر این قدر تریاک...

و سرانگشتش را نشان داد و دوباره کوبید توی صورتش: «خاک بر سرم! خاک بر سرم! خودمو بدبخت کردم. فوق‌دیپلم تربیت بدنی گرفتم. کار پیدا نکردم انرژی بالا بود بدنم نکشید... شما چرا اینجایید آقا!؟»

ساعت چهار هواخوری بود، رفتیم توی حیاط. ما را از تحت نظرها جدا کردند یعنی معتادها که به محض ورود یک مشت قرص توی شکمشان ریخته بودند و هر چند دقیقه می‌دویدند و سرشان را می‌گرفتند زیر شیر آبی که گوشه حیاط بود. و دیگر چیزی نبود جز تیغ‌های آفتاب که سرسایه‌ها را بیخ تا بیخ بریده بود.

مرد پا به سن گذاشته‌ای کف زمین داغ خوابیده بود. آدم اینجا یاد عرفا می‌افتاد چقدر. هرکس به خودش اجازه می‌داد همانی باشد که هست!

مردی افغانی روی صندلی، پای یک تکه سایه‌ی دیوار نشسته بود تا اجازه ندهد تحت نظرها بیایند این طرف.

یکی گفت: «این سه تا افغانی همونایی هستن که به دخترا تجاوز می‌کردنو جسدشونو می‌نداختن تو کانال.»

کمی بعد توی چهار ردیف پشت سر هم نشستیم و اسممان را پرسیدند. همه با صدای بلند جرمشان را فریاد می‌زدند: «... زورگیری!... مزاحمت ناموسی!... مالی!...» همه توی یک صفیم! پرده‌ها کنار رفته!

یکی با نایلون نان رفت وسط حیاط. چند نفر رفتند سراغش و شروع کردند به نان سق زدن، از گرسنگی داشتم می‌مردم. مرد گُرد یک تکه تعارف کرد.

رفتیم پایش ۲ - پایش ۱ ویژه‌ی معتادها بود- روی دیوار خواسته بودند که لبخند بزнім چون فواید بسیاری داشت. پایش، قرنطینه زندان بود، زندانی‌های تازه‌وارد یا از مرخصی آمده را چند روزی آنجا نگه می‌داشتند و بعد می‌فرستادند توی بند خودشان.

رفتیم توی حیاط، هواخوری تا افطار ادامه داشت. انگار پا درون خارزاری گذاشته بودم. آرام‌آرام راه می‌رفتم و باید چنان می‌نمودم که همه‌چیز عادی جلوه کند.

دمپایی نبود، بدون کفش، رفتم گوشه‌ای ایستادم. زمین داغ بود.

گوشه‌ی زندان، بندی بود که به آن بند نظام می‌گفتند. چند جوان کچل و همان جوان ریشو که آزادانه توی سالن ذکر می‌گفت از آن بیرون آمدند. میان این رنج و فلاکت به فکر آخرت بودن دور از شرافت انسانی بود.

با خودم می‌گفتم: «نیروی شر از کجا می‌آد از آسمونا؟ اعماق زمین؟ یا از خون و دَم آدما؟»

دو سه مرد پیر هم بودند تا زندان نماینده‌ی جهان باشد.

شروع کردم تا افطار توی حیاط قدم زدن و زیرچشمی زندانی‌ها را پاییدن. بازوها و گردن‌های تیزی خورده و خالکوبی‌هایی غریب و هنرمندانه و الهام‌بخش!

آدم‌هایی توی این دنیا هستند که کاری جز این ندارند که لحظه به لحظه انتظار می‌کشند تا روزها از پی هم سپری شود و دیگر هیچ!

دوستی هم پیدا کردم، شیرینی فروش است او هم به خاطر چک بازداشت شده. عصر حیاط را شستند. شاید تنها تنوع زندان گوش دادن به اتهامات است. جوان شیرینی فروش دو سه روز است که اینجاست: «این پسر رو می‌بینی آدم می‌گه شب عروسی چون خوب نرقصیده داماد ازش شاکی شده، اما جرمش چی باشه خوبه؟ پدر مادرشو آتیش زده!»

قدم می‌زنم یا تکیه بر دیوار به حرف‌ها گوش می‌دهم. یکی به رفیقش اشاره می‌کند و به اطرافیانش می‌گوید: «این به یه پیرزن ۸۰ ساله تجاوز کرده، صابخونش بوده! تو دادگاه پیرزنه رو آورده بودن با ویلچر، پسرش داشت خودشو می‌کشت! این یارو با زن پسرخاله‌ش رابطه داشته...»

هیچ‌کس از کاری که کرده شرمسار نیست. اینجا بهشت مردان بی‌ریاست!

شلنگ آبی وسط حیاط بود که هر از گاه کسی از آن آب می‌نوشید. فردا گفتند: «آقا! آب خوردن، روزه‌خوری ممنوع! اون دورینا رو می‌بینی؟» کسی اما جدی نگرفت و اتفاقی هم نیفتاد.

افطارشد، غذای بدی نبود و زندان جای بدی نبود شاید چون سن و سالی ازم گذشته. یاد روزهای اول تدریسم افتادم توی دهکوره‌ها. شب و روز داشتم از دل‌تنگی دق می‌کردم. اینجا اما چنین احساسی ندارم. بعد از شام گپ زدن و تماشای تلویزیون. یواش‌یواش صداها که بالا می‌رود، ارشد زندان کف‌ری می‌شود و دشنام آب نکشیده‌ای می‌دهد که پیر و جوان سرشان را می‌اندازند پایین!

وقت خواب، ارشد جاها را تعیین می‌کند و همه را مثل خیار کنار هم دراز می‌کند روی زمین و رو به من می‌گوید: «تو!... آغل!!» اشاره کرده به زیر تخت‌ها که بدون تعارف به آن آغل می‌گویند. همه پهلو به پهلو، چسبیده به هم.

شب، زایمان اوهام بود یا جلوه حقیقت؟ تاریکی سنگدلانه‌ی آنچه را امروز بر من گذشته بود عریان‌تر در برابر چشمانم گرفته بود تا شکنجه‌ام دهد. زندانی‌ها چون بردگانی مفلوک یا جانانی هول‌انگیز روح را تسخیر کرده بودند. تلویزیون و یک مهتابی خاموش نمی‌شود. ارشدها بیدار می‌مانند.

- پاشین یاللا! سَحَرَه!

صدایی بود که از دهان سیاه‌چاله بیرون می‌آمد. سفره را پهن کرده بودند. عدس‌پلویی می‌زنیم و به هرکس یک نخ سیگار می‌دهند. سحر کسی حیاط نمی‌رود پشت دستشویی برای کشیدن سیگار صف می‌کشند.

می‌رویم بخوابیم که سروصدایی گوشه‌ی بند برپا می‌شود! غولتشن الوندی می‌خواهد لبه‌ی تختی بنشیند. پسرکی که گوشه‌ی چشمش کبود شده می‌گوید: «اینجا نشین جای کسیه!» که غولتشن ما نامردی نمی‌کند و قربه‌الی الله با مشت می‌کوبد پای چشمش. می‌برندشان پیش افسرنگهبان. این‌طور که دستگیرم شده افسرنگهبان همان میرغضب عهد قاجار است. چون زندانی‌ها در برابر اسمش ماست‌ها را کیسه می‌کنند همین زندانی‌ها که ارشد زندان می‌گوید: «بعضیا اینجا هستن که اگه آزادشون بذاری همه رو تیکه پاره می‌کنن!»

بامداد روز جمعه است امروز عدالت و عدلیه تعطیل است و من باید آب‌خنک بخورم؛ اگر دوربین‌ها اجازه بدهند. ارشدها که از میان زندانی‌ها انتخاب شده‌اند مشغول نظافت و بشور و بساب می‌شوند.



سه نفر دانشجو هم هستند که به جرم دزدیدن زنجیرهای «پارک ملت» بازداشت شده‌اند. قدم زدن و نشستن شروع می‌شود. می‌روم کنار دو سه نفر می‌نشینم که یکیشان دارد ماجرای سرقتش را تعریف می‌کند. گردنش جای چاقوست: «دخلو خالی کردم، یه کمد درب و داغون گوشه مغازه بود کی فکرشو می‌کرد، درشو باز کردم ۲۱ میلیون توش بود ریختم تو گونیو زدم بیرون! لامصب دوربینای بانک فیلممو موقع بیرون اومدن گرفته بودن! جمعه‌ش انگار یه نفر بهم گفت دسگیر می‌شی! رفیقم زنگ زد گفت بیا بیرون کارت دارم! گفتم تنهام تو بیا! گف نمی‌تونم تو کوچه ماشین پارک کردن، تو بیا! شک کردم ولی رفتم پایین، تا درو باز کردم مأمورا ریختن سرم؛ چاقو کشیدم رو دستشون، دیدم فایده نداره ول نمی‌کنن! چاقو رو بلن کردم یکی زدم تو گردنم یکی هم فرو کردم تو شیکمم! مأمورا ترسیدن ولم کردن بعد شکمش را زد بالا، یه قلم گردنمه می‌گن یارو تا اومده دیده دکونشو زدن سخته کرده مُرده.» رفیقش گفت: «دروغه! اون جور می‌گن بترسوننت.» مأمورها سر این‌ها کلاه می‌گذارند!

هر جمعه فرش‌ها و موکت‌ها شسته می‌شود. چند نفر پاچه‌ها را بالا می‌زنند و می‌روند روی آب و گل فرش و شروع می‌کنند به پایکوبی؛ تصنیف شهرام ناظری روی لب‌هایم تراویدن می‌گیرد:

«مرا گویی کرای می‌چاه دانم، من چه دانم!»

آب زیر لگدها به آسمان می‌پاشد.

«چنین مجنون چرای؟ من چه دانم، من چه دانم!»

گل‌های قالی می‌شکفند و به پای رقصندگان می‌پیچند.

«منم در موج دریاها عشقت، مرا گویی کجایی من چه دانم، من چه دانم!»

شاخه‌ها و برگ‌ها بالا می‌روند و به پای یا کریمی می‌رسند که روی سیم‌های خاردار نشسته.

«مرا گویی چه می‌جویی دگر تو، و رای روشنایی من چه دانم، من چه دانم!»

یا کریم در آسمان گم می‌شود.

سماع پایان یافته. همه سرحال، فرش‌ها و موکت‌ها را روی صندلی‌های پلاستیکی می‌گذارند.

تنها راه ارتباط با خارج پرندگانی هستند که گاهی از روی سر زندانیان می‌گذرند و دل‌ها را با خود می‌برند و کیوسک جلوی در بند تا زندانیان در برابر چشم همبندان دشنامی بدهند، از خبری زجر بکشند یا عاجزانه التماس کنند یا برق امیدی در چشم‌هاشان بدرخشند و گاهی هم به خاطر زیاد ور زدن به هم بپرند.

ظهر می‌رویم تا بکپیم. توی حمام یکی از ارشدها، زندانی خماری را لخت کرده و شلنگ آب سرد را به طرفش گرفته. جوانک معتاد مثل بید می‌لرزد. هر طور هست باید بروم حمام. بهداشتی‌ار زندان می‌گفت: «همون‌طور که می‌دونید زندان اولین مکان سرایت بیماریه. اینجا پر از کک و شپشه، حتما برید حموم سهل‌انگاری نکنین!» شامپوی یک نفره‌ای در اختیار زندانی می‌گذارند.

دوباره هواخوری. یک جوانک روستایی هست که شلوارش را با نخ بسته، قیافه‌ی خوشایندی ندارد، تعریف می‌کند که زنش به او خیانت کرده، او هم رفته سراغ خانواده‌ی زن و کتک‌کاری. یکی پرسید: پسره (فاسق) حالا خوشگل بود؟

گفت: «نه بابا نمی‌تونسی به قیافش نیگا بندازی!» و سرش را تکان می‌دهد.

چند دزد هستند، بچه خیابان تبریز، از بقیه‌ی زندانی‌ها سرحال‌ترند ده ماهی برایشان بریده‌اند. صدای شوخی و خنده‌هاشان به گوش زندانی‌ها آشناست. یکیشان دارد آب را هدر می‌دهد، رفیقش اعتراض می‌کند: گناهه بابا!

- چچی؟ گناهه؟ وقتی دخل مغازه اون بدبختو خالی می‌کردی گناه نبود حالا یه چیکه آب گناهه؟!

افطار دوپیمانه‌ای می‌گذارند وسط نان- این الملوک و أبناء الملوک؟!- و شب به شنیدن دردها و اتهام‌ها می‌گذرد...

- چن هفته پیش یه پسره اینجا بود مادرشو حامله کرده بود. هر روز هم بهش زنگ می‌زد می‌گف مامان برام پول بفرس!!

جوان لاغری که برای یک میلیون و دویست تومن اینجاست، رفت تلفن زد و با قیافه‌ای مثل سقفی نیمه‌ویران برگشت و روی زمین جلوی ما فرو ریخت: «بدبخت شدم! یارو قسطی قبول نکرده!»

صداها دوباره بالا رفت. ارشد هوار کشید: «مگه گاوین؟ خفه شین دیگه.» یاد کلاس افتادم! «یه کاری نکنین یه جور دیگه باتون برخورد کنیم! هفته‌ی پیش یه قلچماقی اینجا بود، شب وقت خواب گریه می‌کرد می‌گف مامانمو می‌خوام! هرکاری کردیم ساکت نشد چار پنج نفری برش داشتیم بردیمش نمازخونه...» (اتاق تقویت باورهای دینی) «اون قدر زدیمش، برگش گُف دیگه مامانمو نمی‌خوام! پتورو کشید سرش تا صُب خوابید!»

شیرینی فروش گفت: «راس می‌گه! یارو باربرِ بازارسپه بود، یک خر زوری بود. فرداش او مدن بهش گفتن اشتباه شده... تو آزادی!!»

وقت خواب جوانی که دو میلیون بدهکار بود دچار تشنج شد؛ دست و پایش شروع کرد به لرزیدن. یکی سرش را گذاشت روی پاهایش: «قرصات کجاس؟» دهانش کف کرده بود. رفیقش گفت: «قلبشو عمل کرده! می‌خوای زنگ بزنی به زنت ببینم چه قرصی می‌خوری؟!» چشم‌هایش پر از ترس شد. از لای دندان‌هاش صدایی بیرون آمد: «دخترم!»

رفیقش گفت: «می‌گه نه! دخترم بفهمه می‌میره!»

شنبه، ورودی‌های جدید را بردند اتاق تقویت باورهای دینی. روانشناس جوانی شروع کرد از فواید فکر مثبت داد سخن دادن. حرف‌هایش که تمام شد، مرد پا به سن گذاشته‌ای که سرش را با گچ دانشگاه سفید نکرده بود پرسید: «بخشید یعنی می‌گین وقتی مثل قبر شبا کنار هم می‌خوابیم لبخند بزنییم بگیم دنیا چه قد زیباست؟» هیچ‌کس نخندید.

تمام روز منتظر بودم صدایم کنند تو آزادی! اما نزدیک ظهر ملاقاتی داشتم؛ زخم بود. با تلفن پشت شیشه حرف زدیم. دیشب خوابش نبرده بود: «حالت خوبه؟ اونجا چگونه؟»

گفتم: «نه بابا خیلی هم بد نیس!»

چشمم افتاد به کابین بغلی، زن زیبایی به شوهرش می‌گفت: «خوش به حالت محمود توی زندانی!!» و اشک از گونه‌هایش جاری شد.

زخم داشت می‌گفت: «اول گفتن باید سند بیاری بعد فهمیدن واخواهی دادی گفتن اصلا نیاز نیس اشتباه شده. حالا فردا می‌ریم از قاضیه نامه آزادی‌تو بگیریم امروز نشد!»

بعد از ظهر با سه نفر دیگر رفتیم پیش مشاور حقوقی زندان. پسری روستایی بود که به خاطر مهریه بازداشت شده بود به هم زبانش می گفت: «اولم جانم چخرا!» دارم خفه می شم نمی تونم تحمل کنم! می گفت گندم هایشان هم مانده، هیچ کس نیست درو کند. نامزدش می گفته باید بریم شهر! او هم گفته بود «من نمی تونم تو شهر زندگی کنم حالم از شهر به هم می خوره!» زن هم پاشده و رفته خانهای پدرش و مهریه را گذاشته بود اجرا!

صدایم زدند، مشاور گفت: «اشتباه کردن صد درصد، تو می تونی شکایت کنی ازشون.»

بعد رفتیم پیش روانشناس: «چرا دستات می لرزه؟ باید بری پیش متخصص اعصاب.»

هر وقت چشمم به زنجیرهای خالکوبی شده می مچ پاهای غولتشن الوندی می افتد ناخودآگاه نگاهی به مچ پاهایم می اندازم. پسری سلطان آبادی هم هست که انگار فیلم پدرخوانده را زیاد دیده، حس می کند انسان موجود مهمی است و مهم ترین انسان روی زمین هم خود محترمش است. کم حرف می زند و از اینکه تمام سلطان آبادی ها جدیدترین ماده مخدر را می شناسند، دلخور است. انگار بردگان وارد قلمرو پادشاهی اش شده اند. دکمه هایش را که باز کرد، تمام سینه اش گردنبند خالکوبی شده ی زیبایی بود.

زندانی دیگری هم هست که پشت پلک هایش خالکوبی کرده «شب بخیر».

قدم می زنم. قدم می زنم. قدم می زنم. پای دیوار می نشینم. می نشینم. می نشینم! گردها سه نفر شده اند جوان مایه داری است که به جرم حمل ۲۵۰ بطری شراب بازداشت شده، از چیزی نگران نیست. در چشم ها و حرکاتش اثری از رنج نیست، منتظر است جریمه ای بدهد و فردا پس فردا بزند بیرون. زندانی مایه دار دیگری هم

اینجا هست. یکی از زندانی‌ها می‌شناسدش: «خونواده محترمین. بچه خوبیه! نمی‌دونم چرا اینجاس...» وارد خانه‌ای شده و زن و شوهری را به باد کتک گرفته.

بعد از ظهر که رفته بودم پیش مشاور، زندانی‌ها را برده بودند نمازخانه تا حاجاقا - همان جوانی که آزادانه توی کزیدور ذکر می‌گفت - برایشان احکام شرعی بگوید. زندانی‌ها هم پایشان را کرده بودند توی یک کفش که حاجاقا از روزی حلال بگو!

پسرک تپل و بانمک تاکستانی که نمی‌دانم به خاطر کدام یک از غرائز خدای‌اش محکوم شده، وقایع نیمه‌شب را با آب و تاب شرح می‌دهد: «کی نصف شب بیدار بود؟ مُرده بودم از خنده، فیلم سینمایی بود! اون پیرمرده هی پا می‌شد دور و برشو نگاه می‌کرد دوباره می‌خوابید! اون پسره چسبونده بود به رفیقش! صفاسیتی! اون یکی چیپس باز کرده بود خرت و خورت اون وقت شب چیپس می‌خورد. رفیقشو هم بیدار می‌کرد می‌گف پاشو چیپس بخور! اونم فحش می‌داد و پتورو می‌کشید رو سرش!» امروز آخرین روز است. دیگر کلافه شده‌ام، زیر لب آواز می‌خوانم: «گوشم به راه تا که خبر می‌دهد زدوست.»

ساعت ۹ شد... ساعت ۱۰ شد... ساعت ۱۱ شد... ظهر شد... ساعت یک... ساعت دو... توی آغل از این دنده به آن دنده می‌شوم... ساعت سه...

ساعت چهار صدایم زدند: «آزادی!»

اول می‌روم همان جایی که ازم عکس گرفتند، یادم نیست چرا. به سربازی می‌گویم آقا کجا باید... می‌گوید: «اتاق بغلی!» اتاق بغلی بسته بود. دوباره برمی‌گردم و به سرباز می‌گویم: «سرکار! نیستن!» با عصبانیت سرش را بلند کرد و گفت: «مرتیکه به من چه! گمشو بینم!»

احساس کردم روی گردنم جای «تیزی» است! احساس کردم شلوارم را با نخ بسته‌ام! احساس کردم پشت پلک‌هایم نوشته شده شب‌بخیر! به پایم زنجیری بسته‌اند و تیری میان پهلویم نشسته! احساس کردم تمام تنم را شسته‌اند. لباس‌های نو پوشیده‌ام و آب از نوک بینی‌ام می‌چکد! نقاب چهره‌ام بود که کنار رفته بود. بت‌های درونم بود که داشت فرو می‌ریخت. راه افتادم. باید لباس‌هایم را از لباس‌داری می‌گرفتم. در هر قفسه‌ای، گونی لباسی گذاشته بودند از پایین تا سقف، کتابخانه ملی بود!

وارد اتاقک نگهبانی شدم. مسیح با روسپیان و بینوایان همسفره می‌شد. از آسمان هفتم برمی‌گشتم؛ از سرزمین خدایان! این چه احساسی بود؟!

در باز شد و من وارد زندان شهر شدم؛ تا ابد محکوم.

همه‌جا سکوت بود و آفتاب همچنان سلطه‌گری می‌کرد. زخم منتظرم بود.

باز هم کسی نفهمید من کی‌ام!

## برنده

محسن مرادی

«زود قایم‌اش کنید. مأمور بازارِ خیطی است.»

نفری یک قوطی باواریا توی جیب‌مان می‌چپانیم. این طور بهتر است؛ تا پلاستیک سیاهی دست‌مان بگیریم و مأمورها را مثل آهن‌ربا بکشانیم سمت قوطی‌ها. وقتی می‌گوید ششصد تومن، برق از ته‌مان می‌پرد. سعید دست‌به‌جیب می‌شود؛ خیال می‌کند آبجوها را پس می‌دهیم. با سرعت جان‌وین، دسته‌ی پنجاه‌تومنی را درمی‌آورم. دوازده برگ می‌شمرم و کف دست طرف می‌گذارم. سعید می‌گوید:

«تا پشیمان نشده، دربرویم.»

می‌زنیم زیر خنده. جعفر می‌گوید:

«این آبجو است، ویسکی چقدر شده یا مولا؟!»

یزدان می‌گوید:

«با این حساب‌ها فکر کنم دنده، پر!»

می‌گوییم:

«اگر تا بشمار سه دویید سمت آلاچیق‌ها، که هیچ؛ ولی...»



یک را نگفته، جلوی آلاچیق‌ها هَس و هَس می‌کنند. داد می‌زنم:  
«نامردها، می‌گذاشتید بگویم یک!»

مثل خوک‌های انیمیشن بره‌ی ناقلا می‌خندند.

اگر این بوی دنده‌کباب تا توی شهر برود، خیلی نامردی است. برق به پشت آمپر  
چشم‌ها دویده. سعید می‌گوید:

«آخرین دفعه این بورا کی شنیده‌ام، خدا می‌داند. کرمانشاهی باشی و نیم‌قرن یکبار  
دنده‌کباب بخوری، خیلی ستم است!»

جعفر دور خودش می‌چرخد:

«چقدر کبابی و جگری وا شده!»

«بگو چقدر بخور زیاد شده!»

«از کجا می‌آورند؟!»

سعید، موزیانه می‌خندد:

«حتماً بانک برنده می‌شوند!»

می‌خندیم. یزدان روی شانه‌ام می‌زند:

«دروود به شرفات! اگر ماشین می‌بردی چه سوری می‌دادی!»

سعید می‌خندد:

«همین هم از شانس ماها عجیب است. خدایا شکر!»

می‌گویم:

«خدا کند شما میلیاردری بیرید.»

می‌نشینیم روی تخت. زیرمان جوی باریکی پیچ می‌خورد و می‌رود تا تخت‌های  
دیگر. چهار پُرس دنده‌کباب سفارش می‌دهم. جعفر می‌گوید:

«مرد نفری یک پُرس نیستیم. دو نفر یکی می‌خوریم.»

می‌گویم:

«مگر چند دفعه بلیط آدم می‌بردی؟! نتوانستی، ببر خانه بخور.»

من من می‌کند. انگار برقی توی چشم‌هایش می‌دود:

«یعنی... ناراحت نمی‌شوی؟»

«از چه؟!»

«گلاب به روت. وضع معده‌ام از تو چه پنهان، خیلی فیک است. عیب ندارد... یعنی

بیرم... خانه؟!»

«نه. مسابقه‌ی بخوربخور که نیست. ولی ما بخوریم و تو...»

«نوش جان‌تان! تشویق‌تان می‌کنم!»

سعید می‌گوید:

«آقا قبول نیست! نامردی است!»

می‌پرسم:

«کجاش نامردی است؟!»

«من با این دندان‌درد لامصّب چیزی می‌توانم بخورم؟!»

چهره‌اش را تلخ و ترش می‌کند. اوضاع دندان‌هایش ردیف نیست؛ ولی عدل، حالا؟! می‌گویم:

«لامصّب! دنده و ستاره‌ی هالی، هفتادسال یک‌بار است! وقت دندان‌درد است؟!»

«شکم‌ام دارد دندان‌ام را سیرفحش می‌کند. می‌گویی چه کار کنم؟!»

«نمی‌شود ما بخوریم و تو تماشا کنی!»

«عذاب وجدان ندارد برادرِ من! الان می‌گویم سهم‌ام را بگذارند توی پلاستیک، فردا

می‌خورم. بد می‌گویم؟!»

از نخوردن‌اش بهتر است. تر و فرزند می‌دود توی رستوران. می‌مانیم من و یزدان که

بدجور توی فکر رفته.

سعید برمی‌گردد. می‌گویم:

«لامصّب‌ها، حدّاقل، آبجوها را به سلامتی هم بزنییم.»

آبجوآم را درمی آورم. سعید می خندد:

«یک ساعت است می گویم نر است، می گویی بدوش؟!»

«باشد، تو را خدا کشته. تو چه جعفرقلی خان؟! یزدان الممالک تو چه؟»

جعفر می گوید:

«نرِ معده‌ی من هم ندوش است. گفتم که، بامرام!»

«پس من و یزدان به سلامتی شما می خوریم.»

یزدان نگاهام می کند. نگاه اش عین وقتی است که گیر افتاده بودم و ازش قرض خواستم. چقدر شرمندگی کشید تا بگوید نتوانسته جور کند:

«من... حقیقت اش... شن کلیه، امان بابا را بریده. پشت اش از درد، مثل کمان شده.

گفتم... این آبجو را به نیت انداختن سنگ اش بخورد. می دانم بی ادبی است، ولی...»

انگار همه چیز Pause می شود. حال بی خودی است. برای خندیدن به اداهای

مستانه‌ی سعید، چه صابونی به دلام زده بودم. می شوتم توی یخ اوضاع و سورِ

کوچک مان Play می شود. آبجوآم را می گذارم توی مشت یزدان:

«هر قُلپ اش شفاست. چون پُرِ دعای خیرِ من است. بگو عمو سیفی به سلامتی ما

و خودت بنخور!»

می داند نباید جرّ و بحث کند. می شناسدم. می گویم:

«من هم دنده کباب تاریخی ام را توی خانه می خورم. اگر یک بار دیگر برنده‌ی

خوشبخت ده میلیون تومنی شدم، از...»

چشم می گردانم. مردی هم قواره‌ی خمره، گشادگشاد به سمت مان می آید. پیرمردی

با دستِ دراز و گردنِ کج، تخت به تخت پیش می آید. چهار، نه، پنج تا گربه‌ی

جورواجور پایین تخت مان منتظر مرحمتی اند. یکی شان خیلی زهوادررفته و نابود

است. از گربه‌ی دم‌کبابی بعید است. شاید تازه پاش به اینجا باز شده. با سرقفلی سنگینی که اینجا دارد و گربه‌های دم‌کلفت بزنبه‌ادرش، چطور اقامت گرفته، جای سه دفعه شاخ‌درآوردن دارد. حتماً یک جوهرهایی خرش می‌رود؛ وگرنه از روی سر و شکل قضاوت کنی، موش بی‌زبان تازه‌پنیرخوری هم سیرکُش‌اش می‌کند. گربه را نشان می‌دهم:

«... از این کمتر.»

انگشتِ خنده، گره‌کورِ قفل‌مان را باز می‌کند. غذا آماده است. می‌گویم سهم هر کس را جدا بپیچند ببریم. می‌روم حساب می‌کنم. سعید و جعفر، پچ‌پچ می‌کنند. قدّ عدسی مرموز شده‌اند. چشم‌مان با دیدن صورت حساب، تا بالای پیشانی کش می‌آید. حق داریم؛ دستمزد یک هفته‌ی کارگر است.

با پلاستیک‌های غذا راه می‌افتیم. بیست‌متر پایین‌تر، سعید می‌گوید:

«اِه! غدام یادم رفت! شما بروید، زود می‌آیم.»

می‌دود سمت رستوران. چه‌طور یادش رفته؟! نکند حرف و حدیثی درست شود؟! می‌گویم:

«الان برمی‌گردم.»

بالاتنه‌ی سعید از پشت شیشه پیداست. صاحب رستوران، پولی توی مشت‌اش می‌گذارد. ظرف یک‌بارمصرفِ خالی را می‌بندد، توی پلاستیک می‌گذارد و تحویل‌اش می‌دهد. با قدم‌های تند برمی‌گردم. سعید هم خودش را می‌رساند. خیارچنبرِ گنده‌ای توی مشت گرفته. می‌خندد:

«اشانتیون دنده‌کباب است!»

هر کدام تکه‌ای می‌شکنیم. خوردن‌اش دندان‌خرکی می‌خواهد. حالا نه سعید دندان‌درد دارد، نه جعفر معده‌درد. بادِ تندی از لای درخت‌های پشت فانفار به سر و صورت‌مان می‌خورد. پلاستیک‌غذای سعید، مثل ژیمناستی حرفه‌ای روی دارحلقه تاب می‌خورد. بر عکسِ پلاستیک‌های ما که مثل محکومی بی‌جان و سنگین از دار آویزان است. جعفر، چشمکی به سعید می‌زند:

«برویم سعید؟»

می‌پرسم: «کجا؟!»

سعید، پاهایش را ضرب‌دری به هم فشار می‌دهد و میان‌گریه می‌خندد:

«تا ایجاد دو رود و دو تپه، فقط ده ثانیه فاصله داریم.»

می‌زنیم زیر خنده. جعفر هم خودش را محکم می‌گیرد:

«راست می‌گوید. الان است که در برود.»

می‌گوییم:

«زود برگردید!»

می‌دوند سمت آبجوفروشی. سمت دیگری بروند عجیب است. چشم‌به‌راه‌شان ایستاده‌ایم. بادِ سرخوش، داغی شبِ مرداد و دلِ مردار مرا خنک نمی‌کند. آشفته‌ام. انگار روی زغال‌های سرخ منقل‌ها ایستاده‌ام.

برمی‌گردند. این زود برگشتن، برای خالی‌کردنِ بادِ دلی هم کافی نیست، چه رسد ایجاد دو کوه و دو تپه. جیب بادکرده‌ی شلوارشان هم سبک شده.

از هم که جدا می‌شویم، می‌بوسندم و تشکر می‌کنند. سعید می‌گوید:

«به افتخار بامرام‌ترین برنده‌ی دنیا!»

هورا می‌کشند و من تا ایجاد دو چشمه‌ی گرم سوزان، لحظه‌ای فاصله دارم.

## وضعیت آبی

ر. گ.

آه از

آن مست

که با مردم هوشیار

چه کرد.

حافظ

۹۰ ثانیه قرمز. سوسن نفوس بد می‌زند، صدایش را می‌بندم. بوق پشت‌سری بلند می‌شود، چند متری جلو می‌روم و ترمز می‌گیرم، کلاچ زیر پایم شروع به لرزیدن می‌کند. به کف پا و پاشنه‌ی پدرم عادت دارد. مادرم پیام داده بود که می‌لرزد و تب دارد. گفته بودم تهران نیستم، به برادرم بگوئید. دروغ گفته بودم، قرار بود برویم نمایش‌خوانی عادل، قسمتی از ننه دلاور و یک کار دیگر. پیرزنی با کیسه‌ی برنج از پیاده‌رو سمتم می‌آید و می‌خواهد تا سرمیدان برسانمش. مطب دکتر توی همان مسیر است اما سر تکان می‌دهم و می‌گویم نه. دوباره توی گوشم فریاد می‌زند و باز کمک می‌خواهد. سه سال پیش درست همین جا بود، نزدیک خروجی مترو. با همان هودی خاکستری روی آسفالت دراز شده بود و استخوانش از شلوارش زده بود بیرون. هنوز هم از میان دود و آتش دستش را به سویم دراز می‌کند. دو نفر در آن سمت خیابان

دست به یقه شده‌اند و برای هم شاخ و شانه می‌کشند. انگار از چهارسو بیرون زده باشند و این جا در میان مردم نقش بازی کنند. فیلتر سیگارم را بیرون می‌اندازم، شیشه را بالا می‌دهم و کولر را روشن می‌کنم. سبز می‌شود و ماشین‌ها به کندی حرکت می‌کنند. ماشین جلویی خاموش می‌کند. زنی پشت فرمان نشسته، عجله ندارم اما دستم را روی بوق می‌گذارم و آزارش می‌دهم. یکی دوتای دیگر هم بوق می‌زنند و صدای فریاد می‌آید. توحش واگیر دارد. دعوا جدی‌تر شده، یک افسر پلیس و چند نفر دیگر از راه می‌رسند تا جدایشان کنند. زرد می‌شود، می‌توانم عبور کنم اما پا را روی ترمز می‌گذارم. صورت یکی پر از خون شده و پیراهن آن یکی از بالا تا پایین پاره شده است. از آینه، ماشین پشت سر را تماشا می‌کنم. دختر و پسر جوانی گرم صحبت هستند. دختر بوسه‌ای از صورت پسر برمی‌دارد، خیلی طبیعی و راحت. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و بنزین هنوز همان پانصد تومان است. انگار هواپیمایی با ۱۷۶ سرنشین هیچ‌وقت سقوط نکرده. انگار گشت ارشادی اختراع نشده و حتی انگار اسم این جا هنوز همان پهلوی است. در آن سوی خیابان پلیس هم کاری از دستش برنمی‌آید، دعوا بر سر مرگ و زندگی است. بر سر مسافری که قرار بود روی ترک موتور مرد غالب بنشیند اما با دیدن دعوا راهش را گرفته و رفته است. آن یکی که زور بیش‌تری دارد سر هم‌وردش را توی سطل زباله فرو می‌برد و با مشت می‌کوبد به صورتش. سطل کمی کج شده و هردو تا نیم‌تنه توپش فرو رفته‌اند. ناگهان پای یکی می‌لغزد و دونفر با هم توی زباله فرو می‌روند و گلاویز می‌شوند. آن‌قدر می‌زنند و می‌خورند تا یکی از پا بیفتد. گوشی‌ام می‌لرزد، هوس خیارشور کرده، سرکه‌ای باشد حتما. صفحه ترک برداشته، باید عوضش کنم اما پول ندارم. توی آینه دخترک دوباره صورتش را نزدیک می‌آورد، جوان فرمان را رها می‌کند؛ سی ثانیه بوس و بغل. مقعد قناری نر بیرون زده بود، آواز جنگ می‌خواند. باید ناخن‌ها را کوتاه کنم، وقت معاشقه توی پشت ماده فرو می‌روند. مانیکورش باید روسی باشد، لوسیون باید ویکتوریا باشد، ستش حتما شل باشد. حرکت می‌کنم و به سمت غرب می‌روم. یک

موتوری مثل شعله‌ی آتش از کنارم می‌گذرد و از میان ماشین‌ها عبور می‌کند. گلوله‌ای که پنجاه سال قبل از لوله‌ی تفنگ سربازی شلیک شده هنوز هم توی هوای این‌جا در حرکت است و هر لحظه ممکن است صاف توی پیشانی پیکی فرو رود و او را نقش زمین کند. هنوز اگر گوش بگذاری صدای شعار می‌آید. حساب و کتاب می‌کنم؛ یک راننده‌ی تاکسی توی این شهر درن‌دشت روزی چند ساعت پشت فرمان بنشیند و ترمز کلاچ بگیرد تا شرمنده‌ی زن و فرزندش نباشد؟ اوایل خوب بود، مارکت صعودی بود. توی شش ماه پانصد درصد سود کم نیست. اگر همین روند چند ماه دیگر هم ادامه داشت هر آرزویی برآورده می‌شد. هوس کافه زدن افتاده به سرش. صبحانه‌ی مخصوصش کروی بادام‌زمینی باشد، نان‌ش تُست باشد و قهوه‌اش عربیکا باشد؛ صبحانه‌ی فرانسوی، مال دهات حومه‌ی پاریس. خیر سرش یک روز صبح بیدار نبوده که یک لیوان چای بدهد دست شوهرش. غُر هم که بزنی آدم بی‌ایتیکتی هستی. گفتم عذاب وجدان برایم خواب نگذاشته. گفتم باید سوارش می‌کردم، جوان بی‌چاره توی چشم‌هام زل زده بود و کمک می‌خواست. مه‌ناز گفت خودش باید فکرش را می‌کرده وقتی رفته وسط خیابان. تو چرا برای خودت در دسر درست کنی؟ ما چرا توی خیابان نبودیم، کجای این شرایط را دوست داشتیم؟ می‌خواستیم به همین‌جا برسیم؟ دست کرد وسط موهام و انگشتش را روی صورتم کشید و پرسید اصلاح نکردی امروز؟ مه‌ناز همه کارش آداب دارد. اول باید دوش بگیرم، چراغ‌ها باید خاموش باشند جز یکی که نورش باید قرمز باشد. ادل باید آواز بخواند. نمی‌تواند من را در تاریکی دوست داشته باشد، توی روشنایی هم غیرممکن است، تا لنگ ظهر باید بخوابد. پدر را به خواب مصنوعی بردند. لوله را توی گلویش فرو کرده بودند و تا خود نای پایین برده بودند. هر نفس که فرو می‌رفت و هرنفس که بر می‌آمد به لطف و نتیلاتور بود. مردک کلاش باعث شد آخرین دقایقی را که پدرم به هوش بود از دست بدهم. سی و چند نفر آدم، نزدیک کتاب، در حوالی کریم‌خان؛ زیر یک سقف با تصاویر یاجوج و ماجوج بر دیوار، دور هم جمع شده بودند و



نمایش نامه می خواندند. کافی شاپ صنف غیر ضرور بود و هنوز هم هست اما می شد دهان مامور بهداشت را با چندتا تراول تانخورده ببندی. از قدیم همین بوده، باید دانش جوی انصرافی ترم هفت تاریخ باشی و این چیزها را بدانی. مگر همین جناب وکیل الرعایا نبود که بیست هزار روپیه گرفت و ابوالفتح خان و شیخ علی خان عموزاده و اخوی های گرامی هم هر کدام سهمی برداشتند تا انحصار تجارت ابریشم ایران در اختیار انگلستان باشد و بسیار معافیت گمرکی دیگر. و امروز ما وارثان همان کریم توشمالیم. مردک فریاد می زد این جا همه کاری مجاز است، به شرط این که پول داشته باشید. گفتم هزینه بیمارستان خصوصی با من، برای پذیرش سی میلیون گرفتند، بیمارستان تخصصی عرفان. پول که باشد همه مهربان می شوند، اتاق خصوصی هم خیلی زود آماده می شود و کاغذبازی های اداری ناپدید. یارو از روی کاغذ هم تپق می زد اما ادعا می کرد بعد اپیدمی اجراش خواهیم کرد. دود سیگار بود و بخار الکل که با هر بازدم بغل دستیم توی فضا پخش می شد. و باد کولر که مخلوط شان می کرد و می پاشید به صورتم. در کنجی نشسته بودیم، مهناز فیلتر سیگارش را توی تفاله ی قهوه لِه کرد. و بتر پرسید سفارشی ندارید؟ یک بسته فیلتر پلاس و فنجان قهوه. عادل پشتش به ما بود و کاغذی در دستانش. ناگهان کف پا را به زمین فشار داد و صندلی را چرخاند و توی چشم های من زل زد و گفت همه چیز فروختنی است، هیچ چیز نیست که نتوانش خرید. می لرزیدم، سرد بود، باد کولر صاف می خورد به پیشانیم. از کافه بیرون زدم، آفتاب مرداد قلقلکم می داد، می خزید زیر پوستم و آهسته گرم می کرد. کولر ماشین جواب کرده، قطره های عرق از پیشانیم سرازیر می شوند. هر آدم این شهر چند روز و چند هفته از عمرش را توی ترافیک تلف می کند؟ این گره کور کی باز خواهد شد؟ در حوالی استاد معین صدای غریبی به گوش می رسد، چیزی مثل خُر خُر آب. چند ماشین بی دلیل به هم برخورد می کنند، انگار باد زده زیرشان و جابه جاشان کرده اما طوفانی در کار نیست. آسمان را ابرهایی تیره دربر گرفته اند. شاید اسرافیل در صورتش دمیده باشد. و ناگهان رودی

خروشان و سرخ رنگ از اکبری سرازیر می‌شود و ردیف ماشین‌ها را مثل قوطی کبریت با خودش بلند می‌کند. هرکدام را پرت می‌کند به گوشه‌ای از خیابان. آیزنهاور تازیر گلو از خون لبریز می‌شود. فرمان را رها می‌کنم و خودم را به جریان می‌سپارم. کسی بر شیشه مشت می‌کوبد. یک نفر دستش را به آینه گرفته و با ماشین توی رود خون شناور است. صورتش را به شیشه می‌چسباند. موهای بلند و لختش روی صورتش را پوشانده‌اند. همان هودی خاکستری برتتش، همان مجروح گوشه‌ی خیابان، همان که در انتظار یاری‌رسانی بود. لب می‌زند و صدایش را نمی‌شنوم. انگشت اشاره را می‌چرخاند، شاید منظورش این است که شیشه را بده پایین و خودت را نجات بده. می‌ترسم و سفت و سخت سر جایم می‌نشینم. جوان ناامید می‌شود و رهایم می‌کند. ماشین شروع به چرخیدن می‌کند، توی یک گرداب فرو می‌روم. چشم‌ها را می‌بندم و سقوط می‌کنم. به خاطر می‌آورم؛ توی یک نور سرخ شناور بودیم. باد آمده بود و پرده‌ای را جابه‌جا کرده بود. همان بلوند معروف دبیرستان بهشتی بود، همان که همه‌ی بچه‌ها به نوبت تماشااش کرده بودند. آهسته قدم برمی‌داشت، چرخ‌های زد و سینه‌بندش را رها کرد. نزدیک آمد و مرا در آغوش گرفت. معلق بودیم، چون غریقی که در میان اقیانوس دست‌آویزی پیدا کرده. خواستم نامم را بر زبان بیاورد، می‌خواستم محمد او باشم. مادر با لگد بیدارم کرد. که چندبار گفتم به شکم دراز نکش این خواب ابلیس است. از جام بلند نمی‌شدم. می‌گفت بیل به کمرت خورده؟ باید از سرکوچه نان می‌گرفتم. روز قبلش ده‌تا خریده بودم، اما مادرم دست‌بردار نبود. مسعود شاگرد نانوا رفیقم بود و دور از چشم شاطر بی‌نوبت هم می‌داد. به جاش از من قول گرفته بود یک بار ماشین بابا را بردارم و با دوست‌دخترش دوری بزنیم. گفتم با بربری خاش خاشی دلش را بردی؟ برام بازو گرفت و گفت با ورزش. دخترک قرار بود دوستش را هم بیاورد تا برای من هم کاری کرده باشد. صبح جمعه‌ای بود، بابا سرماخورده بود و توی رخت‌خواب دراز کشیده بود. سوییج ماشینش را از جیبش برداشتم و زدیم بیرون. موردِ خودش آمد، اما از

دوستش خبری نبود، گفت امتحان داشته. از اول هم معلوم بود سرکاری است، قول داد دفعه بعد راضیش کند بیاید. دوردور کردیم، دستی کشیدیم، از این خیابان توی آن خیابان پیچیدیم و ورود ممنوع رفتیم و یک وقت دیدیم از پارک شطرنج سردر آورده‌ایم. مسعود سرکیف آمده بود داد می‌کشید و آواز می‌خواند. گفتم سیگار بگیریم، گفت از من ورزش کار خجالت بکش. گفت پسر خبر داری این جایی که ایستادی کجاست؟ آجودانیه، شمیرانات، نفس بکش و بستنی عروسکی ات را لیس بزن. شبش که رسیدم، پدر سرکوچه ایستاده بود. گفت باید اجازه می‌گرفتی قبلش، گفتم خب اجازه نمی‌دادی. پرسید تصدیقت کجاست؟ گفتم آخرش که باید یاد بگیرم، از یک جایی که باید شروع کنم. بابا سری تکان داد، وارد حیاط شد و روی لبه‌ی بهارخواب نشست و سیگارش را آتش زد. روی تراس، پشت به من و رو به روشنایی‌های شهر ایستاده بودند. رول کاغذش را بیرون آورده بود، لابد داشت توتون و گل را با هم مخلوط می‌کرد. عادل بی‌شرف داشت برای زخم سیگاری بار می‌زد. دست به دستش می‌کردند و کام می‌گرفتند. مسعود گفته بود همین امشب تماشا کن تا ناکام از دنیا نروی. سی‌دی یک دور دست همه‌ی بچه‌های کلاس چرخیده بود. یک روز وقتی زنگ آخر خورد آقای فریمانی ناظم آمد جلوی در کلاس و اجازه‌ی خروج نداد. مدرسه که خالی شد نفر به نفر ما را می‌فرستاد کلاس کناری تا توی کیف‌ها را بگردند. بلوند دبیرستان بهشتی را از جیب کت من بیرون آوردند و حدش زدند. فریمانی یک کشیده‌ی آب‌دار خوابانند بیخ گوشم. یک نفر توی گوشم گفته بود ظهر مسعود شاگرد نانا را توی میدان رشدیه شلاق می‌زنند. سر بدقولی آن‌روزش قهر که نه اما چند هفته‌ای ازش دل‌خور بودم. توی خانه‌ی مجردی یکی از دوستان باشگاهش با زیدش بوده که منکرات ریخته و با دست‌بند برده‌شان پایگاه مقاومت. مسعود مقاومت می‌کرد، پنج دقیقه پلانک برایش کاری نداشت، چهل تا شنای سوئدی برایش اصلا سخت نبود. به بچه‌ها گفتم مسعود طاقتش بالاست، از گرمای تنور که بدتر نیست. مامور اجرا دستانش درشت بود و استخوانی. آستینش را

تا زده بود و شلاق در دست و از شدت خشم رگ هفت اندامش به جوش آمده بود. سر و صورتش را پوشانده بود، او را می شناختم، دست همان دست بود و حالا جای کت و شلوار لباس پلنگ بر تن کرده بود. دخترک را برده بودند توی حسینیه. مسعود فریاد می کشید. مردم می خندیدند و دست می زدند. مهتابی پرپر می زد و آن‌ها می خندیدند، بی دلیل می خندیدند. دست یکی خورد به زیرسیگاری و خاکستر پخش زمین شد، و باز انفجار خنده. پاها لمس شده بودند، مورمور می کردند؛ خیلی گُند و بی جان از کنارشان می گذشتم. عادل بی پدر سرش را گذاشته بود روی شان‌های زنم و هر دو ریشه می رفتند و به ریش من خانه خراب می خندیدند. از لبه‌ی حفاظ به پایین خیره شدم، ده طبقه بالای همکف. می شد دو دست را دور نرده حلقه کنم و اول پای راستم را بلند کنم و بعد پای چپ را و دست‌ها را رها کنم و آهسته کمر راست کنم. سینه به سینه‌ی تهران بدهم و رو به روشنایی‌های شهر فریاد بزنم. یک قدم عقب رفتم، سرگیجه‌ی بدی بود، حالت تهوع داشتم. مسعود فریاد می زد یا ابوالفضل. دلم آشوب شد و بالا آوردم. می گفتم دل و روده‌ام را به هم می پیچاند. شیر و زردچوبه ترکیب حال‌به‌هم‌زنی بود اما عطاری محل برای بهبود زخم‌ها تجویزش کرده بود. با پول توجیبی و پس اندازم یک شیشه روغن زیتون گرفته بودم و به عیادتش رفتم. به شکم دراز کشیده بود وقتی وارد اتاقش شدم. لاغر و پای چشم‌ها کبود. نمی خندید، گفتم برام بازو بگیر. گفت عضله‌ها همه آب رفته‌اند. گفتم بی چاره دلبران محل. به شکم دراز کشیده بود و به کندی نفس می کشید. پزشکش می گفت نگران نباشید از دگزا که توی هر داروخانه‌ای هست تا رمدسیور که هیچ‌جا نیست را براش فراهم می کنیم. بابا باید می آمد دفتر مدرسه. چه طور براش توضیح می دادم، چه طور توی چشمش نگاه می کردم؟ چشمانش حالت نیمه‌بازی داشتند و نگاه نامفهومی. به کندی و خیلی سخت نفس می کشید. صبح شنبه‌ای بود که آمد، فریمانی سی دی را توی دست گرفته بود و به نشانه‌ی تاسف سر تکان می داد. پدر چند ساعتی با مدیر و مشاور صحبت کرد. ظهرش توی خانه باید کبودم می کرد اما

هیچ وقت به روم نیاورد، سکوت کرد. اولین بار بود که از کنار اشتباهم می‌گذشت. دست بزن هم نداشت. وقتی تصادف کردم و گل‌گیر ماشینش را به فنا دادم گوشم را نیپچاند، اما چندروزی جواب سلامم را نداد. چیزی بین ما فاصله می‌انداخت. و این فاصله هرروز بیش‌تر می‌شد؛ تا آن شب عجیب، تولد پنجاه‌وچند ساله‌گیش. ماه‌ها بود رنگ‌خانه را ندیده بودم، مادر اصرار کرد بیایم. با جفتی قناری و شال‌گردنی به عنوان هدیه به خانه برگشتم. تازه با مه‌ناز آشنا شده بودم و تلفنی صحبت می‌کردیم. وقتی توی آن شب سرد زمستانی، به دستور مادرم آن چاقوری پت‌وپهن برزیلی را توی شکمش فرو کردم فقط سکوت کرد، پیر شد و باز به روم نیاورد. از پشت پنجره، از لای پرده می‌دیدمش، برگه‌ای را امضا زد و رفت. مردک معاملات‌ی کاغذ اجاره‌نامه را گذاشت و گفت مهندس جان امضا و انگشت. چیزی مثل لبخند، چیز ترسناکی روی لب‌هاش بود. عادل گفت فینیکس برای نقش جوکر ویدئوهای بیماران مبتلا به بی‌ثباتی خنده را تماشا کرده. زیر لب گفتم تو را می‌دید برای دو تا اسکار کافی بود، برایش سیگاری بار می‌زدی. مه‌ناز نیشگونم گرفت. نقش اول مادر به خطایی. مشاور املاکی مزه پراند که نگران رد جوهرش هم نباشید، نانو است؛ دانش‌بنیان، اشتغال‌آفرین. مردک معاملات‌ی الدنگ، مدام خم‌وراست می‌شد. به صاحب‌خانه که می‌رسید بیش‌تر هم خم می‌شد. به نافش دکتر دکتر می‌بست. با این پول می‌شد آن پایین‌های تهران خانه خرید اما این‌جا سعادت‌آباد بود. رهن و اجاره‌اش کردیم. به قول مردک کلاش اتاق‌خوابش مَستر بود، دو لاین آسانسور داشت، روف‌گاردن تماشایی و سیستم بی‌ام‌اس داشت. عادل می‌گفت بار کافه باید از چوب باشد، چوبش باید روس باشد. آقا آرشیتکت هم هستند، نجار هم هستند و کار دکوراسیون و دیزاینش با اوست. گفتم مه‌ناز تجربه این کار را ندارد. گفت تجربه کیلویی چند؟ آن هم خریدنی است. پولش از کجا؟ باید توی بیست درصد ضرر می‌فروختم. کاش توی بیست درصد همه را می‌فروختم. می‌گوید اختیار دارید محمدخان، بازار شما که دو طرفه است. آخرین بار کدام عادل، مرد بی‌چاره‌ی شکست خورده‌ای را به سخره

محمدخان خطاب کرده بود؟ این بازار دوطرفه است اما عمق ندارد. تابلوی صرافی می‌گوید دلار سی هزار را رد کرده، گرم طلا برای یک‌ونیم خیز برداشته. این جا حتی یونجه و عنبرنسا را هم روند صعودی دارند جز این بازاری که داروندارم را فروبلعیده توی شکمش. عادل می‌گفت تا پول داری می‌خوری و می‌آشامی و عشق می‌ورزی. نمایش‌نامه، ماجرای مردانی بود بر ساحل رودخانه‌ای در جست‌وجوی طلا. طبیعت با آنان که کار نمی‌کنند بخیل است و با آنان که عرق جبین می‌ریزند هم، چنان به رافت رفتار نمی‌کند. شاید ما آدم‌ها خیلی دست‌و‌دل‌بازتر هستیم. قصه همیشه همین بوده، در جست‌وجوی کاری دلخواه و بدون رنج. داستان شهری با فروشگاه‌های رنگین، قفسه‌هایی پر از ویسکی، پیشخان‌هایی با ردیف انواع سیگار و کافه‌های دختران زیبا. نامش را گذاشته بودند مهمان‌خانه‌ی مرد توانگر. توی محل قدیمی ما هم تابلوی یک مسافرخانه هست که ساعتی اتاق اجاره می‌دهد. کارت ملی یا شناسنامه ضروری هستند و برگه‌ی صیغه‌نامه، یا هیچ‌کدام‌شان و شیرینی مسئول پذیرش. زندگی این پایین‌ها به‌تر هم هست، فقط هواس سُرَب بیشتر تری دارد و پرنده‌هاش آواز نمی‌خوانند. جای پارک که مشکل همه‌جای تهران است، بخت سلام داد و ماشینی جلوی پام از پارک بیرون آمد. ساعت پنج و ده دقیقه‌ی عصر است، اگر جای آسانسور از پله‌ها هم بالا بروم باز هم چند دقیقه‌ای منتظر می‌مانم. پله‌های آزمایش‌گاه تاریک و باریک و تند بودند. روشی برای از نفس انداختن مریض بی‌چاره. مادر می‌گفت از پله‌های بهارخواب که بالا آمد به نفس نفس افتاد. پیک پنجم، اواخر مرداد می‌خواست تازه دوز اولش را بزند. می‌گفتم پدر من توی این شرایط مسافرکشی را بگذار کنار، جانت را گذاشتی کف دستت برای چندرغاز کرایه تاکسی. دل‌تا به جانت افتاد. از خانم پشت پیشخان پرسیدم امکانش هست ظرف نمونه‌گیری را بدید ببرم بیرون. گفت نیم‌ساعته می‌رسانید نمونه را؟ نیم‌ساعته توی ترافیک تهران به جایی نمی‌رسی. پرسید توی هفت روز گذشته انزال که نداشته‌اید؟ نگفتم زخم چهارماهه حامله است و ویار خیارشور دارد، نگفتم چند هفته است روی

راحتی توی هال می‌خوابم، تا خانم دلش آشوب نشود. صدای اجرای عادل توی گوشم بود. مردی که در پس دیوار عشق‌بازی می‌کند، همین که پولش را می‌ربایند شهوتش هم می‌افتد! توی مستراح صابون هم بود اما خاصیت قلیایی اسپرم‌ها را می‌کشت. اوایل خوب بود هر دوی ما راضی بودیم، نقطه نقطه‌ای اندامش را می‌شناختم، به‌تر از خودش او را می‌شناختم. هر هفته سقفی بود که شکسته می‌شد و ما کاشفان طلای قرن نو، برای بیتِ صد هزار دلاری لحظه‌شماری می‌کردیم. هر روز خسته از کار و ترافیک به خانه‌ی سعادت‌م برمی‌گشتم و هر بار در گوشه‌ای با هم یکی می‌شدیم. و ادل هر بار آواز می‌خواند، می‌خواست زنده بماند. اما همه می‌دانند بین زنده ماندن و دوام آوردن تفاوت هست. می‌گویم این روزهای سخت را فقط پشت سر بگذاریم و بعد اگر زنده بودیم برای رسیدن به آرزوهایمان تلاش می‌کنیم. مه‌ناز اما از شرایط جدید راضی نیست. حق هم دارد، با چیزی که قولش را داده بودم تفاوت می‌کند. چند ماهی است که اجاره‌ی خانه عقب افتاده و صاحب‌خانه لابد از پول پیش کم می‌کند تا آن هم به آخر برسد. نابودی تدریجی. با سیلی صورتم را سرخ می‌کنم. برای مردم نقش بازی می‌کنیم و حتی برای خودمان. امروز توی یک صفحه‌ی زناشویی خواندم بیست‌وشش درصد زن‌ها ارگاسم ساختگی داشته‌اند. زن‌ها موجودات غریبی هستند. انزال اما انزال است، حقیقی و ساختگی ندارد؛ سهوی و عمدی دارد. فریمانی ناظم می‌گفت نزدیکی اگر به قصد ملاحظه و بازی باشد و انزال هم شد، روزه باطل نیست. استمنا اما روزه را باطل می‌کند و گناه کبیره است و کیفرش تعزیر است که مقدارش را حاکم شرع تعیین می‌کند. پس زود ازدواج کنید تا از گناه در امان باشید و جان‌تان در سلامت. خودارضایی باعث ضعف در بینایی می‌شود و ضعف مفاصل و آخرو عاقبتش هم عقیم شدن است. و من چون موجودی سترون تنها و شکست‌خورده توی مستراح، روبه‌روی آینه‌ای شکسته ایستاده بودم و به بلوند دبیرستان بهشتی فکر می‌کردم. رویایی فراموش شده. چشمانم را بستم. مردی که پول ندارد قدرت هم ندارد. کسی نمی‌داند چه می‌شود که زودتر از

همیشه به خانه می‌آیی، چرا کلید را آهسته توی در می‌چرخانی، تو را چه می‌شود که آهسته قدم برمی‌داری. حق دارد بگویند مثل جن ناگهان پیدات می‌شود. نمونه‌ی آزمایش پر شد، زدم زیر بغلم، قسمت‌هایی از خودم، تکثیر فلاکت. ظرف را تحویل دادم. وقتی از آزمایش‌گاه بیرون می‌رفتم توی پله‌های تاریک و باریک سرم گیج رفت، پام سُر خورد و گوشیم از دستم افتاد و شکست. شکست، خیلی شاریپی مقاومت سی‌هزار را نابود کرد و امیدهایم بر باد رفت. همیشه دوست داشتم اسم پسر امید باشد اما مه‌ناز هیچ‌وقت اجازه نخواهد داد. اسم هرچی سخت‌تر توی دهن بچرخد، یا اصلاً نچرخد باکلاس‌تر است. نام‌هایی آریایی که به گوش حکیم طوس هم نخورده‌اند. با هدف زنده کردن حس ناسیونالیسم رضاخانی. ادعاهای توخالی بالاشهری، اگر گرسنه باشند با کارد و چنگال استیل‌شان گوشت برادرشان را هم نوش‌جان می‌کنند. پُرو پیمون، تابلوی یک پروتئینی خاموش و روشن می‌شود. توی مغازه چرخی می‌زنم، بیکن گوشت، کوکتل دودی. نیم کیلو خیارشور و چند ورق کالباس می‌خرم. کیسه‌ی خرید را توی ماشین می‌گذارم و پله‌ها را به آهستگی بالا می‌روم. ده دقیقه‌ی اضافی را توی مطب می‌نشینم و آدم‌ها را تماشا می‌کنم. نمونه‌ای از مردان یک جامعه‌ی ناتوان. روی یک پوستر آموزشی با رنگ بنفش نوشته‌اند ناباروری: یکی از جدی‌ترین عوارض واریکوسل می‌باشد. و مردی که دست بر پیشانی گذاشته و بر لبه‌ی تختی نشسته و شمایل تار و مغموم همسرش در پس‌زمینه‌ی تصویر. پسرک جوانی آرام و قرار ندارد، به بغل دستیش می‌گوید چندروز بعد عمل می‌شود سرکار رفت؟ منشی دکتر گوشه سیلش را می‌جود و استکان چایی را جلویم می‌گذارد. و با لحن مسخره‌ای می‌گوید این قدر نترس پسر جان، مال نصف مردان تهران اندازه کله پدرشان باد کرده. بعد چرخی می‌زند و در گوشم می‌گوید عجله ندارید مهندس جان؟ عجله مال زمانی بود که بازار پر از اسپایک سبز یک‌متری بود، مال زمانی که ارز محبوب ما صفر پشت صفر می‌انداخت. مجری تلویزیون می‌گوید بالای پنجاه میلیون ایرانی هردو دوز را زده‌اند و با توجه به کاهش تقاضا



دیگر نیازی به تولید یا واردات و اکسن نداریم. می‌گویند ۳۵۷ شهر در وضعیت آبی قرار دارند و پایتخت هم یکی از آنهاست. زندگی به روند طبیعی‌اش بازگشته. فقط باید جان پدر بی‌چاره‌ی مرا به آتش می‌کشیدند. منشی نامم را صدا می‌زند. وارد اتاق دکتر می‌شوم و برگه را روی میز می‌گذارم. عینکش را روی بینی جابه‌جا می‌کند، نتایج را بررسی می‌کند و سری به نشانه‌ی رضایت تکان می‌دهد. می‌گویند حدود شصت میلیون‌شان از حرکت خوبی برخوردارند، و شش درصدشان هم شکل طبیعی دارند. می‌گویند مشکلی نمی‌بینم و شاید به کمی زمان نیاز دارید. از مطب بیرون می‌زنم، ماشین سرچایش منتظر است اما باد لاستیک سمت شاگرد خالی شده. صندوق عقب را باز می‌کنم و زاپاس را بیرون می‌آورم. کت چهارخانه‌ی بابا تا کرده و مرتب گوشه صندوق رها شده است. لاستیک را عوض می‌کنم و چرخ پنچر را توی صندوق می‌گذارم. کت را بیرون می‌آورم. تمیزترین راننده‌ی تاکسی تهران بود، می‌گفت شلوارت را از جایی تا بزن که خط اتو دارد. توی ماشین می‌نشینم؛ لای کت را باز می‌کنم و توی جیبش را می‌گردم. یک بغلی بیرون می‌آورم. درش را می‌چرخانم، بوی الکل پخش می‌شود. تا نیمه پر است. جرعه‌ای سر می‌کشم، تا پایین گلو را می‌سوزاند. دانه خیارشوری بر دهن می‌گذارم و گاز می‌زنم. مزه‌ی ترشی سرکه و تند‌ی الکل با هم مخلوط می‌شوند. توی آینه خودم را می‌بینم و لبخند می‌زنم، مولکول‌های اتانول کارشان را بلدند. حس خوبی دارم. ضبط ماشین را روشن می‌کنم، سوسن خواندن از سر می‌گیرد. دنبال جای دنجی می‌گردم تا با خودم خلوت کنم.

## مُرده تماشا

فرشید قربانپور

جنازه‌ی دراز و بادکرده‌ی پیرمرد توی کفن چنان هیبتی پیدا کرده بود که تا از آمبولانس بیرونش آوردند قبرکن نگاهی طولانی بهش انداخت و بعد، به قبری که کنده بود خیره شد و انگار خرابکاری کرده باشد، عرق شرم روی پیشانی‌اش نشست. بهش گفته بودند که جنازه چندساعتی توی آب مانده بوده و حتما باد کرده، اما فکرش را نمی‌کرد، نه او، نه ما، نه هیچ کس توی روستا، که قد پیرمرد این همه بلند باشد. مردم آبکنار سال‌ها آقاجان را دولا دیده بودند، کوتاه‌تر از هر موجود دوپایی. با عصای کهنه‌ای که هم تکیه‌گاهش بود هم ابزارش برای باز کردن راه‌آب و سامان دادن به کرت‌ها و گاهی هم وسیله‌ی دور کردن موش و مار، و ما بهش می‌گفتیم عصای موسی، هر صبح می‌رفت سر باغ نزدیک رودخانه و عصر همان طور خمیده و کشان‌کشان برمی‌گشت و در راه برگشت، ساعتی هم کنار رودخانه می‌نشست و به آب خیره می‌شد. عادتی سی‌چهل ساله. عادتی به سیاق آن‌وقت‌ها که عمو جابر ده دوازده ساله بود و با بچه‌های آبکنار شیرجه می‌زدند و زیرآبی می‌رفتند و جابر همیشه از همه بیشتر زیرآب می‌ماند. دهاتی‌ها به آقاجان می‌گفتند پسر کاشتی یا ماهی؟ می‌گفت: ماهی غرق می‌شه اما جابر نه!

چند نفری دویدند و زیر جنازه‌ی سنگین و دراز آقاجان را گرفتند و به زحمت آوردندش توی حیاط امامزاده. درخت‌های بلند آقادر در باد گرم و شرعی خرداد برگ‌تکان می‌دادند و صدایی مثل تشویق و هیاهوی هزاران تماشاچی به گوش می‌رسید. گاهی شعاع کم‌رمقی از خورشید از لای ابرها راه پیدا می‌کرد روی جنازه و می‌خورد توی صورت بهت‌زده‌ی مردهایی که زیر آن را گرفته بودند و هر چند قدم جنازه را زمین می‌گذاشتند و بلند می‌کردند. صلوات‌ها با جیغ‌های مداح به هم می‌آمیخت که مستی کلمه و جمله‌ی نامفهوم به هم می‌بافت و از بین تمام حرف‌هایش این‌ها را می‌شد تشخیص داد: حاج مظفر آبکناری، پدر شهید جابر آبکناری.

به محمد گفتم: آقاجان هم عجب قدی داشت! گفت: لابد از بس آب خورده این‌طور قد کشیده... گریه امانش نداد. صدایش پیوست به مویه‌های زن‌ها که ته حیاط امامزاده بی‌چهره نشسته بودند و گاهی شیون خانجایی از بینشان بلند می‌شد: تی قدّ قوربون.

قبرکن بیل و کلنگش را آورده بود تا توی همین چند دقیقه‌ای که آخوند آبکنار نماز میت را اقامه می‌بندد، قبر را بازتر و درازتر کند. کلنگ را محکم و پرشتاب می‌زد به لبه‌های چاله و خاک را با بیل می‌ریخت بیرون. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و پشت لبش لای سیبیل تنکش شره می‌کرد و می‌ریخت توی قبر آقاجان که همین‌طور چشمی کوچک بود برای آن هیبت دراز و بادکرده. نماز میت که تمام شد جنازه را برداشتند و آوردند سمت قبرکن. قبرکن هنوز هم داشت دست و پا می‌زد تا گور‌نمور را گشادتر کند. جنازه را که گذاشتند کنار قبر متولی امامزاده گفت: «بیایید خداحافظی کنید با حاج مظفر.» محمد هق‌هق می‌زد و من هم با دیدن گریه‌ی او و قربان‌صدقه‌های خانجایی بغضم شکست و دست انداختم به جایی که احتمالاً کتف آقاجان بود. دستم فرو رفت توی توده‌ای ورم‌کرده. سریع دستم را عقب کشیدم. دلم لرزیده بود.

دستش را گرفتم و به زحمت بلندش کردم. سالن بزرگ تفحص پر بود از تابوت‌های پرچم‌پیچ بی صاحب. توی هر کدام دستی و پاییی، پوتینی و لباسی و گاهی استخوانی گذاشته و رویش اسم نوشته بودند. نگاهی به برگه‌ی روی تابوتی انداختم که می‌گفتند پلاک دارد و یک استخوان و کمی موی چسبیده به پوست پشت سرش. جابر آبکناری، غواص.

آقاجان نه گریه کرد نه توی سر خودش زد. نشست و کمی به تابوت خیره ماند و از جیب بزرگ کتش پارچه‌ای راه‌راه در آورد و آب صورت و بینی‌اش را پاک کرد. دستش را گرفتم که بلند شود. در گوشم گفتم: «یعنی جابر من غرق شده؟ تو باور می‌کنی؟» راه افتادیم بین پرچم‌ها جلو رفتیم تا برسیم به نوری که از آن سوی سالن از در نیمه‌باز حمله می‌کرد به استخوان‌ها و پوتین‌ها و پلاک‌های توی تابوت‌ها. هیکل آقاجان توی دست‌های نوجوانم هر لحظه بیشتر سنگینی می‌کرد و صدای کشیده شدن قدم‌هایش روی سنگ‌های کف سرد سالن هر لحظه کشیده‌تر می‌شد. گفتم: «آقاجان، می‌خوای بشینی؟» گفتم: «جابر غرق شده؟ تو باور می‌کنی؟»

از سالن که آمدیم بیرون توی راهرو روی نیمکت زمخت آهنی نشست و کمی هوف هوف کرد. رفتم برایش آب آوردم. نگاهی به آب انداخت و باز گفتم: «غرق شده؟ تو باور می‌کنی؟» بعد به جایی ته راهرو، نقطه‌ای روی آستانه در سالن تفحص، خیره ماند. صدایش کردم آقاجان، آقاجان. گفتم: «غرق؟»

از هوش رفت. می‌گفتند سگته کرده اما به خیر گذشته. چند روز بعد روپا شد اما دیگر هیچ‌وقت از جابر و تفحص و استخوان و غرق شدن حرفی نزد. حتی آن عصر که جمعیت راه انداخته بودند و تابوت پرچم‌پیچ جابر را آورده و برای شهید غواص توی امامزاده بارگاه ویژه ساخته بودند، آقاجان بیرون نرفت که نرفت. تمام عصر توی

طویله مشغول سرکشی به گاوها شد و برای خودش چای روی چای نصفه ریخت و غروب رفت به تماشای رودخانه و مسابقه زیرآبی جوان‌ها.

قبرکن کمر راست می‌کرد و نفسی عمیق می‌کشید و دوباره انگار ماهی که توی تور گیر کرده، تکان‌تکان می‌خورد تا مشتی خاک از دیواره‌های قبر جدا کند و بریزد بیرون. خداحافظی با جنازه‌ی آقا جان تمام شد. با چند صلوات و بین‌گریه‌ی عمه‌ها و خاناباجی جنازه را بلند کردیم و دادیم دست محمد که رفته بود توی قبر. اما قشنگ معلوم بود که جنازه درازتر از چاله است. قبرکن که تازه از قبر در آمده و خیس عرق بود، از همان بالا لبه‌های قبر را تراشید تا جنازه برود تو. شیون عمه‌ها و خاناباجی رفت بالا. جنازه را بین زمین و هوا نگه داشته بودیم و قبرکن داشت می‌کند تا مگر جا کندش توی آن چاله. هر بار کلوخی از کناره‌ی قبر جدا می‌کرد نگاهی به جنازه می‌انداختم و می‌دیدم انگار چاله هنوز اندازه نیست. انگار کن جنازه دارد درازتر می‌شود. فریاد زدم رو به محمد که: «ببین، آقا جانم دارد قد می‌کشد.» گرفتار شده بودیم. قبرکن دیگر نا نداشت. داشت می‌برید و این را می‌شد از صورت خیس خاک‌آلودش فهمید و شتابش که هی کمتر و کمتر می‌شد و جانی که توی بازوهایش مانده بود و ارتفاعی که بیل را بالا می‌آورد. محمد بلند داد زد: «این همه زمین خدا، می‌مردی بزرگ‌تر می‌کندی؟»

قبرکن سرعتش را بیشتر کرد. دوباره سعی کردیم جنازه را جا بدهیم. نشد. شوهر عمه عزیزه رفت توی قبر کنار محمد و در گوشش چیزی گفت. محمد جنازه را کشید پایین و شوهر عمه عزیزه توی قبر زانو زد و پای آقا جان را گذاشت روی زانویش و با دو دستش پایین کفن را محکم گرفت و به محمد گفت فشار بده. محمد گیج شده بود و حق‌هقش تبدیل شده بود به نفس‌هایی شبیه خفگی. شوهر عمه عزیزه داد زد: «می‌گم فشار بده پسر، الان بارون می‌زنه نمی‌تونیم چالش کنیم.» قبرکن که نقشه را

فهمید تندی پرید پایین و محمد را که هاج و واج مانده بود زد کنار و بالای زانوی پیرمرد را محکم بغل کرد و جوری فشار داد که زانوی خشک و آب خورده‌ی آقاجان تا شود. غرش ابرها صدای پرنده‌های لای برگ‌های درختان آقادار را درآورد. مداح پیچش را بالا برد و زد به صحرای کربلا و لب تشنه و آب را که گفت صدای ترد شکستن زانوی پوک پیرمرد که لای گوشت بادکرده‌ی پاهایش خفه شد، پیچید توی گوشم، خانجی گفت: «تی قد قوربون.» مداح گفت: «آسمان هم گریست.»

هواشناسی از دو سه روز پیش گفته بود قرار است باران سنگینی بیاید. ما همه امیدوار بودیم. هشدار داده بود توی رودخانه‌ها و لب ساحل دریا شنا نکنید اما کو گوش شنوا؟ دیروز عصر بود که خبر دادند سر رودخانه چند مسافر آمده‌اند تن به آب بزنند که رفتار رودخانه دستشان نبوده و یکیشان رفته زیر آب و انگار لباسش گیر کرده به تندآب‌های سر کانال و دیگر نیامده بالا. پسر بچه‌ای ده دوازده ساله گویا. محلی‌ها که نتوانستند پیدایش کنند، حدس زدند جریان رودخانه آورده‌اش سمت آبکنار. جوان‌ها مسابقه‌ی زیرآبی آن روز را تعطیل کردند و نشستند به مرده‌تماشای. منتظر بودند آب سوغات را بیاورد.

آقاجان به عادت سی چهل ساله نشسته بود کنار رودخانه که کسی داد زد: جنازه، جنازه. همه کله تیز کردند مرده را ببینند. چیزی روی آب حرکت می‌کرد و می‌آمد. جریان آب لباس‌هایش را درآورده بود و فقط تکه‌ای پارچه‌ی پلنگی، احتمالاً شلوارک پسر ده دوازده ساله، مشخص بود. گویا پایش یا دستش در برخورد با لبه‌های کانال شکسته بود و استخوانی زده بود بیرون که گاهی می‌آمد روی آب. جوان‌های لب رودخانه، زمانی متوجه پیرمرد شدند که عصا را کناری انداخته بود و قامتش راست شده بود و داد می‌زد: «جابر، جابر...» جوان‌ها می‌گفتند به سرش زده بوده پیرمرد، می‌گفتند آدم دیگری شده بوده، بعد از سال‌ها ایستاده بوده، می‌گفتند داد می‌زده جابر

جابر، می‌گفتند چنان شیرجه زده بوده که تا وسط پیچ‌های خروشان رودخانه زیرآبی رفته و تنها یک لحظه آمده بالا و دوباره رفته پایین یا کشیده شده. می‌گفتند تور شده بوده، هی صدا می‌زده جابر جابر و به غریق نگاه می‌کرده. می‌گفتند دست‌های بزرگ و پهنش را مثل پره‌های زیر کانال بلند می‌کرده و چرخ می‌داده و آب را که خروشان‌تر و گل‌آلودتر از هر زمانی بود، می‌شکافته و پیش می‌رفته و پیش از آنکه جوان‌ها خیز بردارند و آقاجان را از آب بگیرند، توی یکی از غوص‌ها وسط رودخانه گم شده و رفته که رفته که رفته.

جنازه‌ی آب‌خورده‌ی آقاجان را به زور توی قبر جا دادند. پای خم‌شده‌ی آقاجان به دیواره‌ی قبر تکیه داده بود و سرش پیچیده لای کفن یک‌وری شده بود و هیکل بادکرده و درازش تمام قبر را پر کرده بود. دست محمد را که گرفتم تا بیاید بیرون، می‌لرزید. بغلم کرد و اشک‌هایش را ول داد و قطره‌های درشت عرق و اشک چکید روی شانه‌ام. گفت: «شنیدی صداشو؟» قبرکن شرمنده و خسته، سنگ‌های لحد را برداشت و داد به شوهر عمه عزیزه. بالا شیون بود و خاک، شیون بود و می‌لرزیدیم و اشک‌های من و محمد توی بغل هم گم می‌شد و گاهی صدای خانجایی بالا می‌رفت: «تی قد قوربون.» لحد را گذاشتند روی آقاجان و شوهر عمه عزیزه آمد بیرون و قبرکن که اولین خاک را با بیل ریخت روی سنگ‌ها، یک قطره‌ی درشت آب چکید روی سرم. نگاه به آسمان انداختم. باران گرفته بود.

## پک عمیق به سیگار عزرائیل

مینا سراوانی

گیتی با تکان ضربه‌ی آرامی که به شانهِ اش خورد به خودش آمد. برگشت سمتِ لیلی که یک جفت پاپوشِ قرمز را توی هوا نگه داشته بود.

«به نظرت اینا خیلی کوچیک نیست؟»

«نگاه به اون شکم و اون اومده‌ت نکن این چیزایی که فروشنده می‌گه سایز نوزاده، اون وقتی که تنش کنی تازه می‌بینی بزرگ هست، مگر اینکه بچه غول به دنیا بیاری.»

لیلی خندید و پاپوش‌های قرمز را کنار بقیه‌ی چیزهایی که انتخاب کرده بود گذاشت. فروشگاه شلوغ بود حداقل پنج زن باردار هر کدام به همراه یکی دو نفر مشغول انتخاب سیسمونی بودند. گیتی چشم چرخاند و یکی یکی زن‌ها را نگاه کرد. از روی اندازه‌ی شکم‌هایشان نمی‌شد فهمید چندماهه باردارند. شکل بارداری زن‌ها با هم فرق دارد. یکی شکمش جلو می‌آید و مثل یک توپ بادکرده‌ی در حال ترکیدن می‌شود. یکی پهلوهاش پهن تر می‌شود و شکمش توپ کم‌بادتری است. یکی توپ پرپادش درست از زیر سینه‌هایش شروع می‌شود، یکی با فاصله‌ی بیشتر. به فکر فرو رفت. به زندگی‌ای که آنجا در جریان بود. آدم‌های آنجا همه به زندگی فکر می‌کردند اصلاً مگر می‌شود کسی توی فروشگاه سیسمونی نوزاد به مرگ فکر کند؟ دردی زیر شکمش نیش زد. دستش را آرام روی همان نقطه فشار داد. همزمان چشمش به لیلی افتاد که مشغول کارت کشیدن بود. به سمت لیلی رفت. از فروشگاه بیرون آمدند.



چهارراه را به سمت برج قابوس پایین آمدند. به مغازه‌ی قدیمی گهواره‌سازی نزدیک شدند. طبق عادت که هر وقت از آنجا رد می‌شدند برای اینکه خودشان را از جرقه‌های جوشکاری معلق در هوا در امان نگه دارند، قدم‌ها را تندتر کردند.

به لیلی گفت: «درسته این گهواره فلزی‌ها از مُد افتاده ولی باور کن به صدتای این گهواره‌های فانتری به درد نخور و بلااستفاده می‌ارزه که فقط قشنگن واسه دکور اتاق.»

لیلی خندید: «آره یادمه وقتی گلبو نوزاد بود از این گهواره‌ها داشت.»

«آره مامان از یکی از همسایه‌هاش برام امانت آورد. گلبو با اینا بزرگ شد.»

هنوز از ردیف گهواره‌های چیده شده جلوی مغازه، لبه‌ی پیاده‌رو، خیلی دور نشده بودند که کمی قدم‌هایش را کند کرد و سرش را به عقب برگرداند و به مردان مشغول جوشکاری و گهواره‌های دور تا دورشان خیره ماند. فکر کرد سال‌هاست که اینجا هر روز دارند گهواره می‌سازند. مردم هر روز گهواره می‌خواهند، مردمی که گهواره می‌خواهند هم توی همین گهواره‌ها تاب خورده‌اند... چند سال است اینجا گهواره می‌سازند؟ شهر را بیابانی بزرگ تصور کرد که تنها همین مغازه‌ی گهواره‌سازی وسطش سبز شده بود. گهواره‌ها تاب می‌خوردند و یکی‌یکی از حرکت باز می‌ایستادند. کودکان خوابیده در گهواره‌ها بیدار می‌شدند و چهار دست و پا از گهواره‌ها بیرون می‌آمدند و کمی آن طرف‌تر روی دو پا می‌ایستادند و می‌رسیدند به تپه‌ای تنها و هرکدام یک آجر از پایین تپه برمی‌داشتند و به ردیف قبلی برجی اضافه می‌کردند. برج بالا و بالاتر می‌رفت تا آنجایی که سر مدادی شکلش پیدا می‌شد. لیلی دستش را کشید: «های خانوم من با این شکم از تو تندتر راه می‌رم چرا مثل لاک‌پشت راه می‌ری؟» نفسی عمیق کشید و قدم‌هایش را تندتر کرد.

\*\*\*

آب توی سینک بی حرکت مانده بود. همان نیم ساعت ایستادن پای سینک کمرش را خشک کرده بود. سخت بود خم شود و از توی کابینت زیر سینک لوله بازکن را دریاورد. کف دستش را روی سوراخ سینک چند بار فشار داد تا راه آب باز شد و تمام آب ناپدید شد. می دانست گلبو دارد لحظه شماری می کند که زودتر از آشپزخانه بیرون بیاید و کتاب قصه‌ی جدیدش را قبل از خواب برایش بخواند. حوصله‌ی قصه خواندن نداشت. دست هایش را که خشک کرد، فکر کرد چه بگوید که دخترک راضی شود قصه‌اش بماند برای شب بعد، اما بی اختیار قدم هایش به سمت اتاق دخترک رفت.

دست توی موهایش کشید. بی اعتنا به کتاب، گفت:

«وقتی فهمیدم قراره تو بیای بشی بچه‌ی من، من به آدم دیگه شدم.»

«یعنی مامان یکی دیگه شدی؟»

خندید: «نه من فقط مامان تو شدم به خاطر همین خوشحال شدم قبل از این فقط گیتی بودم، مامان کسی نبودم...» دروغ می گفت. ناخواسته باردار شده بود و نمی دانست باید چه کار کند. خیلی گریه کرده بود برای بیست و پنج سالگی اش که این طور رقم خورده بود. دروغ‌های قشنگ‌تری هم بعد از آن گفت. از روزهای بارداری اش، لالایی‌هایی که هرشب با دست کشیدن به شکمش برای دخترکش خوانده بود، حرف زدن با موجودی که توی شکمش وول می خورد، لحظاتی که هیچ وقت اتفاق نیفتاده بودند. از این اتفاق اما هیچ وقت پشیمان نبود. گلبو به خواب رفت.

پایین تخت سرش را روی بالشت کوچکی گذاشته بود، همان جا ماند. دلش نمی خواست به اتاق خوابش برود. انگار اگر به اتاق خواب می رفت همسرش می فهمید چه در سرش می گذرد. یک هفته گذشته بود که دکتر متخصص بعد از سونوگرافی شکم با اطمینان گفته بود تومورهای بدخیمی در تخمدان هایش رشد کرده‌اند. آن قدر بزرگ که کبدش را هم درگیر کرده‌اند و دکتر متاسف بود از اینکه در

سی سالگی این اتفاق برایش افتاده. به نظرش هنوز خیلی جوان بود برای اینکه به پایان زندگی اش برسد. گفته بود فقط چند ماه دوام می‌آورد. باورش نشده بود. مدت‌ها دردهای زیر شکمش را به بهانه‌ی زن بودن نادیده گرفته بود. این اواخر که علاوه بر دردهای ناگهانی، حالت تهوع هم اضافه شده بود، با به هم خوردن نظم قاعدگی گمان کرده بود حتما دوباره ناخواسته باردار شده اما مانیتور دکتر چیز دیگری نشان داده بود. آن روز بی‌آنکه بداند کجا می‌رود، خیابان‌های ناشناس شهر را چند ساعت بی‌وقفه راه رفته بود. گریه کرده بود. اشک‌هایش را پاک کرده بود و دوباره از نو. بارها و بارها سرازیر شده بودند. یک هفته گذشته بود و به هیچ‌کس چیزی نگفته بود و از این نگفتن راضی بود. نمی‌خواست کسی این چندماه را نگرانش باشد. شاید هم نمی‌خواست کسی مرگ را بهش یادآوری کند حتی با کوچک‌ترین مهربانی و ترحمی. نمی‌خواست حالا که قرار است تمام شود، زمان باقیمانده را توی بیمارستان بگذرانند. فقط مسکن می‌خورد تا دردها را تاب بیاورد. یک هفته گذشته بود انگار که همه چیز سر جای خودش است صبح صبحخانه را آماده می‌کرد. ظهر ناهار را و شب شام را و هر کاری که قبلا انجام می‌داد. آن قدر هم آسان نبود اما همان طور که تصمیم گرفته بود عمل می‌کرد. شب کنار گلبو خوابیده بود. صبح دخترک از دیدن مادرش توی اتاق در آن حالت هیجان‌زده بود. بیدار که شد یک جفت چشم زیبا توی چشم‌هایش می‌خندید: «می‌شه هرشب توی اتاق من بخوابی؟»

گلبو را به سمت سینه‌اش کشید و آرام فشار داد.

\*\*\*

هر روز از خانه بیرون می‌زد. دلش می‌خواست تمام خیابان‌های شهر را بگردد. آرام‌تر قدم بردارد، بیشتر بیند.

یک روز دست گلبو را گرفت و برد به دیدن برج آجری قابوس. گلبو شگفت‌زده شده بود؛ به نظرش یک مداد بزرگ را گذاشته بودند روی تپه. با هم به مداد آجری خندیده بودند. تازه متوجه شد چند سال است اینجا نیامده. هوا گرم بود. تابستان گنبد زود

شروع می‌شود؛ تقریباً از نیمه‌ی اردی‌بهشت. از مردی موتورسوار در محوطه‌ی پارک که در خورجین موتورش یک یونولیت پر از بستنی داشت، بستنی خریده بود و داده بود دست گلبو بی‌آنکه دیگر نگران باشد غیر بهداشتی است. یاد کودکی‌هایش افتاده بود. هیجانِ گرفتن سکه‌ی پنج تومانی از بی‌بی و دویدن به سمت مرد موتوری بستنی‌فروشی که هر چند وقت سر و کله‌اش در محله پیدا می‌شد. شاید یک روز گلبو هم سال‌ها بعد یاد امروز بیفتد.

از ردیف زن‌های ترکمنِ نشسته در پارک که هر کدام سفره‌ای پارچه‌ای پر از تکه‌های خمیر جلویشان پهن بود و روغن در ماهیتابه‌های کوچک سیاه شده‌شان جلز و ولز می‌کرد، می‌گذشتند. بوی بورک‌های ترکمنی توی هوا پیچیده بود. انگار این بو بخشی از پارک بود و نمی‌دانست از کی. یکی از زن‌ها هم‌زمان که بورک شناور در روغن را پشت و رو می‌کرد با دست دیگرش بورکی را از داخل بشقاب کنار دستش برداشت و به سمت گلبو گرفت دخترک به مادرش نگاه کرد تا تکلیفش را بداند! یک آن احساس کرد بعد از مدت‌ها پشت دستش دوباره از درد می‌سوزد جای ضربه‌ی دمپایی پلاستیکی سنگین مادرش، شاید هم‌سن گلبو بود، دقیق نمی‌دانست چند ساله بود که وقتی زن همسایه از گوشت‌های چرخ کرده‌ی سرخ‌شده کف دستش گذاشته بود و او هم قبول کرده بود، مادرش عصبانی شده بود و بعد از آن هر جا کسی چیزی تعارفش می‌کرد، دردی در دستش می‌پیچید و دور می‌شد. بزرگ‌تر که شده بود یک روز وقت مرور خاطرات خانوادگی از مادرش پرسیده بود چرا آن روز پشت دستم زدی؟ مادرش با صدای بلند خندیده بود که تو هنوز یادت نرفته؟ من آن موقع با خانم اکبری قهر بودم. تو هم رفته بودی خانه‌اش... اما خنده‌های از ته دل مامان حتی لبخند کوچکی هم به لبش نیاورده بود.

پشت دستش را مالید، انگار بخواهد چیزی را از روی آن برای همیشه جدا کند. شاید درد خاطرات را، دست گلبو را گرفت و برد به سمت زن و به او فهماند که بورک را بگیرد. به آلاچیق انتهای پارک رسیدند. بالای در آلاچیق روی تابلویی نوشته بود:

عکاسخانه‌ی سنتی ترکمن صحرا. آلاچیق از نی ساخته شده بود جلوی درش یک پایه‌ی چوبی با چند قاب بود که عکس‌های مردم را به نمایش گذاشته بود. داخل آلاچیق لباس‌های ترکمنی ردیف شده بودند. انگار یک لشکر آدم پشت سر هم ایستاده باشند. لباس‌های زنانه یک طرف، لباس‌های مردانه یک طرف و لباس‌های بچگانه سمت دیگر. دکور عکاسخانه با قالیچه‌های دست‌بافت ترکمنی تزئین شده بود و چند ساز ترکمنی. هیجان‌زده شد. انگار اولین بار بود آنجا را می‌دید! همان‌قدر که همه چیز می‌توانست برای گلبو تازه باشد. شاید اولین بار بود که همراه با دیدن، پیرامونش را هم درک می‌کرد. یکی از کلاه‌های زنانه را برداشت و رفت جلوی آینه. نوارهای فلزی تزئین شده با نگین‌های قرمز از کلاه آویزان بودند. شالش را برداشت و کلاه را روی سرش گذاشت. رشته‌های فلزی کلاه مثل آبشار دور گردنش پایین آمدند. درست روی موهای قهوه‌ای‌اش که کمی پیچ و تاب داشت شرجی‌ هوای شهر نمی‌گذاشت موها برای مدت طولانی صاف بمانند. چند دقیقه خودش را تماشا کرد، بعد کلاه را برداشت، خم شد و روی موهای گلبو گذاشت. دخترک به آینه اشاره کرد. او هم می‌خواست ببیند توی آینه چه خبر است. از زمین بلندش کرد و به سمت آینه بالا برد. گوش‌اش را به زحمت از کیفش بیرون کشید و از تصویر لبخندهای توی آینه عکس گرفت.

گلبو هم به گردش‌های هر روزه عادت کرده بود. هرشب با این سوال که آیا فردا هم بیرون می‌رویم، به خواب می‌رفت. یک شب پرسیده بود فردا کجا می‌رویم؟ و گیتی با لبخند گفته بود می‌رویم در خیابان‌های ترکمنی شهر می‌چرخیم.

زنی با لباسی یکدست سیاه و بلند روبه‌رویش ایستاده بود. نه پاهایش دیده می‌شد و نه صورتش اما ناخن‌های بلندش دور سیگار پیدا بود. میان دود و سیاهی، سیگارش را به سمت گیتی دراز کرد و روی لب‌هایش گذاشت بی‌آنکه دستش را به کار بگیرد. پک عمیقی به سیگار زن زد...

از خواب پرید. صبح بود. مثل روزهای قبل از خانه بیرون زدند. از لحظه‌ای که از تاکسی پیاده شده بودند گلبو پرسیده بود اینجا خیابان ترکمنی است؟ قدم قدم رفته بودند تا رسیده بودند به خیابان‌های آن طرف برج قابوس که بازار صنایع دستی ترکمن بود. حداقل بیشتر مغازه‌ها پر بود از زیورآلات زیبای سنتی ترکمن، رشته‌ها و نخ‌های رنگارنگ در هم بافته شده که از سردر چند مغازه آویزان بود، گلیم‌ها و قالیچه‌های دست‌بافت که تعدادی جلوی در مغازه‌ها روی زمین پهن شده بودند و تعدادی لوله‌شده گوشه‌ی مغازه به هم تکیه داده شده بودند، پارچه‌های پشمی و لباس‌های سنتی، کلاه‌های پشمی و روسری‌های پر نقش و نگار ترکمنی. بوی نخ و پشم تمام خیابان را پر کرده بود. انگار این تکه از شهر بار قرن‌ها زندگی را تا امروز به دوش کشیده بود. شهر در نظرش دوباره یک بیابان شد. این بار یک زن با یک چرخ نخ‌ریسی کنار یک کپه پشم نشسته بود و نخ می‌ریسید. نخ می‌رفت می‌رسید به دست زنی دیگر که آن طرف‌تر روی یک دارقالی خوابیده روی زمین نشسته بود و تندتند گره می‌زد. نخ قهوه‌ای می‌شد، سبز می‌شد، قرمز می‌شد، گره‌ها فرش می‌شد، یک فرش قهوه‌ای با طرح ساقه‌های بلند سبز و گل‌های قرمز لابه‌لایشان، فرش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. ساقه‌ها بلندتر می‌شدند و گل‌های بیشتری می‌شکفت. داشت تمام بیابان را می‌پوشاند.

گلبو با صدای بوق یک ماشین خودش را محکم بهش چسباند. از فکر بیرون پرید، دست دخترک را گرفت و به سمت پیاده‌رو برد. وارد یکی از مغازه‌ها شدند که بیشتر اجناسش روسری‌های ترکمن بود. روسری‌های نازک ابریشمی یک طرف و روسری‌های ضخیم پشمی طرف دیگر از دیوار مغازه آویزان بود. یکی یکی روسری‌ها را از نظر گذراند و سر آخر دست جلو برد و چارقده قرمزی را از بین روسری‌های روی رگال وسط مغازه بیرون کشید. مدت زیادی بود که دلش می‌خواست یکی از این چارقدها بگیرد اما هیچ‌وقت به انجام نرسیده بود. جلوی آینه ایستاد شالش را درآورد و چارقده را روی سرش گذاشت. رنگ قرمز چارقده به سرخی رژ لبش می‌آمد

انگشت‌هایش را لای موهای قهوه‌ای‌اش برد و تکه‌ای از آن‌ها را بیرون ریخت. زن توی آینه را دوست داشت. شالش را تا کرد و توی کیفش گذاشت و با چارقد زیبایش از مغازه بیرون رفت.

تمام روزها هنگام راه رفتن با دردی که می‌خواست مرگش را یادآوری کند کنار آمده بود. کاری به کارش نداشت، انگار بخواهد بهش باج بدهد تا او هم کاری به کارش نداشته باشد. هرشب به سیگار زن سیاهپوش کابوشش پک می‌زد و روز دیگری را شروع می‌کرد. حتی منتظر نمی‌ماند زن سیگارش را به لب‌های او بگذارد خودش دست جلو می‌برد و دست زن را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد. روزها دیگربرایش اسم و تاریخ نداشتند. هفته و ماه شدنشان را حساب نمی‌کرد. نمی‌خواست بدانند چند ماه گذشته. حالا حتی بوها مشامش را تیزتر کرده بودند. بوی برنج در حال جوشیدن در قابلمه، بوی سبزی‌های خرد شده، بوی کاغذهای کتاب داستان گلبو، تازه این‌ها را درک می‌کرد. این همه زندگی را این قدر نزدیک به مرگ باور نمی‌کرد. یقینش شده بود با فرشته‌ی مرگ رفاقتی به هم زده و سیگارش تا ابد تمام نمی‌شود. از دست رفتن را خیلی دورتر از داشتن‌ها می‌دید. داشت زندگی می‌کرد، بیشتر از هر وقت دیگر.

\*\*\*

لیلی نوزادش را از سینه جدا کرد و برد سمت گهواره‌ی فلزی، گلبو داشت گهواره‌ی خالی را با دست‌های کوچکش تاب می‌داد گفت:

«تو دیگه اون تو جا نمی‌شی. حالا نوبت نی‌نی منه. بذار بینم سوغاتِ مامانت رو می‌پسنده یا نه؟»

گیتی نوزاد را از بغلش گرفت، بده من بهت گهواره بازی رو یاد بدم و آرام مثل ظرف شکستی نازک و گران‌قیمتی نوزاد را داخل گهواره گذاشت و همان‌قدر آرام شروع کرد به تاب دادنش. تاب می‌داد و هزار گهواره در سرش تاب می‌خوردند. زن سیاهپوش بالای گهواره‌ها پرواز می‌کرد. پاکت سیگار بزرگی را به سمتش پرتاب کرد و به سمت

گهواره‌ها کشاندش. همه‌ی گهواره‌ها را تاب می‌داد حواسش بود هیچ‌کدام از حرکت نایستند.

لیلی با سینی چای کنارش نشست، بوی چای تازه‌دم توی اتاق پیچید. نوزاد توی گهواره به خواب رفته بود. گهواره هنوز تاب می‌خورد.

e-book



## من، کویرِ حقیقت، نفرینِ شهر

محمد جابری

### داستان پیدایش

از گورِ نرم برخاستم و سردرد را با یادآوری دردی دیگر تسکین دادم. تلاش کردم تلخی کابوسم را با جرعه‌ای قهوه فوری و سیگار تلخ‌تر کنم. لباس تن کردم و از غار لختم (لخت حذف شود/از کلمات خنثی استفاده کنید) که در دل تپه‌های عباس‌آباد جای گرفته بود، بیرون زدم. از کوچه به جهنم شلوغ زدم. جهنمی که زمانی مرکز عیش و نوش محافظان و سواران ماکویی حاج میرزا عباس ابروانی (از اسامی تاریخی به شکل تحریف‌گونه استفاده نشود) بود. شاید او هرگز فکر نمی‌کرد آن باغ ساکت روزی تبدیل به جهنمی از خرو، خرسیکلت، عابران افسرده و سربه‌زیر روی کف‌پوشی از آسفالت داغ شود.

تحمل دیدن آدم‌ها برایم سخت و ناگوار بود؛ برتافتن نظری بر ساختمان‌های زشتِ خرسازه‌دروچی‌ها سخت‌تر؛ اما این هزینه‌گزارف به‌منظور رهایی از یک بن‌بست ذهنی بود که اجازه نمی‌داد بتوانم چیزی بنویسم. احساس در من مُرده و جایش را کنجکاوای گرفته بود. می‌خواستم تا قبل از زوال کنجکاوای یک داستان بنویسم. این

داستان از جایی شروع می‌شد که یک معمار مشهورِ عصیانگر که حاضر نبود طبق قانون جدید با خر ساختمان بسازد، مغزش را از دست می‌داد تا یک مشت موجود خیالی خشنود شوند. نوشتنش سخت است. می‌دانی هیچ‌کس در آینده باور نخواهد کرد مردی که برای فتح قله دماوند به کوه‌نوردی رفته بود و در یک طوفان شدید مفقود شد، ده روز بعد با یک توده‌ی نرم و خاکستری که بعدها نامش را خر گذاشتند، برگشت و برای ده روز مدام می‌گفت: آنانوک‌های الوهیم (الوهیم شبهه معنایی دارد، حذف شود) من را به سیاره خویش بردند. روز یازدهم ادعا کرد آنانوک‌ها ما را در زمین مثل گلدان کاشته‌اند. هیچ‌کس هم نپرسید این چند میلیون سال کجا بوده‌اند و چرا به گلدان‌هایشان آب ندادند. (شبهه اعتقادی دارد، اصلاح شود)

### جشن و سوگواری دلجویی

میرزا عباس نشسته بود سر تقاطع، بالای سر جنازه‌ی پسر آقابالاسر و مرید صوفیگری‌اش یعنی میرزا بزرگ و داشت فکر می‌کرد اگر برای کشتن قائم مقام فراهانی دسیسه نمی‌کرد آیا امروز مجبور بود این‌همه ساختمان و معبد زشت را که برنوشته‌های پروپاگاندا‌ی دُروجی‌ها از درودیوارشان آویزان بود در تپه‌باغ موردعلاقه‌اش تحمل کند؟ با اینکه خودش را پیشگو می‌دانست حتی اگر هزار سال هم به مراقبه می‌پرداخت امکان نداشت ببیند روزی طرفداران یکی از نوادگانش که ادعا می‌کند یک‌مشت آدم فضایی را در دهانه آتش‌فشانی سرد بر فراز دماوند ملاقات کرده برایشان در این خیابان جشن و سوگواری (بار اعتقاداتی دارد، نباید این‌طور استفاده شود) بگیرند. از آتش‌بازی‌هایشان بدنم می‌لرزید و از شیون و فریادهای دیوانه‌وارشان احساس ترس می‌کردم. الوهم‌السلطنه که مردم به او ضحاک سوم (ضحاک درجایی که به تهران اشاره دارد استفاده نشود) می‌گفتند گفته بود آنانوک‌ها که انسان را همراه موجودات دیگر در زمین شبیه‌سازی کردند، ناامید از مخلوق

ناقص و خشونت طلب و بی بند و بارشان به سیاره خویش بازگشتند و حالا بعد از چند میلیون سال برگشته‌اند تا شاید بتوانند اشتباهشان را جبران کنند. در راه برگشت او را برگزیدند تا نماینده آن‌ها باشد. زیرا نژاد او را برتر و و باهوش می‌دانستند و برای آنکه بتواند خودش را اثبات کند ماده‌ای عجیب به او هدیه دادند که او نامش را خر گذاشت. خر به معنای بزرگ بود و از آن به بعد نامیدن الاغ به خر جرم شد. الوهم السلطنه پس از آنکه با کمک طرفداران راسخ و خشن‌اش به قدرت رسید، دستور داد هر سال در سال مرگ یکی از آنانوکی‌ها که چند میلیون سال پیش در جریان یک مأموریت از آسمان سقوط کرد، مراسم سوگواری برگزار کنند؛ و هم‌زمان جشنی همراه با قربانی کردن برای دلجویی از آن‌ها بگیرند؛ زیرا آنانوکی‌های الوهیم از انسان ناامید و دلخور بودند. این پیتزای قورمه‌سبزی تنها از یکی از نوادگان مردی برمی‌آمد که ادعای صوفیگری داشت ولی با همدستی سفیر انگلیس و پرداختن رشوه به امام‌جمعه (چنین چیزی در تاریخ نبوده و شائبه توهین دارد، حذف شود) برای کافر خواندن قائم مقام فراهانی و شورانیدن مردم و شاه علیه او مملکت را دچار سپوختگی درجه‌یک کرد (اگر منظور سوختگی است اصلاح شود، اگر به آن واژه رکبیک اشاره دارد حذف گردد) که هیچ مرهمی نداشت، به جز مرگی که آرام و آهسته آمد و هشت دهه بعد مثل پتوروی نقشه را پوشاند و وقتی کنار رفت، از هر سه نفر یکی نبود.

#قحطی بزرگ

از سر بی جان قائم مقام نگاهی به انتهای دودآلود و مه‌گرفته‌ی عباس‌آباد انداختم که به اندازه‌ی شطحیات صوفیان مبهم و از هرگونه تفسیر و دیده شدن شانه خالی می‌کرد. در میان این دود غلیظ نقطه‌هایی سیاه در حال جنب‌وجوش بودند که معلوم نبود ماشین‌آلاتی در حال ساخت‌وساز هستند یا زباله‌هایی سردرگم و جاودان که باد آن‌ها را روی این شهر نفرین‌شده (در مورد تهران از واژه‌هایی که بار معنایی منفی و سیاه دارند پرهیز شود) می‌چرخاند. نزدیک‌تر از آن صف طولانی خرروها و مانور خرسیکلت‌های عصبانی از میان ماشین‌ها بود. در سمت خط زرد مخصوص

اتوبوس، راننده‌ی عصبانی اتوبوس شهری که آمبولانسی مسیرش را سد کرده بود، مشغول پاره کردن چهارچرخ خراستیک آمبولانس بود. به‌زودی یک کودک در اینجا بر اثر دیر رسیدن به بیمارستان می‌مرد. این نفرین تهران است. میرزا عباس تنها طالع نحس این شهر نبود. صد و اندی سال قبل از او شاه‌عباس صفوی پنجاه روز در این شهر، که آن موقع بیشتر به روستا شبیه بود، به علت بیماری سخت زمین‌گیر شد و نتوانست به مشهد برود تا جلوی یورش ازبک‌ها را بگیرد. پس از آن بود که تهران را نفرین کرد و لعنت فرستاد به هرکه شبی در آن اقامت کند. پانزده هزار نفرین شاه‌عباس پشت سرم بود. (این داستان سندیت ندارد، اصلاح شود)

جسد قائم مقام را رد کردم تا به جایی رسیدم که نمایش آزادی می‌داد، منتها از نوع سوخته‌اش. کمتر کسی آن روز را یادش مانده که سینما آزادی معروف به شهرفرنگ سوخت و گودالی شد ده‌ساله از آرزوها و امیدهای نسلی که آن‌قدر تو سرش زدند تا قد پاهایش بالاتر از موهای سرش بود. (تو سرش زدند زیننده نیست) برخلاف آنچه می‌گفتند، در گذشته هم سینمای زیبایی نبود. شبیه یک سنگر سیمانی در جنگ جهانی دوم بود که یک ردیف باریک پنجره شیشه‌ای برای دیده‌بانی داشت. زیر این سنگر با حروفی زشت نوشته بودند آزادی. تلقی‌شان از آزادی همین‌قدر کریه و بی‌معنا بود. (تمام این جمله باید تغییر کند. نباید به این سینما اشاره شود. آزادی نماد رهایی یک ملت از شر طاغوت است. شعارهای غربی در مورد آزادی مورد قبول نیست) آزادی بین کلمات حکم روسپی را داشت بین انسان‌ها. هرکس پول و قدرتی داشت آن را به بردگی می‌گرفت. (جمله حذف شود) حالا هم آن گودال زشت تبدیل شده است به یک ساختمان بی‌روح که شبیه پاساژی تجاری است و بیشتر به زندانی چندلایه برای آزادی شبیه است تا سازه‌ای از سنگ سفید چکشی، سیمان شسته و حجمی مجسمه‌وار که معمارش فکر می‌کرد قرار است با اغراق در استفاده از اشکال حجمی پز معماری به مردم بدهد.

شاید برای همین از دفتر روزنامه اخراج شدم. من یک سیاهه نویسم. کسی که متهم است تنها سیاهی ها را می بیند. (همان طور که خودتان اعتراف کردید سیاهه نویسید، نمی توانید این جمله های مخرب را در یک داستان استفاده کنید.) بله درست است. وقتی به این چهارراه نگاه می کنم از جنوب نادرشاه را می بینم که هند را فتح کرده و به کوهی از اجساد در دهلی نگاه می کند؛ آن هم در حالی که بر تخت طاووس اش که آن را به غنیمت گرفت، یعنی یک چهارراه پایین تر، نشسته بود. از شمال خالد اسلامبولی را می بینم که شاه مصر را ترور می کند و رفقاییش دست در دست القاعده پاکی را در جهان با کرینکوف روسی و نورافشانی بمبها توزیع می کنند. (خالد اسلامبولی شخصیتی قابل احترام است و توهین به او قابل تحمل نیست/حذف) در شرق کودکانی را می بینم که لای ترافیک ماشین های خرو، با شیشه پاک کن جلوی آن ها را می مالند (جلوی آن را می مالند به شیشه آن را پاک می کنند اصلاح شود) و برای یک تکه اسکناس بی ارزش التماس می کنند. اسکناسی که به شکل طعنه آمیزی به آن یک سُس می گفتیم؛ زیرا دُرُوجی ها اقتصادشان بر پایه خر بود و تنها چیزی که با آن واحد پول بی ارزش می شد خرید یک سُس تک نفره بود؛ آن هم با تخفیف. (دُرُوجی ها کیست اند؟ یا به طور کامل تعریف کنید یا به علت ایجاد شبهه حذف شود.) گل فروش را می بینم که دیگر نای رفتن بین ماشین ها را ندارد و تنها دستی خمیده از گل سرخی پژمرده را به سوی خیابان دراز کرده. در ضلع غربی مردی را می بینم که چند سال پیش برای بیان مانیفست خودکشی اش بالای برجی اداری رفته بود. منتها از آن بالا کسی صدایش را نمی شنید و عابران پیاده ی کسل، تخمه شکنان سقوطش را انتظار می کشیدند. (نباید مردم را بی اخلاق و سیاه نشان داد) باز در شمال ونهایی را می بینم که گروه گروه زن ها را می برند برای مهمانی آزادی و احترام در خیابان وزرا، زیرا زن ها حق نداشتند بدون توری های چشم بند سیاه در خیابان حاضر شوند. می گفتند نور چشم زن ها باعث کاهش زاد و ولد و آرامش در مردان، موجب بی بندوباری و فساد زنان و ناخرسندی آنانوکی ها است. (این جمله و دو

جمله بعد به طور کلی حذف شود) یک مقدار که از شربت کرامت نوشیدند و لشان می‌کنند تا دفعه دیگر؛ وگرنه می‌روند به قربانگاه.

جلوی سینما چه می‌بینم؟ بساط یک چاقو فروش پیر را که سرش از بی‌خوابی تلوتلو می‌خورد و یک مرکز توزیع ساندیس (ساندیس بار کنایه آمیزی دارد یا حذف شود یا با بستنی جایگزین گردد) و غذا در روز جشن. مردمی که مثل ژله در هم فرورفته‌اند و دست‌ها را برای گرفتن یک ساندیس و غذا به بالا دراز کرده‌اند و ملتسمانه انگشتان را باز کرده‌اند. (اصلاح شود/توهین به مردم) آن طرف تر ژولیده‌ها با گونی‌های بزرگ بر کمر، پشت یک سطل بزرگ فلزی بدبو صف کشیده‌اند. یکی پلاستیک‌ها را برمی‌دارد، یکی دنبال فلزات است، آن یکی مقوا و کاغذ و نفر آخر هرچه باقی بماند. ژولیده‌ها در شأنشان نیست در صف ساندیس و غذای روز جشن بایستند. آن‌ها نان بازویشان را می‌خورند نه نان انگل‌بودگی دنباله‌روی را. شاید هم من اسیر سانتی‌مانتالیسم سیاسی شده‌ام و ژولیده‌ها در حین کار غذا نمی‌خورند. یا شاید هم شاید.

### انجمن خیریه بی‌مغزان

وقتی وارد گالری شدم غافلگیری مثل یقه‌ای که دکمه‌اش بسته باشد دور گردنم را فشرد. حضور بیش از تصورم بود. در این اوضاع بگیر و ببند شگفت‌آور است که چطور هنوز بسیاری از آدم‌ها ککشان هم نمی‌گزد و ترسی ندارند. در سالن اصلی گالری صندلی چیده بودند؛ دورتادورش دیوار سفید با آویز تابلوهایی از آثار هنرمند جوانی که تم اصلی کارهایش تلفیق و کنتراست رنگ بود و دیگر هیچ. می‌شناختمش اما سر از کارش در نمی‌آوردم.

بدون آنکه چهره‌اش را بینم تلمیحه را از کنار، کمی عقب‌تر شناختم. خجالت‌آور است که کسی را از اندامش (کلمه اندام با لباس یا هیکل جایگزین شود) بشناسی اما من او را از کنارپستان و گودی کمرش شناختم (توصیف بدن زن حذف شود) که اولی برجستگی گردش همیشه بیش از اندازه رو به بالا بود و دومی گودال محدب گونه‌اش بیش از اندازه تو. ایستاده بود پشت یک صندلی و به یک تابلو خیره بود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سلام کردم. گردنش را چرخاند، لبخندی جای سلام تحویل داد و با زبان تیزش تاخت که:

- فکر می‌کردم نمی‌آی.

- اتفاقاً من فکر نمی‌کردم تو بیای. بهرام رفیق من بود.

- بود؟

- خب اینکه دیگه بهرام نیست. یه مرده متحرکه.

- ولی دکتر طهمورث این‌طور فکر نمی‌کنه.

- طهمورث کدوم خریه دیگه؟

- واقعاً نمی‌شناسیش؟ همونی که پارسال تو دانشگاه علامه (نام دانشگاه حذف شود) اون سخنرانی رو ایراد کرد و بعد اخراجش کردن.

- درباره‌ی مغزهای شبیه‌سازی شده که جای مغز اصلی می‌ذارن؟

- آره. اون تصور می‌کنه مراسم قربانی و امحاء که جایگزین اعدام در گذشته شده و مغز محکوم به قربانی جهت تقدیم شدن به آنانوکی‌ها در پایگاه قله دماوند قرار داده می‌شه، درواقع یه تلاش شبه‌علم و ناشی از ایدئولوژی احمقانه (شبهه برانگیز است/حذف) است برای دست‌کاری در مغز برای از بین بردن عصیان، گناه و بروز غریزه.

- برای همین مغز خر جاش می‌ذارن؟ خب اینکه نشد زندگی. بهرام رو ببین. مثل یه جسد نشسته رو صندلی. حتی نمی‌تونه با دست خودش ارتباط برقرار کنه.

- خب البته دکتر می‌گفت این مغز اگرچه با سلول‌های خاکستری با ماده اولیه خر سنتز شده اما بیشتر بخش‌های اون، مغزی کشت داده‌شده در آزمایشگاه و بیولوژیک هست که تمام اطلاعات و حافظه مغز اصلی روش بارگذاری شده.

دکتری که می‌گفت وارد سالن اصلی شد و شروع به صحبت کرد. از حرف‌هایش سر درنیاوردم. دست تلمیحه را گرفتم و رفتیم داخل آشپزخانه گالری. مدتی چیزی نگفتم. نمی‌دانستم باید بغلش کنم یا نه. حس خوبی نداشتم. مثل این بود که وسط یک کنفرانس علمی کسی چُس‌فیل بخورد یا در خلال مسابقه شنا انتخابات شورای محل کنار استخر برگزار شود. (واژه انتخابات به شکل تمسخرآمیز استفاده نشود)

- حالت خوبه؟

- خوبم تلمیحه. دلم برات تنگ‌شده بود.

- منم. چرا بهم سر نمی‌زنی؟

- از خونه بیرون او مدن سخت شده. تو هم نگفتی بیا.

- یه کم به دست راستت استراحت بده مرد. هاها. (حذف)

- باور کن اون هم مثل غذا خوردن عصبی فقط یه واکنش ناشی از استرس‌های شدیدم شده.

- وقتی می‌آی حالم بهتر می‌شه.

- منم همین‌طور. نظرت راجع به جمعه (جمعه تحریک‌آمیز است با روز دیگری جایگزین شود) چیه؟



- تا فردا بهت خبر می‌دم؛ اما اگر کاری نداشتی می‌تونیم مراسم عشای فیلم و عدس‌پلو و شراب قرمز و سکسی بازی خودمون (عبارت مفهومی حذف شود) رو برگزار کنیم.

دستش را گذاشت روی سینه‌ام (هرگونه لمس حذف شود) و آن را آرام مالش داد. من هم صورتش را نوازش کردم؛ اما باز هم فضا برای یک بوسه سنگین بود. یک نفر وارد آشپزخانه شد و دستم را فوراً کشیدم. تلمیحه کمی اخم کرد.

- از کی تا حالا خجالتی شدی؟

- جلوی مردم این طوری می‌شم.

- خب تو باید روانکاو بشی. شبیه دُروچی‌ها دچار مرض تابوهراسی شدی. هر چیزی که به سکس و غریزه ربط داشته باشه اون‌ها رو وحشت‌زده می‌کنه. برای همین این‌قدر همه‌چیز رو محدود می‌کنی. (حذف)

- خب این فصل اشتراک هرکسی است که بخواد کنترل کنه.

- البته الان زدن به سیم آخر و دنبال راه‌حل نهایی هستن، یعنی گاییدن کامل مغز آدم. (از الفاظ مستهجن استفاده نشود)

فنجانی برداشتم. آب شیر را باز کردم. مقداری نوشیدم تا مزه‌ی کهنگی تلخی سیگار و قهوه داخل دهانم شسته شود. دوباره برگشتم و کارآگاه مآبانه علت حضورش را پرسیدم.

- ببینم تلمیحه من یادم می‌آد تو مجمع دانشگاه که بودیم همیشه از معمار ما بدت می‌اومد و باهاش بحث می‌کردی. برای چی اینجایی؟

- من از بهرام بدم نمی‌آد. فقط خیلی جوگیر بود. حالا هم مغزشو با جوگیری و لجبازی از دست داد. من مخالف اعتراض و هیچی نیستم. ولی اینکه یه سال زندان

بود نباید جلوی وزارت خونه‌ی فرهنگ و دلجویی کتاب الوهم (نام تغییر کند) رو می‌سوزوند. این کارش خودکشی بود.

- به شجاعتش غبطه می‌خورم؛ اما من هم مرز بین حماقت و شجاعت رو درک نمی‌کنم.

- حقیقتش من اینجام تا فقط چند تا عکس بگیرم. قول دادم از این مراسم برای یه مجله گزارش بنویسم.

- راستی تو می‌دونی این برنامه واقعاً برای چیه؟

- اون دکتر ادعا می‌کنه می‌تونه مغز شبیه‌سازی شده رو طوری تحریک کنه که کارکرد مغز اصلی رو به دست بیاره.

- یعنی بهرام می‌تونه دوباره حرف بزنه؟

- الانم یه سر و صداهایی می‌کنه. این خودش نشونه است. شاید راست بگه.

- اما به نظرم از وقتی بی‌مغز شده معصوم و زیباتر شده. هه هه.

- چطور دلت می‌آد این حرفو بزنی. من خیلی از بهرام خوشم نمی‌اومد ولی واقعا دلم براش می‌سوزه. حتی توی دانشگاه هم این حس رو داشتم.

- چرا؟ به خاطر صورتش؟

- خب حس می‌کردم همیشه به خاطر چهره‌اش خجالت می‌کشه.

- می‌دونستی حالت غیرعادی چهره‌اش، این فاصله بیش از اندازه بینی با لبش و تورفتگی پیشونیش به خاطر تصادف نیست؟

- جدی می‌گی؟ یعنی به همه دروغ گفته بود؟

- حقیقتش من راز نگه‌دار خوبی هستم. ولی برای من یکی بهرام مرده. وقتی هم یه نفر می‌میره دلیلی نداره رازشم نگه دارم.

- خب بگو دیگه کشتی منو.

## داستان بهرام

اول یک نمکی او را یافت. گاری‌اش را رها کرد و چمباتمه زد کنار دیوار چهاردیواری. چهاردیواری که محل جمع‌آوری زباله در بخشی خلوت از خیابان چهل و پنج متری سیدخندان بود. چون صدای موزون نون‌خشکی قطع شد، یک کارمند مخابرات گردنش را چرخاند و وقتی دید نمکی با چوب آهسته به کیسه‌ای می‌زند، تویوتا کارینای خرگوشی خرمالویی‌اش را کنار زد و پیاده شد. چون آدم بی‌احساسی بود برخلاف نمکی شوکه نشد و فقط سعی کرد سوسک‌ها را از روی صورت نوزاد کنار بزند. نوزاد تقریباً بینی نداشت و بخشی از لبش پاره و آویزان بود. هیچ‌علائی از حیات نداشت. مرد که فکر می‌کرد کودک مرده است چندان عجله به خرج نداد. برگشت. صندوق عقب تویوتایش را باز کرد و یک زیرانداز به زیر بغل زد. نمکی را که هنوز شوکه بود کنار زد، نوزاد لخت و کثیف را که بوی تهوع می‌داد درون آن پیچید و یک ربع بعد در بیمارستان شهربانی (از نام‌های طاغوتی استفاده نشود) فهمید نوزاد هنوز زنده است. خوشحال شد و سوار بر خرگوشش به خانه رفت. همان روز فوزیه زنی که یک مرکز نگهداری از معلولان داشت، نوزاد را در بیمارستان دید و به این ترتیب بهرام صاحب ده‌ها برادر و خواهر شد.

کودکی او همراه بود با مورد تمسخر واقع‌شدن به خاطر چهره‌ای که به خاطر ده‌ها عمل جراحی موفق و ناموفق شبیه به جذامی‌ها شده بود. تنهایی از او رفیقِ حجمِ اتاق و ساختمان و فضا ساخت و او بعدها از جمله معماران پیشرو در تهران شد.

## من - حقیقت

- عجب! چه ماجرای تلخی. بمیرم براش. الان حس بویایی داره؟
- اونکه آره. هزار تا عمل کرد تا خوب شد. همیشه سعی می کرد از گذشته اش فرار کنه؛ اما مثل مهر روی صورتش ...
- می دونم که دکتر قراره از طریق تحریک حس بویایی بهش کمک کنه. تویه همچین برنامه ای قبلاً شرکت کردم. فکر کنم وقتی بینی حسابی شگفت زده بشی.
- چند دقیقه ی دیگر با تلمیحه لاس (اصلاح به حرف) زدم و بعد به دعوت دکتر وارد یک سالن نسبتاً بزرگ تر شدیم؛ شبیه به سالن های خصوصی نمایش فیلم. به جای پرده دوفن بزرگ روی دیوار تعبیه شده بود و چند فن هم روی دیوارهای دیگر. همه نشستند و دکتر دوباره صحبت کرد.
- خیلی از شما قبلاً این نمایش را تجربه کردید. تلاش من بر این است تا با تحریک اعصاب بویایی، خاطرات و احساسات بیماران را بیدار کنم. قبلاً این کار را برای بیماران آلزایمری و بعضاً بیماران روحی انجام می دادم. در سال های اخیر هم چندباری روی کسانی که در مراسم قربانی شدن مغزشان جراحی شده، امتحان کردم. در برخی موارد پیشرفت هایی در به زبان آمدن دوباره آنها دیدم. امروز اما به دنبال یک تجربه تازه هستم. برای این کار یک داوطلب می خواهم. کسی که به بهرام در سفر ذهنی اش یاری برساند. ناگفته نماند که برای این کار مجبور خواهید شد از یک نوشیدنی توهمزا بنوشید. (توهمزا حذف شود)
- اسم توهمزا را که آورد سریع دستم را بلند کردم و گفتم من داوطلبم.

تلمیحه طوری نگاهم کرد انگار کسی در خیابان‌های دویست سال پیش، روی صورت کسی عینک آفتابی دیده باشد.

دکتر نزدیکم آمد و یک لیوان از آن نوشیدنی سبز را دستم داد.

- ممکنه کمی احساس تهوع و تپش قلب پیدا کنی. به‌غیراز اون عوارض دیگه‌ای نداره. ترکیبی است از نوعی معجون گیاهی و قارچی به اسم آياهواسکا که از اکوادور اومده و یک سری آنزیم‌ها و ترکیبات شیمیایی به همراه مقداری شاهدانه. من اسمشو گذاشتم معجون «من-حقیقت».

- من دقیقاً باید چه کار کنم؟

- وقتی این معجون رو خوردی من به موسیقی متفاوت پخش می‌کنم. بعد باید کمک کنی آقای بهرام کرتیر به دنبال خاطراتش بره. در این راه ممکنه به مکان‌هایی سر بزنه که خاطراتش احساساتش رو بیدار می‌کنه. این معجون و اون موسیقی کمک می‌کنه مغزش به درکی جدید از حقیقت برسه. ما در واقع با این کار مغز شبیه‌سازی شده و ضعیفش رو فریب می‌دیم تا دوباره به کار بیفته.

## شنیدن بو، دیدن صدا

مزه‌ی اسموته‌ی کرفس و جعفری می‌داد که با کنجد برشته و آب گل‌آلود مخلوط شده باشد. آن را سرکشیدم و احساس کردم سرمایی در رگ‌هایم گسترده می‌شود.

فن‌های جلو و عقب سالن آهسته شروع به کار کرد. ابتدا بوی تندى فضا را مسخر کرد. بوی مبهم هم بوی اسپریم شدید و عطر نامطبوع گل‌های درخت عرعر می‌داد و هم بوی تهوع‌آور گوشتی فاسد شده اما قابل‌تحمل. بو کم‌وزیاد می‌شد و در بین آن بوی خوب خاکی که آب باران خورده باشد اضافه شد. همه این‌ها به شکل ملودی

در ذهنم شکل می‌گرفت. گویی مقدار و چینش بوها به نت‌های موسیقی می‌مانست. نمی‌فهمیدم این نت‌های اولیه مرگ را نشان می‌دهد یا داستان پیدایش از اسپرم را. مدتی که گذشت بوی قهوه پیچید و ناگهان در یک نظم ملودیک بوهای شوینده‌های بیمارستانی، بوی غیرقابل تحمل زخم دیابت با رایحه آمونیاکی و بوی عجیب و نسبتاً مطبوعی شبیه به بوی علف و چسب که بیشتر آدم‌های پیر دارند به مشام رسید. پس از آن وقفه‌ای صورت گرفت و دوباره بوی قهوه آمد. این بار رایحه مطبوع چرم به علاوه رایحه رمزآلود جیر از سالن گذشت و پشت سرش تندتند رایحه‌ها تغییر می‌کرد. گویا نت‌های موسیقی بو به نقطه‌ی اوج رسیده بود. نت‌های اولیه، میانی و پایانی می‌آمدند و می‌رفتند و سپس بوی قهوه تعلیقی فرح‌بخش ایجاد می‌کرد. تشخیص همه‌شان سخت بود؛ اما یکی از بخش‌های میانی نت اولیه تمشک و زعفران داشت با نت میانی گل یاس و صمغ و نت پایانی اش روایح چوبی و عود بود. برخی بوها به ادکلن‌های خوش‌بو شبیه بودند و برخی نامطبوع می‌شدند. می‌توانستم به وضوح صدای موسیقی آنتونیو ویوالدی را بشنوم؛ آن‌هم زمستانش را. ولی بلندگویی در سالن وجود نداشت. دهم صدای نت بوها را می‌شنیدم و شاید اگر کمی تمرین می‌کردم می‌توانستم بیرون بروم و صداها را بینم. بخش پایانی نت اولیه‌ای داشت از بوهای مرکباتی که نارنج در آن برجسته بود. همراه شد با یک بوی فلفل دل‌پذیر و نه‌چندان تند و در یک نت انقلابی ناگهان بوی ترکیبی عجیبی در سالن پیچید. بوی وانیل، نارگیل، اسطوخودوس و سپس بوی بیدمشک. می‌توانستم صدایش را بشنوم و مادرم را می‌دیدم که داشت سر کم‌مویم را که هنوز بوی وازلین طبیعی رحمش (بوی رحم حذف شود) را می‌داد بو می‌کرد و از آن رایحه عجیب که ترکیبی بود از بوی صابون، شیر، نان تازه با پس‌زمینه‌ای از عطر پنیر، لذت می‌برد. چه استعدادی در خود کشف کردم. می‌توانستم در یک ادکلن فروشی کار کنم.

## زمان ترمز می‌برد

چشم‌هایم را که باز کردم سالن می‌چرخید. دیوارها محدب شد و سقف از هم پاشید و آسمان با یک مشت مکعب توخالی بنفش بمباران شد. معمار را دیدم که از روی صندلی بلند و در آسمان معلق شد. بعد افتادیم وسط یک مشت دایره دوبعدی که مثل زنجیر در هم فرورفته بودند و به مانند سکه‌ای که روی زمین بیفتد می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. بعد سقوط کردیم به داخل یک پرده‌ی سینما. همه داشتند ما را نگاه می‌کردند. می‌توانستم خودم را جایی از خارج خودم ببینم. سیم‌های طویل مثل سوزن در پلک‌هایم فرو رفتند و پلک‌هایم را به بالا و پایین کشیدند. چشم پرده‌ی سینما شد. فیلمی داخل آن آغاز شد. زمان ترمز برید و هر آن چه قرار بود اتفاق بیفتد در کسری از ثانیه به نمایش درآمد:

بازداشتمان. حل شدنمان در آب باران. خوراک موش‌ها شدیم. موش‌ها ریدند. (حذف) ذراتمان از سطح شهر جمع شد، دوباره ما شدیم، شب را با روسپیان داخل قبرهای خالی جنوب شهر خوابیدیم. (حذف) روز ترسیدیم. خورشید دو پاره شد. چشمی سوزان در آسمان درخشید. با سه ساختمان سخن گفتیم، معمار زبانش باز شد، سایه‌هایی را یافتیم که مغزها را می‌خوردند، لانه‌شان را یافتیم، سایه‌ی ضحاک پیدا شد، چشم مار او را از کار انداختیم و بعد گیر افتادیم. ما داشتیم...

## امحاء

می‌شدیم. سرنگی را دیدم که بهم تزریق شد. سرم را نمی‌توانستم بچرخانم. هنوز همه چیز می‌چرخید اما دیگر در گالری نبودیم. یک نفر بالای سرم ایستاده بود و نی لبک می‌نواخت. چشمم را چرخاندم و تلمیحه را بی‌هوش و قفل شده روی یک صندلی دیدم. موهایش را تراشیده بودند؛ مردی سیاه‌پوش که صورتکی خاکستری از

یک موجود بیگانه داشت بالای سرش راه می‌رفت و با یک دست از یک چپق با کاسه‌ی استخوانی استعمال می‌کرد و در دست دیگرش دسته‌ای گل زرد و سیاه بود. گروهی کودک سفیدپوش نیز زیر پایش نشسته بودند و چیزی شبیه دعا (با کلمه ورد جایگزین شود) می‌خواندند که فقط می‌شد جمله‌ی «در مردن زندگی می‌کنیم» را در آن تمیز داد. خواستم چیزی بگویم اما لب‌هایم را دوخته بودند. در آن لحظات عشقی در وجودم زبانه کشید که با تحریک جنسی (حذف شود) همراه شد. نمی‌دانم این عشق به تلمیحه بود یا خودم. حتی به معمار نیز فکر می‌کردم. (شائبه همجنس‌گرایی دارد و باید حذف شود) شاید این هم مثل خارج شدن منی و ادرار و خون از آلت زنان و مردان اعدامی آخرین تلاش ذهنی در حال زوال برای بقا و زندگی است. (کل جمله حذف شود، قابل اصلاح نیست) صدای اراهی جمجمه که آمد چشم‌هایم را بستم و به آن سفر طولانی با معمار فکر کردم. سعی کردم خاطراتم را مرور کنم و به این می‌اندیشیدم که اگر روزی معمار بخواهد من را با مغز خر جدیدم بیدار کند سراغ کدام خاطرات خواهم رفت. کدام اتفاق‌ها و آشنایی‌ها آنچه اکنون هستم را ساخته‌اند؟ آیا تلمیحه را به یاد خواهم آورد؟ آیا به او احساسی خواهم داشت؟ و از آن مهم‌تر اینکه اکنون که تمام این‌ها را تعریف می‌کنم کجا هستم.

(تمام بخش‌های دیگر این داستان می‌بایست یا حذف یا اصلاح گردد و به هیچ وجه قابل انتشار نیست و در این فایل نیز حذف شده‌اند. به غیر از آن کلمات و عباراتی که زیر آن خط کشیده شده باید حتما حذف یا اصلاح شوند.)



## دشت کمونیست نشین

علیرضا رضاپور

برنده‌ی مقام دوم مسابقه‌ی «ایران جان ماست»

رَمه رسید جنگلِ پلنگ چال. از پلنگ چال محله‌ی کُلوان نمایان بود. جاده از وسط شمشادها بالا آمده بود. و از جلوی دکان‌ها رد شده بود. رُبّار پر سر و صدا از کنار مسجد پایین می‌رفت. آبِ رُبّار سو می‌زد. گنبد سبز مسجد معلوم بود. از حیاط خانه‌ها دود بلند بود.

رَمه رسید جنگلِ بند. از بند رشت و شفت معلوم است. رَمه از کنار سیاه‌سنگ رد شد. رسید روی تپه‌ی دشتِ کمونیست‌نشین. خانه‌ی چوبی تابستان‌نشین‌شان گوشه‌ی دشت بود. شکل و شمایل خانه با خانه‌های کُلوان فرق داشت. سُبک خانه بود. بامِ خانه شیبِ تند داشت. نوکِ بام تیز بود. مثلِ خانه‌های کُلوان دوطبقه نبود؛ یک طبقه ساخته بودند. نه تَلار داشت و نه بوم برای رَمه. درهای اتاق‌ها روبه دره بود. ستون‌های ایوان یک در میان قرمز و سبز بود. روی دیوارها نقش و نگار بود. حیاط پر رز انگور بود. سیاه‌انگورها خوشه کرده بودند. آبِ چشمه را با لوله آورده بودند. دور حیاط را سیم‌خاردار کشیده بودند. راه‌باریکه‌ی بُقعه‌ی امامزاده اسحاق از زیر دشت پیچ خورده بود. و از لای سنگ‌ها بالا رفته بود. گنبد بُقعه از توی دشت معلوم

بود. نسیم پارچه‌ی سبز بُقععه را تکان می‌داد. ببه متولی بُقععه است. صبح بُقععه را باز می‌کند و غروب آن را قفل.

سال‌های گذشته رمه را می‌بردم جنگلِ بند، حیاط و محوطه‌شان را دید می‌زدم: بچه‌ها توی حیاط بازی می‌کردند. زن‌ها سر لخت زیر دار و درخت‌ها دور هم بودند. مردها با سیبل کُلفت، کتاب به دست بودند.

رمه از سرایشی تپه پایین رفت. رسید پشت سیم. یکهو یکتا بره از سوراخ سیم رفت توی حیاط‌شان. کوله را روی شاخه‌ی درخت آویزان کردم. رفتم دنبال بره. زن‌ها و بچه‌ها دور بره جمع شدند. یکتا لیوان نوشابه تعارفم کردند. ترسیدم لیوان را بگیرم. ترسیدم جادو و طلسم کرده باشند کمونیست بشوم. نمی‌دانم کمونیست‌ها چه فن و فنونی دارند. فقط شنیدم مثل ما مسجد و امامزاده ندارند. نمی‌دانم اثاث‌شان گم بشود کجا نذر می‌کنند تا پیدا بشود. پارسال یکتا بره‌ام گم شد. شمع جلوی بُقععه‌ی امامزاده اسحاق روشن کردم. بره سق و سالم برگشت بوم.

به سبزدامن دروغ گفتم: «معه‌درد دارم نوشابه نمی‌خورم، آب می‌خورم.» یادم مانده بود دده معده‌درد داشت؛ دکتر گفته بود نوشابه نخورد. همه‌شان پارسی حرف می‌زدند. تالشی از دهن‌شان نشنیدم. سبزدامن از زیر درختِ توت بلند شد. کتابش را بست. رفت ایوان با یکتا کیف برگشت. سوال و جوابم کرد. روی چوب‌دستی تکیه دادم و گفتم: «دقیق سنم را نمی‌دانم. گمانم بیست‌یک، بیست‌دو، بیست‌سه، شایدم بیست‌پنج سال سن دارم. سربازی را معاف شدم...»

گفت: «معه‌ت روزها درد داره یا شب‌ها؟»

زبانم گرفت. ماندم چی بگویم. نتوانستم جواب بدهم. از کیفش صاف چوب و چراغ قوه برداشت. توی دهن و گلویم را نگاه کرد. بعد انگشش را گذاشت روی رگ دستم. چند لحظه بی‌حرف ماند. بعد یکتا دایره‌ی آهنی را روی دلم گذاشت. و دو

شاخه‌اش را توی گوشش انداخت. بعد دایره را پشتم گذاشت. وگفت: «نفس عمیق بکش.»

خیلی دوست داشتم سبزدامن زخم می‌شد. موهایش تا کمرش بود. چشم‌هایش کاس بود. مثل آسمان سبز. نه چاق بود و نه لاغر. بازویش سو می‌زد. سبزدامنش تا روی زانویش بود. بیجامه تن نکرده بود. دخترهای گُلوان یا چاقِ چاقند نمی‌توانند نفس بکشند؛ یا لاغرند. دست‌شان را بگیری نفس‌شان از هفت جای‌شان می‌زند بیرون. همه‌شان یکتا تالش‌دامن می‌پوشند ده من. یکتا دستمال سر می‌گذارند تا روی چشم. بیجامه‌شان زمین را جارو می‌زند.

سبزدامن خندید، یک جوری که دلم ضعف رفت.

بره را از حیاط‌شان بیرون راندم. هر چندقدم، گردن چرخاندم و سبزدامن را نگاه کردم. رسیدم پیش رمه. نی را از کوله برداشتم. زیر درخت شاه‌بلوط نشستم. نی لِدو به، لِدو به را زدم. صدای نی با جرس پیچیده بود. بلند شدم. سبزدامن پشت سیم حیاط ایستاده بود. نگاه می‌کرد. قلبم تندتند زد. زانوهایم لرزید. تُفم را خوردم تا گلویم خیس بشود. دوباره هُل شدم و نی لِدو به را زدم: «لِدو، لِدو، لِدو بیا. لِدو جان، لِدو جان، لِدو بیا، لِدو بیا. رمه رفت، رمه رفت. سگ با زنجیر رفت، لِدو برس. بزها را با بزغاله بردند، بلا سرمان آوردند. لِدو برس. گرفتارم. لِدو، اسب را با کره بردند. لِدو، گوسفندان را با بره بردند. من را توی کومه قفل کردند. دلم را خون کردند...»

داشتم نی را با فوت می‌ترکاندم. اول سبزدامن را ندیدم. می‌دانستم تماشا می‌کند، نی‌بندان بندان را می‌زد. گمانم سیم نبود می‌آمد پیشم. هنوز نی لِدو تمام نشده بود رمه راه افتاد خانه. چندقدم برداشتم. گردن چرخاندم. آفتاب رفت پشت کوه و سایه افتاد توی دشت. سبزدامن برآیم دست تکان داد و آرام آرام نوک پا نوک پا از راه‌باریکه پایین رفت. دویدم جلوی رمه. با تشر گفتم: «هنوز تاریک نشده بروید بوم بخوابید!» جلو رمه ایستادم. دست‌هایم را عرض‌شانه باز کردم. می‌خواستم رمه را توی جنگل

بدارم و نی بزnm. یکهو رمه از لای دار و درخت‌ها دوید خانه. من هم پشت سرشان. سگ هم پشت سرم.

رسیدم خانه. رمه رفت بوم. در بوم را بستم. برای دده هیچ حرف سبزدامن را نزدm. رفتم تالار. رخت و لباس عوض و البدل کردم. راه افتادم به طرف رُبار. دکون نشینی. دکان پر جمعیت بود. دود سیگار از درز تخته‌ها بیرون می‌زد. گفتم: «کمونیست‌ها با کُلی مهمان آمدن.»

یکی گفت: شکست‌شان حتمی است. یکی گفت: مانده‌گارند برار. یکی گفت: شنیده‌ام خیلی‌هاشان جنگ رفته‌اند. صاحب دکون گفت: «پکری میرزایی؟» به زبانم آمد: «معه‌ام درد می‌کند.» نمی‌خواستم حرف سبزدامن را پیش بکشم. یکی گفت: «معه‌درد بداروی بیست‌چهار ساعت زردآب انقلاب می‌کنی.» توی دلم گفتم: «نکند سبزدامن پی‌برد دروغ بارش کردم.»

رفتم بیرون دکان. از دامنه دکان رد شدم. رسیدم سلمانی. نشستم روی تخت. گفتم: «ریشم را تیغ بزnm. سیبل بماند.»

سلمانی گفت: «خط ریش را کجا بزnm؟» یکهو یاد مردهای‌شان افتادم. گفتم: «خط ریش را بلند وردار.»

سلمانی آینه را جلویم گرفت. سیبل‌هایم را دست کشیدم. راه افتادم خانه. دده روی نم‌دکنار آتشدان نشسته بود. بلند شد. دستمالش را روی پیشانی‌گره زد و گفت: «مثل غریبه‌ها سیبل گذاشتی.» دده به کمونیست‌ها می‌گفت: غریبه‌ها. و بعد گفت: «مثل غریبه‌ها خطریش پایین کشیدی.» هیچ جواب دده را ندادم. شام نخوردم. شب توی رختخواب خوابم نبرد. حرف‌های سبزدامن روی سرم بود. و حرکاتش جلوی چشمم. نصفه‌ی شب از خواب بیدار شدم. مهتاب وسط آسمان بود. سایه‌ی دار و درخت‌های افتاده بود توی ایوان. رسیدم حیاط. رسیدم بوم تا گوسفندان را خبر

بگیرم. در بوم را برداشتم. چشم‌های گوسفندان توی تاریکی سو می‌زد. برگشتم حیاط. زیر درختِ شب‌خس نشستم. فکر و خیال سبزدامن امانم را بریده بود. خروس خوان شد.

هضمه نداشتم چای بخورم. دوتا نی، یک تکه پنیر و یکتا نانِ گلوا توی کوله انداختم. و کوله را پشت. راه افتادم دنبال رمه. نسیم می‌وزید. رمه، علف‌ها را موس موس می‌کرد و می‌دوید. رسیدم پلنگ‌چال. صدای جرس رمه پیچیده بود. یکهو سگ‌مان هوپ هوپ کرد. تا به صرافت افتادم، گرگ سیاه‌گوسفند را گرفت. رمه زَمید. سیاه‌گوسفند پشت درخت آتش با گرگ زور می‌زد. برای سگ فریاد زد: «بگیر بگیر بگیر.» سگ نزدیک گرگ شد. گرگ فرار کرد. شقه‌ی چپ گوسفند زخم شد. هرچی سعی کردم رمه را از پلنگ‌چال بالاتر ببرم نتوانستم. رمه از ترس سرش را برگرداند به طرفِ جنگل شاه‌بلوط دره. حرص خوردم. می‌خواستم بروم برای سبزدامن نی بزنم. روز برایم دیر گذشت. تاریک نشده بود رمه را بردم خانه. دده غر زد: «شکم گوسفندان به پشت‌شان چسبیده از بس بی‌علف ماندن. نی فوت می‌کنی! هیچ صرافت رمه نیستی.»

لباس عوض و البدل کردم. مو و سبیل را شانه کردم. و راه افتادم دکان. دکان پر جمعیت بود. انگار غریبه بودم. یکی گفت: «برار نشناختم تورا.» یکی گفت: «چه سبیلی بلند کردی!» ترس توی وجودم افتاد. توی دل گفتم: «نکند پی ببرن عاشق سبزدامن شدم.»

نصفه‌ی شب بود. ضریح بقعه‌ی امامزاده اسحاق را گرفته بودم. سبزدامن هم کنارم بود. یکهو از خواب بیدار شدم. نشستم توی رختخواب. تا صبح خوابم نبرد. صبح یکتا پیاله تلخ چای خوردم. رفتم در بوم را برداشتم. چاله‌ی درگاه‌ی در پر خون بود. سیاه‌گوسفند باد کرده وسط بوم خشک شده بود. گوسفندان اطرافش گرد بودند. رمه از بوم بیرون آمد. سیاه‌گوسفند را روی زمین کشیدم. قایمکی از کنار دامنه‌ی خانه

پایین رفتم تا دده پی نبرد. گوسفند را انداختم توی دره. لاشه‌ی گوسفند توی آب بالا و پایین رفت. و در پیچ دره ناپدید شد.

رَمه رسید پلنگ چال و سرش را برگرداند به طرف جنگل شاه‌بلوط دره. از پایین رَمه دویدم و سر رَمه را برگرداندم به طرف جنگل بند. رَمه رسید پشت دشت. آفتاب وسط آسمان بود. حلب خانه‌شان سو می‌زد. نی را از کوله برداشتم. نشستم روی ریشه‌ی درخت آتش و نی حنابندان را زدم. تالش‌ها حنابندان را شب هنگام توی خانه‌ی ببه‌ی عروس می‌گیرند و فردایش عروس را می‌برند.

«امشب شب حنابندان است. شب بستن پیمان است. به مادر دختر نگوید دختر امشب مهمان است.» را دوبار آرام و ملایم زدم. بعد: «امشب ستاره‌های آسمان هزار و ششصد عددند. بیا تا دست‌ها در گردن یکدیگر حلقه بزیم، دوران در حال گذر است. میدان را از دست نده.» را طوری بلند زدم یکهو دیدم گوسفندان از چریدن دست کشیده‌اند. ولی کسی از خانه بیرون نیامد. تعجب کردم. رَمه را هی کردم و نزدیک خانه‌شان شدم. نشستم روی ریشه‌ی درخت آتش و نی هیارهیاری را یک نفس زدم: «چوپان نی مزن رَمه رم می‌کند، بردن یار آمده. سازنده ساز مزن مادر گریه می‌کند، بردن یار آمده. زخم من با هیچ مرهمی درمان نمی‌شود، بردن یار آمده. دلم برایش خونست، چشمانم خون می‌گیرند، بردن یار آمده. صد و سی سوار، برای بردن یار آمده. با همه فامیل و طایفه برای بردن یار آمدند. تورا قسم با هر کسی معامله مکن...» و بعد حیاط را نگاه کردم. سوت و کور بود. گفتم: «اما مزده اسحاق، امروز سبزدامن را ببینم یکتا گوسفند زیر درخت سق کنار بقعه‌ات قربانی می‌کنم.» و قایمکی رفتم بالای درخت ترش آلوچه. از لای آلوچه‌های سرخ ایوان را نگاه کردم. چیزی عایدم نشد. توی دل گفتم: «حتماً رفتن اطراف گشت و گذار. شب برمی‌گردن.» تا غروب رَمه را اطراف دشت نگه داشتیم. هوا گرگ و میش شد. نیامدند. رَمه را برگردانم. جرات نکردم با دده حرف نبودن‌شان را بزنم. رَمه رفت بوم. رفتم خانه. لباس عوض و البدل کردم. راه افتادم به طرف دکان. بین راه پشیمان شدم. به

سرم زد بروم سبزدامن را پیدا بکنم. از لای درخت‌ها بالا رفتم. عوعو شغال‌ها بلند بود. کورقوقوها هوهو فریاد می‌زدند. رسیدم پشت خانه‌شان. هیچ سوی چراغی از توی خانه نمی‌آمد. دشت ظلمات بود. یکهو زوزه‌ی گرگ پیچید. از لای درخت‌ها دویدم. نفس‌زنان پشت خانه‌مان رسیدم. دده غُر زد: «چه زود از دکون نشینی برگشتی!»

توی رختخواب زور زدم سبزدامن به خوابم بیاید. بی‌فایده بود. صبح کِسل از خواب بیدار شدم. تندتند رمه را رساندم جنگلِ بند. نسیم می‌وزید. راه افتادم به طرف خانه‌شان. ترس و وهم توی جانم نشست. از سیم بالا رفتم. کمرخم و دست به زانو از لای رزهای انگور پایین رفتم. رسیدم توی دشت. صدای تفنگ بلند شد. خیال کردم گرگ‌ها حمله کردند. چوب‌دستی به دست سرپایینی را دویدم. از لای سنگ‌ها رد شدم. رسید حیاطشان. غلغله بود. توی دست چندتا مرد دستبند بود. چندتا مرد زور می‌زدند از دست تفنگ به دست‌ها دربروند. زن‌ها داد و فریاد می‌کردند. یکتا پیرمرد کنار راه‌باریکه‌ی پایین دره زمین‌گیر شده بود. یکتا پیرزن وسط حیاط غش کرده بود. یکتا جوان زور می‌زد از جایش بلند بشود. روی نوک پا پنجه کشیدم تا سبزدامن را ببینم نتوانستم. تندتند از درخت بالا رفتم بازهم بی‌فایده بود. انگار سبزدامن غیب شده بود. قلبم تندتند می‌زد. از درخت پایین آمدم. سگ زوزه کشید. ترسیدم گوسفندانم پوچ بشوند. رمه جنگلِ بند جرس می‌زد. رسیدم بند. صدای سگ از دره بلند بود. رمه را هی کردم. رسیدم جنگلِ پلنگ‌چال. فریاد زدم. تمام کُلوانی‌ها جمع شدند. جنگل پر جمعیت شد. رمه را سپردم به همسایه. همراه جمعیت رسیدم دشت. در و پنجره‌های خانه‌شان خرد شده بود. کسی پیدا نبود. همه برامع فریاد می‌زدند. فریادِ تالش جماعت برامع است.

تاریک بود رسیدم خانه. رمه را جا کردم. کنار آتشدان نشستیم. نی را لب گذاشتم: «سوختم سوختم، بریان شدم. سوختم سوختم آتش گرفتم. از درد تو آواره شدم. تو

بهار من بودی. شیرین جان من بودی. من درد تو را تاب نخواهم آورد. من رنگ و رخسارت را نخواهم دید. تو بهار من بودی شیرین جان من بودی...»

دده غُر زد. از حرص نی را انداختم توی آتشدان. چشم به هم زدن نی شعله داد. از کنار آتشدان بلند شدم. گردآهن دوشاخه‌دار را از کوله برداشتم. قایمکی توی صندوق گوشه‌ی ایوان قایم کردم. نصف شب دور از چشم دده رفتم سر صندوق. دوشاخه را توی گوش فرو کردم. و گردآهن را روی دل گذاشتم. و نفس کشیدم. چیزی جلبم نشد.

صبح با صدای غرنه از خواب بیدار شدم. غرنه پشت غرنه. رعد و برق پشت رعد و برق. تا قیلونه ناهار رمه توی بوم بود. بعد همراهی رمه راه افتادم جنگل. سگ‌مان پیدا نبود. دل و دماغ نداشتم بروم اطراف دشت‌شان. باران دم زده بود. آفتاب تابیده بود. از دار و درخت‌ها بخار بلند بود. از روی تپه‌ی پشت خانه‌مان چندبار سگ را صدا زدم. بی‌فایده بود. خبری از سگ نشد.

صرافت نبودم رمه جنگلِ پلنگ‌چال را رد کرد. و رسید جنگلِ بند. رسیدم زیر سیاه‌سنگ. یکهو صدای سگ‌مان بلند شد. چندبار سگ را صدا زدم. سگ پشت هم هوپ هوپ می‌کرد. معلوم بود هوپ هوپش نشانه‌ی دور کردن گرگ نیست. رمه را می‌کردم به طرف دشت. و دویدم به طرف سگ. رسیدم دشت‌شان. ترسیدم گرگ به رمه بزند بلندبلند رمه را صدا زدم. صدای سگ پیچید توی دره. رسیدم کناره دره. سگ به طرفم هوپ هوپ کرد. داد زدم: «صاحبت را نمی‌شناسی؟!» و رسیدم کنار سنگ‌ها. خشکم زد. خیال کردم خواب می‌بینم. نمی‌دانستم کجا هستم. سرم گیج رفت. پشت هم برامع فریاد زدم. رسیدم کنار سبزدامن. خار و خاشاک صورتم را کنار زدم. دستم را زیر کمرش بردم. بلندش کردم. روی دست‌هایم بود. چندانم برداشتم. رسیدم پشت درخت خشک‌آلش. سنگین بود. روی زمین درازش کردم. قلبم تندتند می‌زد. دستم را روی دلش گذاشتم. یخ بود. زانوهایم می‌لرزید.



دندان‌هایم به هم می‌خورد و صدا می‌داد. می‌ترسیدم ناخبر سر برسند. توی محله‌ی  
گُلوان پیچیده بود دنبال‌شان هستند.

سبزدامن را کول گرفتم. راه را کج کردم. نفس‌زنان از لای دار و درخت‌ها بالا رفتم.  
رسیدم دشت‌شان. ترسیدم از وسط دشت رد بشوم دیدرس باشم. از لای بوته‌های  
سُند رد شدم. رسیدم وسط بوته‌های سُند. بوته‌های سُند قَدِ درازم را پوشانده بود.  
سبزدامن را زمین گذاشتم. صورتش را با برگ‌های سُند پاک کردم. خاک‌های  
موهایش را تکاندم. گل‌های دامنش را تکاندم. پیشانی‌ام را روی دلش گذاشتم. اشکم  
ریخت روی دلش و از چاک هشتی پایین رفت.

رسیدم پیش رمه. سگ بالا دست رمه، روی دم نشسته بود. زوزه می‌کشید.  
سبزدامن را زمین گذاشتم. گوسفندان از چریدن دست کشیدند. دور سبزدامن جمع  
شدند. هیچ نمی‌دانستم سبزدامن را کجا دفن بکنم. می‌ترسیدم دهن به دهن بچرخد  
خبردار بشوند، بلا سر قبر و جنازه بیاورند. می‌گفتم: «سبزدامن، را اطراف بُقعۀ دفن  
بکنم اهالی پی‌بیرن دردسرساز می‌شود.» دل نداشتم سبزدامن را لای دار و درخت‌ها  
دفن بکنم تا غریب بماند.

سبزدامن را کول گرفتم. و از لای رمه بالا رفتم. رمه هم دنبالم جرس می‌زد.  
رسیدیم بند. کمر درد گرفتم. رسیدم زیر سیاه‌سنگ. سبزدامن را توی سوراخ سیاه  
سنگ گذاشتم. جلوی سوراخ را با سنگ و چوب بند آوردم. هوا گرگ و میش بود. راه  
افتادم به طرف خانه. صدای سگ از کنار سیاه سنگ بلند شد. برگشتم پیش سگ.  
تشر زد. سگ از جلوی سوراخ بلند شد. و دنبالم راه افتاد. رسیدم خانه. هوا تاریک  
بود. دده غُر زد: «توی تاریکی کجا بودی؟»

بیه از کنار آتشدان بلند شد. رمه رفت بوم. در رمه را بستم. سگ رسید لبه‌ی ایوان  
و روی دم نشست.

کنار آتشدان خودم را به خواب زدم. بیه و دده روی نمود توی سینی شام خوردند. چندبار صدایم زدند. از چپ به راست غلتیدم و از راست به چپ.

زیر چشمی دده را نگاه کردم. دده پتو و تشک بیه را از گوشه‌ی ایوان برداشت. برد توی اتاق. بعد یکتا پتو از رختخواب برداشت. رویم انداخت. نصفه‌ی شب از کنار آتشدان بلند شدم. نوک پا نوک پا رفتم توی اتاق. دده کنار بیه دراز بود. سیاه نیم‌تنه‌ی بیه را دست گرفتم. توی تاریکی جیب‌هایش را گشتم. کلید بُقعه‌ی امامزاده را برداشتم. بیه غلتید به طرف دده.

ماه وسط آسمان رسیده بود. سبزدامن را کول گرفتم. هوهوی شغالی بلند شد. زانوهایم غرژ غرژ صدا می‌دادند. از لای درخت‌ها بالا رفتم. زوزه‌ی گرگ‌ها پیچید. از سرایشی پایین رفتم. رسیدم توی دشت. بُقعه روی تپه بنا بود. نفس زنان شیب تپه را بالا رفتم. و رسیدم زیر بُقعه. سبزدامن را روی قبرِ جلوی بُقعه دراز کردم. پله‌های بُقعه را بالا رفتم. قفل در را دست گرفتم. کلید را توی قفل چرخاندم. با اولی باز نشد. با دومی هم باز نشد. با سومی باز شد. رسیدم کنار سبزدامن. خم شدم. سبزدامن را روی شانه‌هایم گذاشتم. از روی قبرها رد شدم. از پله‌ها بالا رفتم. رسیدم کنار ضریح. سبزدامن روی دوشم بود. کلید را از جیب برداشتم. کلید بزرگ را توی قفل ضریح انداختم. قفل باز شد. پا گذاشتم داخل ضریح. سبزدامن را روی قبر دراز کردم. نذرها را کنار زدم. پارچه‌ی سبز را از زمین برداشتم. روی سبزدامن را پوشاندم. تندتند رفتم بیرون. از دامنه بُقعه بیل و کلنگ برداشتم. رسیدم داخل ضریح. صدای کلنگ توی ضریح پیچیده بود. تا زانو گندم. رفتم بیرون ضریح. قالیچه‌ی لول شده‌ی کنج دیوار را برداشتم. سبزدامن را تو قالیچه گذاشتم. دو سر قالیچه را با سبز پارچه بستم. قالیچه را توی چاله گذاشتم. چاله را با گریه پر خاک کردم.

ماه گوشه‌ی آسمان بود. تندتند و نفس زنان سرپایینی را دویدم. زوزه‌ی سگ بلند بود. از لای درخت‌ها پایین رفتم. رسیدم خانه. رسیدم اتاق. خروپف بیه بلند بود.

صدای غرنبه از کوه وسیع لون بلند شد. برق گوشه‌ی آسمان را روشن کرد. صدای غرنبه پیچید. کنار آتشدان نشستم. منتظر ماندم هوا روشن بشود.

e-book

## روزی که آواز گاومیش‌ها عوض شد

سعیده زادهوش

مطمئن بودم این صدای گاومیش‌ها است ولی نمی‌دانستم در خواب می‌شنومشان یا بیداری. صداها باز هم آمد. یک میم خیلی مکث‌دار و با فاصله از آن آ. ممم... آ. عمری بود گاوداری می‌کردم و صدای گاومیش‌ها را وقتی یکی‌شان از گله جدا می‌افتاد یا در حالتی که علوفه جلویشان می‌ریختم و خوشحالی می‌کردند با موقعی که عصبانی بودند، کاملاً از هم تشخیص می‌دادم ولی این جوری‌اش را تا حالا نشنیده بودم. پلک‌هایم را کاملاً از هم باز کردم. هوشیارتر که شدم نیم‌تنه را از جا کندم. هور همان گور عظیمی بود که بود. خشک و سله شده با نقشهٔ داغمه‌هایی از شوری بر تن و حاشیه‌اش. یاللعجب. گاوهایم صدای مرغ کرچ می‌دادند. همان‌طور نشسته بر زمین تفتیده سرم را چرخاندم به عقب. سر و گردن‌شان را به تانکر می‌مالیدند. زبان‌بسته‌ها بوی آب به شامه‌شان رسیده بود. از راه که رسیدم تانکر را از پشتم سراندم زمین و از حال رفتم. از جا بلند شدم. آفتاب دست‌ودلبازتر از هر روز آتش می‌بارید. منبع را به زحمت هل دادم طرف آب‌شخوری که دیروز خودم با ماسه و سیمان برای‌شان ساخته بودم. سر شیرش را باز کردم. گاومیش‌ها فوراً سرشان را تا بیخ گردن فرو کردند در آن. انگار آب خوردن‌شان بیشتر دلم را سوزاند تا تشنگی‌شان. خدا این پسر کی یادش می‌افتاد مادری دارد. کم‌کم بوی سوختگی هم نشست زیر دماغم. که بود در این جهنم آتش به آتش می‌زد. راستی مادر و بچه، سلیمه و پسرش

کجا بودند. حتمی باز لمیده بودند در سایه‌سار نی‌ها و شکم بر خنکای خاک آنجا گذاشته بودند. پسر می‌گفت گاو میش‌ها غده عرق ندارند و گرمی هوا را طاقت نمی‌آورند. دود از سمت نیزار بلند بود. دویدم به طرفش. کم‌کم شعله‌ها را می‌دیدم. کتف و کولم از جای تسمه‌ای که تانک را با آن بسته بودم و دو کیلومتر راه کشیده بودم به پشت، زخم و عرق سوز شده بود. داد کشیدم: «خاک بر سر گاو تان بکنند. هر که اسم تان را گذاشته گاو به حق گذاشته، آتش در چند وجبی تان است و تکان نمی‌خورید!» جمله آخر را درست نگفته بودم که فهمیدم و مانده‌اند میان گل و آتش.

تانک را غلتاندم. اولش دست‌هایم را کاسه می‌کردم و آب می‌پاشیدم بر آتش. شده بودم مثل آن گنجشکی که با آب داخل منقارش می‌خواست خرمن آتش را بر ابراهیم خاموش کند. امداد امداد گفتن از زبانم نمی‌افتاد. خانم همسایه و شوهرش کربلایی آمدند به کمکم. نمی‌دانم فریادهای من خبرشان کرده بود یا بوی دود یا رؤیت شعله‌ها. رفته‌رفته مردهای دیگر هم آمدند. کربلایی و زنش استامبولی را از آب تانکر پر می‌کردند و می‌ریختند سر نی‌ها. این طوری آبی که می‌خواستم حداقل برای دو روزمان ذخیره بماند مصرف می‌شد. اگر کسی می‌پرسید دامت برایت مهم است یا آب یا جان نیزار واقعا نمی‌دانستم چه جوابش می‌دادم. زار و فریاد می‌زدم. یکی طناب می‌انداخت گل شاخشان. آن یکی با تیغه بیل می‌زد زیر پای گاوها تا بکشدشان بالا. یکی طناب می‌انداخت گل شاخشان. گهگاه نرمة بادی داغ می‌وزید و با سایش سر نی‌ها به هم آتش هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشید و حلقه محاصره شعله‌ها هر دم بیشتر می‌شد. آن قدر داد می‌کشیدم و نفس می‌زدم که صدای ما... مای غریب گاوها و صدای سوختن نی‌ها در آن گم می‌شد. زن همسایه نفس نفس زنان می‌گفت: «باید تلفن کنیم تا آب پاش بفرستند.»

نیزار شده بود عینهو ساحل دریا که هر چه بیشتر راننده گاز بدهد چرخ‌های ماشینش بیشتر در شن پایین می‌روند. گاو میش‌ها هر آن گل‌گیرتر می‌شدند. سلیمه گاهی سرش را می‌چسباند به کفل گوساله‌اش و می‌راندش به کناره. دیگر در گل گیر کرده‌ها

شده بودند مثل تمساح آماده شکار و فقط چشم‌ها و سر دماغ‌شان پیدا بود. با این حال از ممام... آگفتن دست برنمی‌داشتند. مردی با بیلش کوبید بر آتش و گفت: «باید آتش کوب خبر کنیم.»

سلیمه نزدیکم شده بود. دستم را دراز کردم و شاخش را گرفتم و کشیدم. تکه‌ای از لباسم گر کشید. با کف دمپایی کوبیدم بر آتش. گاو میش‌های من و یکی دیگر نجات پیدا کردند اما چند تا که در وسط حریق و میدان آتش بودند، زنده زنده بریان شدند. تن پسر سلیمه و تا حدی خودش شده بود لحاف چهل تکه چند رنگ سوخته. قرمز خونی و سیاه و قهوه‌ای. پوست و مقداری از گوشت هردوشان ذوب شده بود.

همه گاوها را سوق دادم طرف طویله. منبع آب را هم بغل گرفتم و عقبشان راه افتادم. تحمل دمپایی سر بسته را به خاطر تاول گوشه انگشتم نداشتم. پایم را می‌گذاشتم زمین، کفش از داغی می‌سوخت، می‌پوشیدم جور دیگر جز می‌زد.

نزدیک طویله که شدید، سلیمه دوید جلو و بقیه هم به دنبالش. وقتی همه در طویله جا شدند درش را باز گذاشتم تا هوا بخورند. عوضش زنجیر جلو در را انداختم تا نتوانند در بروند.

همسایه گفته بود باید تلفن کنی محیط‌زیست. شماره‌اش را نداشتم. از اطلاعات تلفن گرفتم. بعد از یک نوار طولانی و موعظه درباره حفاظت از زیستگاه‌های طبیعی وصل شد به آقای.

گفتم: «دام سوخته.»

جوابم داد: مادر [آره مادر! نمی‌دانم این پسر و چه کار می‌کرد که مهم‌تر از کمک به مادرش بود]. حتما یکی دشمنی کرده طویله‌ت رو آتیش زده.

پرسیدم: اداره خسارت می‌ده بهم؟

- خسارتت هم با خود او که آتش به پا کرده.

- خشکی نیزار دامم رو آتش زده.

قطع کرده بود. حوصله نداشتم باز بگیرمش.

از خانه که بیرون شدم زن همسایه با یک جفت بطری آب معدنی آمد به طرفم. شنیده بودم آب خوردن این روزها بازار سیاه پیدا کرده و سوپری‌ها هر بطر را قیمت خون پدرشان می‌فروشد.

پس‌شان زدم و گفتم: «امشور و سر می‌کنم فردا هم خدام کریمه.»

گفت: «من و کربلایی نذر آقا سیدالشهدا کردیم‌شان.»

اسم آقا اباعبدالله‌الحسین که آمد زبانم قفل شد. یقین او هم برای همین گفت.

سلیمه هر دفعه می‌رفت سمت پسرش ولی بوی پشم کز کرده که می‌خورد به دماغش عقب می‌کشید. بوی سوختگی نبود؛ بوی بدبختی بود. عمری مصیبت کشیده بودم و خوب می‌توانستم بویش را از چند فرسخی تشخیص بدهم. فقط کمی نان خشک ته گونی مانده بود که به اندازه خوراک یکی از گاوها هم نبود چه رسد به گله‌ای گاو. همه را پخش کردم در آخورشان و کمی نم زدم. باید تا فردا با همین کمترین خودشان را نگه می‌داشتند.

شنیده بودم پوست آدمیزاد که عیب و علت و زخم ناسور پیدا کند شیر مادر بهترین دوا است برایش. بدبخت سلیمه از بس تشنگی کشیده بود شیرش خشک شد. وازلینم هم که تمام بود. پماد سوختگی حیوانی هم نداشتم برای تسکین‌شان. زمان جنگ رزمنده‌هایی که عطش داشتند از خوردن ترکش، می‌گفتند لب‌شان را باید نم زد. من هم تا صبح گازاستریل را نم می‌زدم و می‌کشیدم به پوزه و تن زبان‌بسته‌ها. هر

بار که چشمم می افتاد به پسر سلیمه انگار قلبم را چاک چاک کرده بودند و لای زخم هایش نمک می پاشیدند.

نزدیک ظهر از دامپزشکی که برگشتم دو تا پلیس دم در خانه کشیک می کشیدند. یکی قیافه و هیکل سودانی‌ها را داشت و آن یکی لاغرتر، روی موتور نشسته بود. من را که دید جکش را پایین گذاشت و پیاده شد. دفتر و دستکش را باز کرد و گفت: «فریسات.»

- خودم نعیمای ام

سرش را تکان داد. جایی را علامت زد و این بار پوشه‌ای را که دستش بود، باز کرد. عکس پسری با صورت و لباس خونی گوشه کاغذی منگنه شده بود. گوشه سرش سوراخ شده بود. جوان شکاک نگاهم می کرد. جوری که انگار می خواست بفهمد واکنشم چیست. مثل دیشب که سلیمه به جای این که به تن سوخته و لخته لخته شده پسرش نگاه کند، هربار چشم به من می دوخت. نگاه مرموز مأمور باعث شد نگاه خریدارانه بکنم به پسر. از تعجب دهانم وا ماند. به زحمت پرسیدم: «کی این بلا سرش آورده؟»

- داریم تحقیق می کنیم.

سودانی گفت: «شب بیا سردخونه، جنازه شو تحویل بگیر. شبانه دفنش می کنیم.»

برادر زن کربلایی گوشی اسمارت داشت. می گفتند تمام خبرها را از گوشی اش درمی آورد؛ قبض برق را نرسیده پرداخت می کند. شهر که رفته بودم سراغ دامپزشک دیدم. چاق سلامتی اش کردم تا بعدش پیرسم از مادر مرده من خبر ندارد؟ خودش پرسید: «پسرت از جنگ برنگشته؟»

- مگه رفته بوده جنگ؟



- خوای هم به جور جنگه دیگه، جنگ آب.

وقتی به هوش آمدم سرم روی دامن زن همسایه بود و به صورتم گلاب می‌پاشید. دوان شدم سوی طویله. نرسیده به در باز یاد آن چشم‌های ملتسم مانده در گل و آتش افتادم و عق زدم. در را از پشت بستم. همسایه فهمیده بود نقشه‌ای در سر دارم پشت هم به در می‌کوبید. گاوها سرشان را کرده بودند در آخور و پوزه‌شان را می‌کشیدند به فلز خالی‌اش.

- بافتش هم سوخته؟

- بافت دیگه چیه؟

- زخم‌شان چه قدر عمیقه؟

- فقط مانده اسکلت‌شان.

- این طوری هرکدام اقل کم یک میلیون تومان هزینه درمان‌شانه. دست من نیست داروها گرونه. اگه جراحی بخوان که بیشتر از یک میلیون هم می‌شه.

وحشی شده بودم، به همان اندازه که این مدت آسمان و زمین وحشی شده بود. یک میلیون حرام‌تان کنم که چه بشود؟! سلیمه ورپریده چرا بچه تو باید زنده باشه، پسر من مرده. می‌دهم ذبحش کنند. شاخش گرفتم و از پشت میله‌های پشت آخر کشیدمش بیرون. یادم به سلاح افتاد که می‌گفت از وقتی بی‌آبی شده هرچه گاو و گوسفند سر بریده، جگرشان از تشنگی سوراخ سوراخ شده بوده.

سلیمه گفت: «موی... موی یعنی این جای پسر ت.»

گوساله خودتی! دستم را بردم بالا که بخوابانم در گوشش. پایین که آمد مچش را با آن یکی دستم گرفتم. التماس چشم‌هایش هم‌پایه آن‌ها بود که در گل ماندند. نشستم روی زمین و زانوهایم را بغل گرفتم.

سلیمه مای اول را گفت. مطمئناً گفت «مای» نه ما. بعد دردانه‌اش گفت و بعد گاومیش‌های دیگر همراهی‌اش کردند. بعد صدای مای گفتن از طویله‌های دیگر هم آمد و بعدش گاومیش‌های ول‌شده در دشت هم پی‌اش را گرفتند.

دستم که به چفت در رسید. یکی در گوشم می‌گفت، این به جای پسرت: «مای مای، مظاهرات سلمیه.»

۷ مهر ۱۴۰۰

## پانزده دقیقه نگاهم کن

فرشاد درّی

ترمز، کلاچ، خلاص، ترمزدستی.

با پشت دست، عرق‌ات را پاک می‌کنی. شیشه را بالا می‌زنی. کولر روشن می‌کنی. می‌پیوندی به صف طولانی خودروهای معطل تا کی رخصت حرکت بیابند. اینجا آنجا، خودروهای شیک، تسلیم ترافیک‌اند. دنباله‌ای که در تقاطع جام‌جم به آن پیوسته‌ای.

«گرما. این چیزی است که بهره‌ی شهر می‌کنم از کار کردن مداوم و درجای خودرویم. و نفس بی‌امان کولرها که به بهای آسایش‌ام، به هوا می‌دهم. منطقه‌ای که خوشی آب و هوایش، شهره بوده. هر چند تابستان‌هایش طعم بیماری‌های عفونی می‌داد. از جاری بودن آب‌ها گرفته تا دامنه‌هایی که نسیمی به مهمانان می‌داده. حالا به سرفه و سوزش چشم مهمان‌مان می‌کند. له‌له می‌زند برای قطره‌های آبی که فرارند. بی‌خیال نشسته‌ام در خنکایی که شهر را در بیرون می‌سوزاند. خودروی بغلی اما به کاری است. تنهاست انگار. آیا او نیز در اندیشه‌ی چرایی‌های شهر است؟

جلویی آن‌قدر سرگرم پهلویی‌اش است که بعید می‌دانم توجهی به دور و بر داشته باشد. در آینه، راننده‌ای پیدا است که با ریتم موسیقی‌اش، تلوتلو می‌خورد. شاید شهر گم شده است. چرا دیده نمی‌شود؟

تصوّر ماشین دودی و رها شدن هیجانِ بچگیِ ای در آن. با همان سرعتِ قرونِ وسطایی اش، چه کیفی می دهد. و چه خیال انگیز. خیابان ها تازه سنگفرش می شوند. بوی خاک، جای خود را به سر و صدای سم اسبها یا چرخ کالسکه ها می دهد. مردم از جلوی آنها به شتاب می گذرند. درشکه چی، هی می کشد و بر عابرین نهیب می زند. کم نیستند تلفات و آسیب ها در این هیرو ویر. خودروهایی که اعیانی اند به تازگی در این بازار عرضه شده اند. و با بوق های شیپوری شان، اسبها را رم می دهند. گاه موجب تعجب مسافرانی می شوند که از اطراف برای فروختن محصولات شان یا تهیه ی مایحتاج روزانه آمده اند. و راننده، حق دارد فخر بفروشد.

شهر قد کشیده است. به شبکه های ارتباطی اش می نازد. ولی هنوز گذر از خیابان ها با تشویش همراهند. هنوز نگرانم چگونه راه خودم را در پیچاپیچ ترافیک اش بیابم. ماشین دودی شده است شبکه ای از نقلیه ی عمومی. و گاه چون مارهایی زیرزمینی، شهر را نیز در چنبره می گیرد. شهر در ارتفاع و عمق وسعت یافته است. ولی من بیشتر در غربت فرو می روم. ده ها خودرو اینجاست که کسی به دیگری نگاهی نمی اندازد. شهری مهجور در خودش.»

کلاچ. دنده یک. خلاص کردن ترمزدستی. گاز. و چند متری فرصت برای پیش روی. کنارت ایستگاه بی آر تی است. اتوبوس هایی که بالاخره دوکابینه شده اند و هوایی خنک را برای مسافران پیشکش می کنند. هر چند برخی دلخورند که جا برای نشستن کم شده است. ولی آن رنگارنگی آزاردهنده ی اتوبوس ها، و به ویژه آن اتوبوس های ناراحت فرسوده، رخت بر بسته اند.

«با پنزار می رفتم از پارک شهر به تجریش. یک ساعتی، اتوبوس زور می زد تا خودش را به مقصد برساند. و گاه خوابم می برد روی صندلی هایی که ابرهای شان از زخم های روکش سرخ یا سبز شان بیرون می زد. و شیطنت کودکانی که از بیکاری، ذره های ابرها را بیرون می کشیدند و صندلی ای سفت و تهی را نصیب ام می کردند. تا کی شاید

تعمیر شوند. اتوبوس‌هایی که با دود و سروصدا، هر آن نگران بودی که یا داغ کند یا از کار بیفتد. می‌رفتم پایین و منتظرِ بعدی می‌شدم. که آن هم کی برسد. برای سوار شدن، باید تمرین کرده باشی. و در آن ازدحامِ داخل، پیدا کردنِ جایی مطمئن، به‌ویژه مناسب برای پیاده شدن، که باید با فریاد به راننده حالی می‌کردم، هنری بود که به تدریج آموخته بودم. در ایستگاه‌های شمالی‌تر، از ازدحام کاسته می‌شد. آدم‌های کمتری در این کوچه‌باغ‌ها می‌زیستند. و بیشتر هم خودروهایی شخصی داشتند. ناچاری نقلیه‌ی عمومی، گریبانِ همه را نگرفته بود.

با هم مدرسه‌ای‌ها، رقابت می‌کردیم با مدرسه‌های دیگر تا در اولین اتوبوس قرار بگیریم. و نوعی بازی می‌شد برای مان. جایی برای خنک شدن نبود به‌خصوص اگر عقبِ اتوبوس افتاده بودی که از گرما و دود و صدا، همه را یک جا می‌باختم. بدترین موقعیت، گیر افتادن در میانه‌ی اتوبوس بود که می‌ماندم از درِ جلو یا عقب خارج بشوم در حالی که هجوم مسافران جدید و آنها که آماده‌ی آویزان شدن بودند، مهلتی نمی‌دادند.

و چه کیفی داشت آن لیلاندهای دوطبقه. با رنگ‌های سبزشان. که می‌گفتند هیچ‌وقت چپ نمی‌کنند. دوست داشتم بپریم بالا و بروم جلو بنشینم. انگار هدایتش را نیز به دست می‌گرفتم. خطِ راه‌آهن تا کریمخان تا آخرها، ترحمی بود بر این اتوبوس‌ها. تجربه‌ای از همین سینما چندبُعدی‌ها بود که با برخوردِ شاخه‌ای، سرم را می‌زدیدم و هیجانی شهربازی‌گونه داشت. حال می‌داد که سرعت کم نکرده، می‌پیچید. و می‌گفتم می‌افتد یا نه. اگر دیر می‌رسیدم رویِ پله‌های پیچان‌اش هم مسافر بود. و آنها که به دشواری خودشان را در طبقه‌ی بالایی، ثابت نگه می‌داشتند. و چه غوغایی می‌شد که یکی می‌خواست از انتهای بالا، پیاده شود. پیامش آدم به آدم از راهرو عبور می‌کرد، در پلکان می‌پیچید و راننده‌ی بی‌حوصله یا شاگردش را به نق زدن وامی‌داشت. و آدم‌هایی که رویِ پله‌ها به هم گیر می‌کردند.

برف که می‌آمد خوش بودم که در آن بالا، شاهد برف‌ریزان شاخه‌ها باشم. آدم‌هایی که چون تصاویر متحرک، از جلوی اتوبوس می‌گریختند. ماشین‌هایی انگار اسباب‌بازی، که حرکت‌شان می‌دادم. بچگی‌ام در آن بالا، شعله می‌کشید. و کیفِ مدرسه در جلوی پا، فراموش می‌شد. هر چند اتوبوس دوطبقه‌های آبی رنگِ قدیمی‌تر را هم دیده بودم و از سوار شدن‌شان هراسناک می‌شدم. انگار همین الان از هم می‌پاشد. و هیچ‌وقت به مقصد نمی‌رسم. برای همین از پاتوق‌شان در میدانِ کاخ سابق، خوشم نمی‌آمد.»

از خود می‌آیی بیرون. کلاچ، دنده یک، خواباندنِ ترمزدستی، با اندکی گاز، نیم‌کلاچ. خزشی به جلو. باز هم توقفی دیگر. خودروهایی که از روانپور جا می‌گیرند و حرکات را کندتر می‌کنند. ترمز، کلاچ، خلاص، ترمزدستی.

«محوطه‌ای است که درخت‌هایش به ردیف دندان‌های نیازمند ارتودنسی می‌مانند. جایی فاصله‌های خالی زیاد است. و تک و توک‌هایی که استوار نمی‌نمایند. چه خودروهایی که از افتادنِ چنارهای سست‌شده، تلف نشده‌اند. جایشان نهال‌هایی نحیف قرا گرفته‌اند. در زمان رضاشاه، به فاصله‌ی هر دو متر، یک چنار کاشتند و بینِ دو چنار، یک بوته گل سرخ. و لذا بینِ هجده تا بیست و چهار هزار چنار داشته است. تا شصت هزار نیز رسیدند و اکنون حدودِ یازده هزار چنار نود و خرده‌ای ساله دارد.

گاه مسحور می‌شدم در صدای گنجشک‌هایی که هم‌هی سکوتِ خیابان را تسخیر می‌کردند. و دیگر فارغ می‌شدم از همه‌هایی که از زمین برمی‌خاست. اکنون آوازی از گنجشکی شنیده نمی‌شود.

چه شرشری داشت آبی که از نهرها گاه فوران می‌کرد. و جا می‌ماندم از کاغذی که در آب می‌انداختم و با آن مسابقه می‌دادم. کاغذی که رقصان، بالا و پایین می‌رفت، چپ و راست می‌شد ولی بالاخره، پیش می‌افتاد. آبی که خنکای کوهستانی‌اش را می‌شد حس کرد.

چنارها از دو حلقه چاه در زعفرانیه نیز بهره می‌بردند و منتظر برای استخری بین محمودیه و تجریش که ماجراهای شهریور بیست، ناکام‌شان گذاشت. اکنون به اندک آبی آلوده می‌سازند.

می‌توانند بر خود ببالند که دلپذیری شهر را در تاریخ ماندگار کرده‌اند. آن‌گونه که پیترو دلاواله، جهانگرد ایتالیایی مدعی بوده است که اگر استانبول شهر سروهاست، تهران شهر چنارهاست. هر چند پروژه‌ی جنگل‌سازی شرق خیابان، از عباس آباد تا ونک، در دولت قوام ناکامل ماند و منحصر شد به پارک ساعی به همت مهندس کریم ساعی. جنگلی برای تنفس شهر. و دیگر خبری نشد از وحوشی که قرار بود از مازندران و دشت ارژن و کویر لوت به آن منتقل کنند. جای آن وحوش زیبا را ساختمان‌هایی به ظاهر آرام پر کردند که بدنمایی و محروم ماندن خیابان از منظره‌ای باز، ره‌آوردشان شد.

ای چنارهایی که روزی سایه‌سارهایی مفرح بودید و اکنون بیشتر در حدفاصل پارک‌وی تا تجریش می‌توان دیدتان، هر روز لایه‌ای از آلودگی و چرک را پذیرایید و عمرتان به یک سوم کاهش می‌یابد. انگار با شما، قلب شهر نیز کندتر می‌زند. نفس‌ام بر جای خالی‌تان، به دلهره است. آسایشگاه مناسبی برای موش‌ها شده‌اید.»

تیزی آفتاب، ملتفت‌ات نکرد از راه افتادن خودروها. تا بوق پستی به جایت برگرداند. کلاچ، دنده یک، ترمزدستی خلاص، و گازی ملایم. شاید آخرین نگاهی باشد که در مسیر، برکوه می‌توانی داشت.

«می‌توانستم تا اول‌های تابستان هم کوه‌ها را کماکان در لباس عروسی‌شان ببینم. به تدریج، دامن کوتاه کردند تا اکنون که بیشتر انگار عرق‌چین‌هایی کج و معوج بر سر دارند. و زود عریان می‌گردند.»

با کلک چال، گلاب دژه، دربند و درکه‌اش. از پاییز که می‌رفتیم کلک چال، همان ابتدا از آب‌اناری تازه، سرمست می‌شدیم. به نیمه‌ی راه نرسیده، اثر برف و یخ، عبور را دشوار می‌کرد. گرم صحبت بودیم تا راه دوساعته‌مان سنگین نشود. و به پناهگاه نرسیده، سربالایی تندی بود که نفسِ کودکانه‌ام را می‌گرفت. در پناهگاه، های کوهنوردان ولو بود. شیر آب‌هایی که در زمستان باید با شعله‌ای، یخ‌شان را آب کرد. و لوبیا و نیمروهایی به راه. و در محوطه‌اش که زمستان، می‌توانستم زیر انبوه برف، پنهان شوم. و جوان‌هایی که پهلوانی‌هایشان با کشتی در برف ارائه می‌شد. آن باری که از سرما می‌لرزیدیم زیر پتوها، و پیرمردی که روبه‌رویمان برهنه شد، با تنها لباسی زیر، با آب برف خودش را شست. بی‌خیال چشم‌های بهت‌زده‌مان، لباس آستین کوتاه‌اش را پوشید و رفت. و بازگشت را چه دوان می‌آمدیم. سبک بودیم و پرنشاط.

از هر جای شهر که سر بلند می‌کردم خودم را در آغوش کوه‌ها می‌یافتم. و همان‌گونه که زمین را استوار می‌کنند من را هم آرام می‌کردند. چشم‌اندازی که مدام از خیابان‌های شهر حذف می‌گردد و جایش...»

کلاچ، دنده، ترمزدستی، گاز. تکرارهایی که خودرو را فرسوده می‌کند و پایت را خسته. پیاده که می‌شوی زمان می‌برد که به صافی زیر پایت عادت کنی. پیاده‌روی را فراموش کرده‌ای.

«هزینه‌ی کلانی شد برای هموارسازی و یکدست‌سازی پیاده‌روهای حاشیه‌ی خیابان. تا پیاده رفتن آسان‌تر گردد. و نیز زیباتر. در درازای هجده کیلومتر، طولانی‌ترین و شاید زیباترین خیابانِ خاورمیانه را در برگرفته اند ولی هنوز تکلیف‌شان مشخص نیست. جایی می‌افتم در دست‌اندازهای برج‌سازها. جایی دوباره کنده شده برای بازسازی. جایی چراغ‌هایی رنگی کار گذاشته‌اند تا شب را رنگارنگ ببینی. جایی صندلی‌هایی سنگی با گرد و فضولاتِ پرندگان دیده می‌شوند که به‌ندرت، خسته‌ای را پذیرا شده‌اند. تزئین پارکِ ملتی‌شان، ملغمه‌ای است از



مجسمه‌هایی که مُشتِ بسته و آدمی با آدامسِ بادکنکی‌اش را هر کس می‌فهمد ولی هر بار که به برخی‌شان نگاه می‌کنم، از انحنای‌شان هیچ در نمی‌یابم. قرار است چه کسانی را مخاطب باشند؟ پایین‌تر، نیم‌آدم‌هایی هستند رنگی که زانو در بغل گرفته‌اند. و باز هم چراغ‌های رنگی و کله‌هایی آویزان بر فتر. نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین این همه و خیابان و آدم‌ها و پارک و شهر برقرار است؟ شاید فقط چیزهایی بوده‌اند برای جایی گذاشتن!

در حاشیه‌ی چهارراه ولیعصر، قرار بود درخت‌هایی با پرنده‌ی مصنوعی باشند ولی تنها شبی از آن محقق شده است. و از آن به پایین، گاه آن چنان شلوغ است که خود پیاده‌رو نیز به نظر نمی‌آید. شاید روزگاری برسد که پیاده‌روی ولیعصر نیز هویت پیدا کند و هر جا که راه بروی بدون نگاه به دور و بر، بدانی این‌جا چگونه جایی می‌تواند باشد. این پهناوری، بشود هویتِ تمامی شهر...»

این بار بوقِ پشتِ سری، کلافگی‌اش را از اهمال‌ات یادآور می‌شود. با شتاب، می‌روی به تسلسل کلاچ، دنده یک، ترمزدستی، گاز و تنها چند متری رفتن. و آدم‌هایی که گویی ناگهان آشکار شده‌اند و از لابه‌لای همه‌چیز، برایت کالا دارند.

«فروشنده‌های دوره‌گرد، جزیی از هویت شهر شده‌اند. همه‌جا می‌توانم‌شان دید. دوره‌ای شده بود از سماجتِ بچه‌هایی با چهره‌هایی کدر و لباس‌هایی آشفته که تکدی می‌کردند به تنگ می‌آمدم. بزرگ‌ترها می‌آمدند و با پارچه‌هایی کثیف، می‌چسبیدند به شیشه‌ی خودرو تا به اکراه، پولی بدهم و بروند. آیا معتاد بودند؟ شاید بسیاری. باند داشتند؟ بیراه نبود. ولی آن مرد جوانی که در تقاطع پارک‌وی و سنول، با اختلال حرکتی‌اش، نه به گدایی که به فروش دستمالی یا آدامسی مشغول بود و بی‌هیچ اصرار، از کنار خودروها می‌گذشت و فقط نگاه آرام و صمیمی‌اش را نثار می‌کرد، و چه گیرا بود، از یادم نمی‌رود. چه خوشحال شدم که بار دیگر در میان

سی‌دی فروش‌ها، گل فروش‌ها و جفجغه فروش‌ها دیدم‌اش. هنوز نگاه‌اش گرم‌ام می‌کرد، هر چند موهایی خاکستری پیدا کرده بود.

اکنون دیگر از ژنده‌پوشی برای جلبِ ترحم خبری نیست. به جایش آدم‌هایی می‌بینم آراسته، مؤدب و شکیبا. از سماجت خبری نیست. همگی مشتری‌مدار شده‌اند.

دوره‌ای شده بود که جا به جا کولی‌ها فال می‌گرفتند. با دست‌های حنایی‌شان. به‌ویژه خوشایندِ زوج‌های جوان. تا بیمه‌ای داشته باشند از آینده‌شان. اکنون به هیچ بیمه‌ای اطمینان نیست در شهری که مدام با تندباد و سقوطِ نمای ساختمانی یا تابلوی تبلیغاتی روبه‌رو می‌شود، در شهری که محیطِ نازیست‌یافته است، و در شهری که مدام زنگِ زلزله نواخته می‌شود. شهری از ریخت افتاده و بی‌قواره که...»

از عجله، قاطی می‌کنی. خاموش می‌شود تا دوباره استارت بزنی. کلاچ، دنده یک، ترمزدستی، و می‌پری به جلو تا جبران کرده باشی تأخیرت را. تا امیدوار می‌شوی که این بار از چراغ گذر خواهی کرد متوقف می‌شوی. باز هم انتظار.

«اکنون تنوع سازها زیاد شده. زمانی بود که ساز، اعلام آمدنِ نوروز بود با دایره‌زنگی‌ها. زمانی سر به گریبان کشید مگر آن مرد نابینا که فلوت می‌زد به حالِ خویش. باید تحمل کنم ناسازها و آواهایِ زخمی‌کودکانه و جوانانی که هر نغمه‌ای را خارج می‌خوانند از عاشقانه‌ها و بهارانه‌ها. و ولو شده‌اند در سراسر این خیابان. از اتوبوسی به دیگری می‌روند و با شلوغ‌بازی‌هایشان، انگار سالیان است که شهر را در ملکیت دارند.

در مترو نیز بازاری سیال جریان دارد. زمانی مرد جوان و درشت هیكلی بود از متروی صادقیه، که آدامس و بادکنک به کول می‌کشید. چهره‌ای نجیبانه داشت و پیوندم می‌داد به شهر. می‌رفتم در قلبِ شهری که داشت سخته می‌زد. و یکی‌یکی آمدند با کالاهایی گوناگون. حالا می‌توانم در خطِ یک مترو، از لوازم آشپزخانه تا موبایل،

پوشاک، اسباب‌بازی و حتا دیکشنری جیبی نیز تهیه کنم. فال‌ام را دریابم و لواشک بخورم. به راستی، شهری در زیر زمین، نه در ایستگاه‌های مترو، که درون قطارها جای دارد. شهری به گوناگونی یک کشور.»

نزدیک می‌شوی به انتهایی که یک آغاز است. از جایی می‌رهی تا به جایی دیگر پرت شوی. روبه‌رویت است چراغ‌ها و پلیس‌هایی که سیل خودروها و آدم‌ها را هدایت می‌کنند. شاید این بار آخر از کلاچ، دنده، ترمزدستی و گاز باشد.

«دالانی سبز در انتهای چشم‌انداز خیره‌ام می‌کند. شاخه‌های در هم رفته. و مسیری که آفتاب نمی‌بیند.

تولدش با نام جاده مخصوص یا پهلوی بوده است در ۱۳۰۰. تا رضاخان سردارسپه بتواند به سهولت از کاخ مرمر به سعدآباد برسد. با سنگفرش، کودکی‌اش را گذراند تا در ۱۳۰۹، به خلعت قیر و در ۱۳۱۱ به آسفالت مفتخر شد. و آن‌چنان نازپرورده بود که تا ۱۳۲۰ جاده‌ای شاهانه به حساب می‌آمد. خویش از میان تپه‌ها بالا می‌کشید تا به تجریش نیز دست یابد. متفقین، قرق‌اش را شکستند تا جاده‌ای عمومی گردد و رقیب جاده‌ی شمیران.

بر جای قدیمی‌ترهایی چون خیابان باغ جنت، خیابان امیریه، خیابان باغ انگوری و خیابان جدید جناب وزیر تکیه زد و بزرگ و یکپارچه گردید. آن تفرجگاه دل‌انگیز مردم دارالخلافه و محل سکونت اشرافی چون انیس الدوله، همسر ناصرالدین شاه، به مرور ایام به بلوغ رسید تا خیابان پهلوی شد. و معبری شد برای صعود و سقوط اجتماعی مردم. هر که اوج گرفت از این خیابان بالا رفت و ساکن‌اش شد و هر که فرو رفت از آن بیرون لغزید و جایی دیگر یافت. تنوع کاری و زیستی در آن آشکار است. از رستوران آبشار در حدود چهارراه پهلوی که خارج شهر محسوب می‌شد و پاتوقی برای داش‌مندی‌ها، تا بوت کلاب یا باشگاه قایقرانی و گردشگاه کودکان، تا آب‌نمای کرج در محدوده‌ی بولوار کشاورز که جایگاهی بود برای دانش‌آموزان و

دانشجویان تا در سایه‌هایش برای امتحانات خرداد آماده گردند، تا چهارراه ونک که زمانی دزدگاه بوده است و اکنون که باشگاه استقلال بر جای پاسگاه ژاندارمری آمده است، تا مقر رادیو-تلویزیون و ده‌ها مرکز تفریحی و تجاری و علمی و درمانی. و کافه‌های فرنگی مآبی چون چاتالوگاه، کازبا، ریوریسرا و باربکیو که فروشگاه یا مبل فروشی شده‌اند.

اکنون با ثبت ملی در ۱۳۹۰، میانسالی است مشخص. دیگر سری در سرها در آورده است. انگار شهر بر مدارش پیچیده شده باشد. بیشترین آبادانی‌اش را در ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۵ پشت سر گذارد.

کمی خمیده است. چین و چروک‌هایی بر قواره‌اش پدید آمده‌اند. دیگر آن کشش را ندارد و مدام با ترافیک و تنگنا مواجه می‌شود. به دشواری نفس می‌کشد. با بهترین وسیله که بخواهی بیمایی‌اش دو ساعتی طول می‌کشد. ولی هنوز با غرور، جلوه‌گری می‌کند. هنوز با زندگی روزمره‌ی شهر گره دارد. و شهر بی او غم‌انگیز می‌شود.»

دو ساعتی تا افطار مانده است. به خط پایانی رسیده‌ای. آمده‌ای پشت تخته استارت‌ات. ترمزدستی کشیده است. ثانیه‌های قرمز رنگ از صد فرو می‌افتند. سراسیمگی در برابر موج می‌زند ولی در خودت، انگار آرمیده‌ای. با تاریخی کشیده شده‌ای که این دقیقه‌ها را برایت لحظه می‌کنند.

«این جاست پشت چراغ قرمز. انتهای یک عبور. خطی است که باید پس آخرین صد، گذر کنم. منم و انتخاب. منم و تصمیم. آنجا که از عادت‌های زندگی بیرون می‌روم، بر چندراهی قرار می‌گیرم، دغدغه‌ها آغاز می‌شوند. می‌خواستم بروم خانه. اکنون جایی‌ام که باید بروم جایی دیگر. راه، تغییر می‌کند چون حال و هوایم دیگر شده.»

مردم با شتاب از جلویم رد می‌شوند. خودروهای دیگر، مسیرهای سمتِ مدرس و ولیعصر را با عجله می‌روند. اتوبوس‌های بی‌آرتی، پیچ می‌خورند و مسیرهای ولیعصر یا پارک‌وی تا ترمینال را پر می‌کنند. بالا سرم پلی است میان بر پارک‌وی تا مدرس. لختی محو تماشا می‌شوم. زندگی چه شتاب‌آلود است.

پیامک می‌دهم که دیر می‌آیم. در پیش، سه راه مانده است. بروم در دالانی آفتاب و مهتاب ندیده. محمودیه، زعفرانیه، باغ فردوس و موزه سینما، تا تجریش. و سپس چند راهی‌هایی دیگر برای سعدآباد، نیاوران یا بازگشت از شریعتی. بازار سنتی-مدرن تجریش، جایی برای یافتن هر چه، که با میوه‌فروشی‌ها شروع می‌شود و در هر دالانی، به صنفی جدا می‌رسم. و دالان‌هایی که می‌رساندم به پاساژهای نوسازی که بازار قدیمی را می‌بلعند. راه‌هایی که به امام‌زاده ختم می‌شوند با یادِ چنارِ هشتصد ساله‌اش که جهانگردان را نیز به خود جلب می‌کرده، زمانی گیسوان افسونگر و پرپشتی داشته ولی در ۱۳۷۹ بریده شد. آن‌جا می‌توانم به تمامی در مردم گم شوم و به یاد بیاورم حسِ غنیِ روزمرگی را. کاشی‌کاری‌ها و مشبک‌کاری‌ها بر سر در مغازه‌های قدیمی را. مدام تنه بخورم و پوزش بخواهم از مسیرهایی که سد می‌کنم. یادم بیاید یکی از همه بودن را. انگار از همه‌جا سیلی جاری است. و با اذانِ امام‌زاده، افطار کنم از همان خرماهای هوس‌انگیز.

سمتِ چپ، گذرِ کنارِ پل، می‌بردم به ولنجک، درکه، اوین و توچال. هر کدام فضایی بر شهر می‌گسترانند. هر چند اکنون خود اسیرِ برج‌سازی‌هایی اشرافی شده‌اند. بام تهران. بر فرازِ شهری ناپیدا. گوشه بگیرم از احاطه‌ی شهری و خود را باز یابم. با خود تنها شوم به دور از همه‌ی هیاهوها و همه‌ها. بنشینم بر نیمکتی رودر رو با شهری که چراغ می‌افروزد تا گم نشود. و یکی‌یکی مکان‌های آشنا را از روی نقشه‌ی نورانی شده‌اش، بیابم و ذوق کنم. تک و توک روباه‌هایی که چشم‌های براقِ خویش را می‌زدند و در آغوشِ کوه، پنهان می‌شوند. فرصتی است که ببینم شهر چگونه خود را باز می‌یابد و چه جلوه‌ای دارد با این همه طنزهای هایش.

مدرس است و تنگناهای ترافیکی اش. پس از صدر، متوقف می‌شدیم تا نیمه‌ای از شهر را تماشا کنیم. چشم‌اندازی که اکنون مجالی برای عرضه نمی‌یابد. باید به بیدهای میانی چشم بدوزم و حواسم به خودروهایی که مدام بر بزرگراه می‌ریزند متوجه باشد. مسیری ناراست که کمرش مزین به نگینی سبز است: پل ارتباطی طبیعت بین دو پارک...»

ثانیه‌ها سبز می‌شوند. خیابان ۹۴ ساله بَرَت داستان‌ها خوانده. در میانِ خاطراتِ این شهرِ بزرگ، گم شده‌ای.

کلاچ، یک، ترمزدستی، گاز، کلاچ، دو... .

## به هوای نسترن

الهام برزین

تقدیرشده از سوی هیئت انتخاب مسابقه‌ی «ایران جان ماست»

سعدی را سرجمع، پنج بار دیدم، دفعه اول توی ابزارفروشی محله‌شان بود؛ جایی پایین بازار مبل نعمت‌آباد و نرسیده به خیابانی که آن طرفش بازار خُلازیر شروع می‌شود. چهار بار بعد هم نشستم ترک موتورس و با هم از تهران زدیم بیرون. توی همین چند بار، ته و توی زندگی همدیگر را در آوردیم. اول سعدی شروع کرد. از خودش گفت و اینکه با پدر بزرگش زندگی می‌کند، از طرف پدر و از طرف مادر جداجدا، چندتا خواهر و برادر داشت. می‌گفت با هیچ‌کدام‌شان هم حرفی نیست؛ حتی با پدر و مادرش که وقتی هفت سالش بود از هم طلاق گرفتند و هر کدام رفتند پی زندگی خودشان. وقتی سعدی از خودش می‌گفت من هم مجبور بودم حرف بزنم. اتفاقاً چیزهایی را می‌گفتم که تا حالا به کسی نگفته بودم. نه که مهم باشند؛ از بس مادرم توی گوشم خوانده بودند از زندگی‌ام به دیگران چیزی نگویم، این‌طوری بار آمده بودم. حالا سعدی می‌دانست که من خواهر و برادری ندارم و از یازده سالگی که پدرم مرد، زندگی خودم و مادرم به دست‌انداز افتاد. حتی می‌داند نسترن را دوست دارم و حاضرم برای او بودن هر کاری بکنم. زود با سعدی راحت شده بودم ولی زود هم تمام شد. دیشب زیادی جلورفت. آن‌قدر که داشت مرا هم به فنا می‌داد. از حوالی بهشت زهرا را رد شدیم و رفتیم پایین‌تر از کهریزک تا برسیم به دکل‌هایی که نشان کرده بود. دیشب چندبار از همان بالای دکل بهش گفتم:

- سعدی! کلی قیچی کردم! می دونی چقدر مس از توی این کابل ها در می آد! اوادم  
پایین، زودی برگردیم؟

اصرار داشت:

- نه عامو! جا داره هنوز! پونصد متر دیگه هم ببریم بازم کمه!

- طمع کردیا!

- مشتری پاشون هست. ما نچینیم فردا یکی دیگه می آد انبرش رو می ندازه پای  
کابل ها و فقط دکل های لخت می مونه برامون!

- تو دیوونه ای!

- فرض کن من دیوانه. تو کارت رو بکن. والا همین جا می ذارمت و می رم تا مجبور  
بشی جای خونه یا بری کهریزک یا بهشت زهرا. شاید هم سگای گشنه بخورنت.

توی تاریکی از آن بالا صورتش را نمی دیدم، ولی شک نداشتم نیشش را طوری باز  
کرده که تا دندان های آسیایش را می شد، دید. از همان غروب که سر قرار دیدمش  
کیفش کوک بود. یک چیزی زده بود ولی بروز نمی داد. وسط پل هوایی بین نعمت آباد  
و پارک روبه رو، درست بالای اتوبان کاظمی ایستاد و ازم پرسید:

- عمادا! می دونی چرا پرنده هایی که روی سیم برق می شینن، برق نمی گیرتشون!  
می دانستم.

- به همون دلیلی که اگه آدما هم با دست، خودشون رو از سیم آویزان کنن،  
چیزی شون نمی شه.

ابروهایش را بالا داد و همین طور بالا نگه داشت و به من خیره شد.



- آهان! آقا مهندس! خوب بلدی قصه چیه؟ معلق بودن توی هوا! آفرین! الان چی؟  
منم روی هوا.

این‌ها را گفت و خندید. پرت و پلا می‌گفت و رگباری می‌خندید. همان موقع یاد حرف مامان افتادم که می‌گفت: «همیشه خنده زیادی، پشت خودش غم می‌آره.»

آن لحظه حوصله‌ی منفی‌بافی نداشتم. من هم با خنده‌های سعدی شروع کردم به خندیدن. بی‌خود و بی‌جهت از ته روده‌ها می‌خندیدیم و اشک از چشمان هر دو تاملون سرازیر شده بود. یادم نمی‌آید آخرش گفتم: «یه وقت این خنده‌ها از دماغمون در نیادا!»

شاید هم نگفته باشم اما این حس را از وقتی روی نیمکت پارک نشستیم و از روی نقشه فاصله نعمت‌آباد تا جایی پایین‌تر از شکرآباد را درمی‌آوردیم و تا وقتی رفتیم بالای دکل توی دشت‌های خالی بعد از شکرآباد، داشتم. نزدیک ۲۵ دقیقه شاید هم بیشتر با موتور رفته بودیم و بعد از اتوبان قم کشیدیم بیرون سمت خاکی. به عمرم آن‌ورها نرفته بودم. سعدی جا را نشان کرده بود. ساعت دو نصفه شب و همه‌جا تاریک بود. می‌دانستیم روستایی‌های این طرف عادت دارند سر شب بخوابند. هر چه از اتوبان بیشتر فاصله می‌گرفتیم، تاریکی شب بیشتر روی قلبم فشار می‌آورد. پشت ترک موتور، محکم کمر سعدی را چسبیده بودم تا سنگینی کوله روی دوشم مرا از پشت نکشد و توی بالاپایین رفتن‌های مسیر، پرت نشوم. بالاخره رسیدیم به جایی که سعدی گفت: «همین جاست!»

هیچ چیز معلوم نبود. سعدی نور چراغ قوه را انداخت روی زمین پای دکل و به من گفت: «بسم‌الله. اینم یه دکلِ تر و تازه با سیمای تپل!»

و خودش دراز کشید کف زمین و توی تاریکی زل زد به من که عادت داشتم قبل از بالا رفتن زیر نور ضعیف چراغ قوه همه‌چیز را چندبار چک کنم؛ دستکش‌های عایقم

که پارگی نداشتند، کمربند شورتی‌ام هم بندهایش محکم بود، فازمترهای فشار متوسط و قوی هم توی لیفه‌ی کمرم بودند. دلیلی نداشت نگران باشم. سعدی همیشه مسخره‌ام می‌کرد:

- حتی مامورای اداره برق هم که روزی چندتا دکل رو می‌رن بالا، این همه سوسول‌بازی در نمی‌آرن. ما دزدیم پسر!

رفتم بالا و قبل از اینکه انبر را بگذارم روی کابل، از آن بالای‌نگاهی به دور و بر انداختم. سمت راستم روی خط اتوبان، نور چسبیده به ماشین‌ها حرکت می‌کرد و بلافاصله ماشین بعدی و نور اطرافش می‌آمد و مسیر را روشن می‌کرد. روبه‌رویم ولی همه‌جا تاریک و خاموش بود. با خودم گفتم «بهتر!» آدم این طوری از بریدن سیم‌ها، کمتر عذاب وجدان می‌گرفت.

بالا که بودم فقط خداخدا می‌کردم سعدی قبول کند و تا آمدم پایین، سریع، کابل‌ها را توی چاله‌ها دفن کنیم و برویم. سعدی ولی گوشش بدهکار نبود. سه سالی از من کوچک‌تر است ولی این مدتی که با هم بودیم او جلو می‌افتاد و تعین تکلیف می‌کرد. من فقط چیزی را که او می‌گفت انجام می‌دادم. از اول خودش این قرار را گذاشت:

- من دور و برم کم نبودند آدمای این کاره! درسته که تو دانشگاه رفتی و بلدی سر انبر را کجای کابل بذاری که برقش خشکمون نکنه! ولی یه چیزهایی رو من بلدم که تو بلد نیستی! تو فقط قیچی رو بذار سر کابل و بچکون! قبل و بعدش با منه!

می‌دانست فوق دیپلم برق دارم. همان روز اول که دیدمش گفتم. آقای منصوری مرا از سر سیم‌کشی پاساژ فرستاد بروم آن دور و بر، ابزارفروشی پیدا کنم و یک قیچی کابل‌بری ۸ اینچ معمولی بخرم و برگردم. راسته‌ی مبل‌فروشی‌های نعمت‌آباد را تا بالا رفتم، از وسط کلی مغازه دست‌دوم‌فروشی آبگرمکن و سینک و کابینت فلزی رد شدم و آخرش هم همه‌ی مسیر را برگشتم پایین و یک مغازه کوچک ابزارفروشی پیدا کردم.

فقط سعدی توی مغازه بود. بیرون مغازه چند تا جعبه سیب و هلو گذاشته بودند برای فروش و توی مغازه هم انگار خیلی جنس نبود. توی دلم گفتم امکان ندارد اینجا انبر کابل‌بری داشته باشند. سعدی جلو آمد و پرسید:

- چی می‌خوای؟

- کابل‌بر دارید؟

- چند اینچ؟ واسه پروژه دکل می‌خوای یا ساختمون کار هستی؟

و ادامه داد همه جور انبری دارند؛ حتی دست دوم هم دارند. سعدی قدکوتاه و چغری بود، نقش تتوی درهم برهمی از یقه‌ی لباسش بیرون زده بود، مات نقش تتوی روی بازویش بودم که زد روی شانهم و سریع به خودم آمدم:

- دکل که نه! توی همین پاساژ پارچه‌مبلی وسطای نعمت‌آباد داریم کار سیم‌کشی می‌کنیم. تکنسین برقم.

سعدی کابل‌بر را داد دستم. پول را گرفت و با من آمد بیرون و رفت کنار جعبه‌های سیب و انگور ردیف‌شده روبه‌روی مغازه نشست. بعدا فهمیدم کنار خیابان میوه می‌فروخت و گاهی هم که صاحب مغازه نبود، مشتریانش را راه می‌انداخت. بعدها یک بار به من گفت:

- عماد! بار اولی که دیدمت فکرش رو هم نمی‌کردم تو بچه دانشگاه‌رفته، یه روزی بشی همکار من تو دزدی!

هر بار سعدی می‌گوید دزدی! حالم بد می‌شود و پشتم یخ می‌کند. من دزد نبودم، ولی نمی‌توانستم این را به او بگویم. معلوم بود که می‌خندد و بلافاصله می‌پرسد:

- پس چی هستی!

این چندساعتی که از او بی‌خبرم به اندازه یک روز کامل و حتی بیشتر، کش آمده است، چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم روی نیمکت فلزی انتهای سالن متروک بیمارستان کمی بخوابم. خنکی فلز نیمکت، توی گرمای مردادماه می‌چسبد. می‌دانم کسی از این سمت، رد نمی‌شود. گه‌گاه صدای پایی تا سر راهرو می‌آید، چیزی پرت می‌شود روی زمین و چند ثانیه بعد صاحب صدا برمی‌گردد و دور می‌شود. آخرین نفری که آمده است، دمپایی‌اش را روی زمین می‌کشد. نمی‌توانم حدس بزنم به چه سمتی می‌رود. بابا از اینکار بدش می‌آمد، از پشت عینکش نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

- سُرّه نده! پاتو بلند کن و درست قدم بردار!

آخرین باری که رفتیم زندان دیدن بابا، دیدم آنجا خودش هم سُرّه می‌داد و راه می‌رفت. مامان که نگاه خیره مرا می‌دید، خواست موضوع را جمع کند:

- دمپایی‌اش به پاش بزرگه، مجبوره اونو رو زمین بکشه!

بابا از وقتی رفت زندان دیگر آدم سابق نبود، وقتی می‌رفتیم دیدنش، هیچ حرفی نداشتیم با او بزنم. او هم به من کاری نداشت. فقط از مامان درباره وکیلش می‌پرسید و آخرش موقع برگشتن فقط دستی برایم تکان می‌داد. بابا توی بانک کار می‌کرد. از حرف‌های مامان پشت تلفن فهمیده بودم که با معاون‌شان، به اسم چندتا از مشتریان برای خودش وام گرفته بودند. بعدا که بزرگ‌تر شدم شنیدم به اسم دو نفر که مرده بودند هم برای خودش وام جور کردند. بابا انکار می‌کرد. می‌گفت معاون خودش مدارک را جمع می‌کرد و پوشه می‌زد. اصرار داشت او از چیزی خبر نداشت و توی آن پرونده‌ها فقط چیزهایی را امضا می‌کرد که از نظر خودش درست بودند. بابا تا آخرش هم زیر بار نرفت ولی به خاطر امضاها، کاری از دستش بر نمی‌آمد.

من هم مطمئن بودم بابام، آدم این جور کارها نیست. آن قدر خوب بود که از زندان بهش مرخصی دادند تا شب سال نو چند روزی بیاید خانه و پیش ما باشد. وکیل گفت توی این چند روز مرخصی، کاری می‌کند تا رضایت چند نفر از مشتریان شاکی را هم بگیرند. شاکی‌ها، زودتر از ما فهمیدند بابا آمده مرخصی و زودتر از خودش آمدند پشت در خانه ایستادند. انگار می‌خواستند بابا جلوی چشم‌شان باشد.

چند بار که توی حیاط بازی می‌کردم شنیدم بابا توی کوچه با آنها حرف می‌زند:

- همین سوم فروردین که داره می‌آد! هرچی به اسم شما وام گرفته شده من خودم بر می‌گردونم. جا و ساعتش رو خبر می‌دم. به روی چشم! چشم!

آن موقع من یازده سالم بود و آن روزها من عمدا چند بار جلوی بابا پایم را سره دادم و نگاهش کردم. انگار اصلا صدای پایم را نمی‌شنید. نگاهش یک جای دور بود. مامان آن روزها چند بار سرم داد کشید:

- عمادا! سره نده. مگه نمی‌بینی بابات بدش می‌آد!

آن آدمی که دمپای‌اش را روی زمین می‌کشید، دارد از سالن متروک بیرون می‌رود. همان موقع صفحه گوشی‌ام روشن می‌شود. صدای زنگش را بسته‌ام. باز هم نسترن است. از صبح تا الان این بیست و سومین بار است که زنگ می‌زند و همه تماس‌هایش بی جواب می‌ماند! اگر بداند گوشه‌ی همان بیمارستانی که خودش کار می‌کند، خوابیده‌ام، چه می‌کند! اگر بفهمد از ترس خودم را اینجا مخفی کرده‌ام چی؟ تصورش هم مرا می‌ترساند. نسترن مرا با این سر و وضع ببیند؛ با این شلواری که زانویش قلوه‌کن شده، با پیراهن بدون دکمه‌ای که از چندجا جر خورده و این سر و صورت خاکی و پر از خراش، چی فکر می‌کند؟ اگر بفهمد چه اتفاقی افتاده سرخ می‌شود و داد می‌زند:

- خلافی که کردی بماند، چرا بعدش اومدی اینجا قایم شدی؟ توی محل کار من! جای دیگری به ذهنم نمی‌رسید. چندبار با خود نسترن از اینجا رد شدم، از اینجا توی خیابان منصوری در می‌آمدیم، بعد می‌رفتیم سمت بالا تا به خیابان شهرآرا برسیم. زمستان تا تابستان از آمیوه فروشی دوتا آب طالبی تگری می‌خریدیم و می‌رفتیم توی چمن‌های پارک شهرآرا می‌نشستیم. می‌خوردیم و حفره‌های پشت پیشانی‌مان از یخی آب طالبی تیر می‌کشید و به دیوانگی‌مان می‌خندیدیم. این لحظه دلم فقط همین‌ها را می‌خواهد. چند بار از توی همین سالن دستش را گرفتم و فشار دادم و هر بار خودش را کنار کشید و در حالی که همزمان چشمانش برق می‌زد، گفت:

- عمادا! نکن دیگه! زشته! همکارام می‌بینن.

همان موقع بود که فهمیدم اینجا دوربین ندارد. خودش لو داد.

- اینجا دوربین نداره ولی دو تا خدماتی فضول داریم گاهی پرونده‌های قدیمی رو می‌آرن اینجا. اگه ما رو ببینن به حراست می‌گن و اون وقت واویلاست.

خودش گفته بود:

- این سمت بیمارستان متروکه‌اس. شهرداری ایراد گرفته ایمنی نداره و قراره خرابش کنن.

این‌ها که از ذهنم می‌گذرد کمی راحت می‌شوم که کسی اینجا پیدایم نمی‌کند. چه کار خوبی کردم صبح آدمم اینجا. گاهی وقت‌ها که مغز موقع ترس از کار می‌افتد، بدن هوشمند خودش بهترین کار را انجام می‌دهد.

می‌خواهم روی نیمکت جابه‌جا شوم. نمی‌توانم. ترس جای بی‌خیالی چند لحظه قبل را می‌گیرد؛ پایم از میچ به بالا ورم کرده و سنگین شده است. احیانا اگر یکی

بیاید، با این پایی که دارد لحظه لحظه کبودتر می شود، گیر می افتم. اگر این طوری اینجا پیدایم کنند از خجالت نسترن باید بروم مثل بابا خودم را حلق آویز کنم. چه روزی بود آن روز، وقتی بابا برای آخرین بار از خانه بیرون می رفت؛ صبح سوم فروردین. بعد از چند روز خاکستری و بارانی، هوا بالاخره آفتابی و بهاری شده بود. چند ساعت بیشتر طول نکشید که خبر دادند بابا را آویزان از درخت پیدا کرده اند. خودش را حلق آویز کرده بود.

گوشی ام را کاملاً خاموش می کنم. دلم دوباره برای سعدی به شور می افتد. گوشی ندارد. می گفت، همان چند هفته ای هم که گوشی داشت کسی بهش زنگ نمی زد. بعد گوشی اش را رده کرده بود و به قول خودش دوباره سبک شد. انگار نه انگار همین چند ساعت قبل من روی دکل بودم و سعدی آن پایین سوت می زد و کابل های بریده را دسته می کرد. هنوز مانده بود صبح بشود. آمدم پایین. مرداد بود ولی یک جور خنکی داشت جای گرما را می گرفت. به سعدی گفتم:

- من امشب دیگه نیستم. گردن و دستام درد گرفتن!

نور چراغ قوه را انداخت روی صورتم.

- اولاً که شب نیست و نزدیک صبحه، بعدشم اینکه حالا بریم سراغ اون یکی دکل تا ببینیم چی می شه.

برگشت و جایی توی تاریکی را نشان داد. ول کن نبود. دوباره گفتم.

- طمع پول ورت داشته ها؟

خندید.

- آره دوس دارم برم استانبول. استانبول درست و حسابی، برم کنسرت تتلو، ردیفای جلو!

و زد زیر خنده.

- دیوونه!

- مگه چشه. من این طوری حال می‌کنم. مگه من آدم نیستیم. اگه برم دوس دارم هتلس استخردار باشه. بگم تو استخر برام مشروب درست درمون بیارن و...

حرف می‌زد و همین‌طور با دو تا دست کابل‌ها را مثل شیلنگ آب لوله می‌کرد و بعد دنبال خودش روی زمین می‌کشید و می‌برد می‌انداخت توی گودال. کارش که تمام شد نگاهم کرد، یعنی بروم کمکش کنم باهم خاک بریزیم روی کابل‌ها و دفن‌شان کنیم. می‌دانستم سر غروب آشنایش را از بازار خلازیر می‌آورد اینجا و آب‌شان می‌کند. من به این چیزها کار نداشتم حتی داشتم یاد می‌گرفتم دیگر به این فکر نکنم برق چه کسانی را قطع می‌کنیم یا یخچال و کولر چه کسی توی این گرما از کار می‌افتد. به قول سعدی: نداری، بی‌رحمی می‌آورد. من هم افتاده بودم توی این مسیر و می‌خواستم فعلا جلو بروم. برای داشتن نسترن پول می‌خواستم. آقای منصوری با آن حقوق کم نامنظمی که با منت به من می‌داد، کارم راه نمی‌انداخت. می‌گفت:

- درس و دانشگاه که برقکارت نمی‌کنه، روی اعتبار منه که سفارش کار می‌دن؛ حداقل ده سالی باید با من کار کنی تا برقکار بشی و بشناسنت.

ده سالی که او می‌گفت فعلا به درد من نمی‌خورد. من برای این روزها نسترن را می‌خواستم. فقط او حال مرا خوب می‌کرد. حتی حوصله‌ی مامان را نداشتم. بعد از مرگ بابا نه می‌گذاشت کسی بیاید سراغ ما، نه خودش بیرون می‌رفت. خسته شده بودم از بس به من می‌گفت:

- حواست باشه. بقیه می‌خوان سر در بیارن ما چی می‌خوریم، چی می‌پوشیم، خونه زندگی مون چجوریه! مبادا به کسی از زندگی مون چیزی بگی! هیچ‌کس نباید از نداری مون چیزی بدونه. بذار فکر کنن بابات پولاً رو بالا کشیده و گذاشته واسه ما.



این‌ها را که می‌گفت اول چشمانش برقی می‌زد و بعد زود خاموش می‌شد و ابروهای پهن فرخورده و نامرتبش را می‌داد بالا و رو به من برای هزارمین بار و شاید بیشتر می‌گفت:

- فقط برای تو موندم.

من بهانه‌ی دم دستش بودم. دلم می‌خواست دیگر دم دستش نباشم. جایی بروم که فقط نسترن باشد و من، و زل بزنم به موهای خرمایی‌اش، به چال روی گونه‌هایش و دست بکشم روی انحنای وسوسه‌انگیز بدنش و به هیچ چیز دیگر توی دنیا جز نسترن فکر نکنم. برای این‌ها خانه می‌خواستم، شده یک اتاق و یک حمام و توالت که بس بود. سعدی اصرار داشت پشت نعمت‌آباد با قیمت خوب پیدا می‌کنم. دلش خوش بود. مگر نسترن قبول می‌کرد از پونک بیاید اینجا زندگی کند. خودم هم که همیشه وسط شهر زندگی کرده بودم نمی‌توانستم این همه پایین بیایم. به اندازه اجاره یک اتاق و سرویس وسط شهر باید کابل می‌بریدم و بعد این کار را می‌گذاشتم کنار و شاید آن موقع با خیال راحت می‌رفتم می‌ایستادم کنار آقای منصوری و کار می‌کردم.

سعدی تنها راه نجات من بود، خدا او را جلوی راه من گذاشته بود تا زندگی‌ام را عوض کنم. یاد اولین حرف‌هایم با سعدی می‌افتم، بعد از اینکه از مغازه برای آقای منصوری کابل بر خریدم و آمدم بیرون، طوری ایستاد که معلوم بود می‌خواهد چیزی بگوید. پابه‌پا شد و موهایش را خاراند و بعد نگاهی به زیر ناخن‌هایش انداخت و آنها تمیز کرد و بی‌آنکه به صورتم نگاه کند پرسید؟

- از کابل‌بری همه‌جور دکلی سر در می‌آری؟

و منتظر جواب من نماند و ادامه داد:

- کار خوب سراغ دارم. پردرآمد. پول داغ شب توی جیبته.

اولش نفهمیدم منظورش چیه. خودش حالی ام کرد و بعد که قیافه ام را دید گفت:

- چیه! ترسیدی؟ چیزی که زیاده کابل بر، مهم نشون کردن جاس که من می دونم!

اولین بار که گفت تم لرزید. تا دو ماه بعدش هم تم لرزید. اما دلم نسترن را می خواست. شبها جایش کنارم خالی بود. غرهای مامان هم تمامی نداشت:

- تو تازه ۲۳ سالته. کو تا وقت زن گرفتنت.

باید می رفتم سراغ سعدی. هر چه باداباد. همین که مرا دید شناخت. دست انداخت دور گردنم و گفت:

- این کابلها همه بیت المال است. مال همه س. از پول نفته. پول نفت تو جیب ما نمی آد ما سهم مون رو از کابلها برمی داریم. اونا هم نفتا رو می فروشن و با پولش کابل جدید می کشن.

اینها دیگر به من ربطی نداشت. می خواستم پول در بیاورم. چهار بار رفتم بالای دکل و هر بار شب نشده، سعدی با موتور سر ساعت آمد برای قرارمان توی همان پارک جلوی نعمت آباد:

- جیبت را باز کن. پول گرم آوردم. داغه! دستت نسوزه.

چند ساعت بعد پول گرم توی جیبم بود و تازه نقشه کشیها شروع می شد:

- سعدی! می گم چند وقت دیگه کار کنیم به گمونم بتونم به موتور بخرم. شاید حتی به پراید مدل پایین.

سعدی آن طرف داشت برای خودش حرف می زد:

- عمادا! من عاشق پول خرج کردنم. عاشقم دستمو ببرم توی جیبم، از گرمی پول کف دستم داغ بشه. بعد هی برم سفر و برای خودم حال کنم.

دو سر نیمکت می‌نشستیم، دست‌مان را می‌گذاشتیم روی قلمبگی پول توی جیب‌مان و خیره به تاریکی زیر درختان پارک، هر کدام توی ذهن‌مان آرزوهای خودمان را دنبال می‌کردیم.

حیف که امروز، روز لعنتی‌ای از آب در آمد. از بس دیشب خنیدیدیم بالاخره از دماغ‌مان در آمد. می‌دانستم آخرش یک اتفاقی می‌افتد. هر بار دهنی انبر را می‌گذاشتم روی کابل و می‌خواستم دسته‌هایش را روی هم فشار بدهم می‌گفتم:

- بسم‌الله. خدایا خودت راضی باش.

ولی این بار جواب نداد. تازه از دکل دوم آمده بودم پایین که صدای موتور و ماشین با هم آمد. با چراغ خاموش داشتند می‌آمدند سمت ما. سعدی گفت:

- ماموران! پپر روی موتور.

بی‌خیال ابزارهایم شدم. من نشستم و او پرید ترکم. گاز دادم. صحرا بدقلق بود. زمینش یک وقت‌هایی زیادی نرم می‌شد. چند باری زمین خوردیم و بلند شدیم. بالاخره افتادیم توی آسفالت جاده. اتوبان قم به تهران همیشه شلوغ بود حتی آن وقت سحر. اتوبوس‌ها لعنتی‌آن‌قدر به ما می‌چسبیدند که باد داغ موتورشان را پشت‌م حس می‌کردم. بعد بوق بلندی ول می‌کردند و من مجبور بودم مدام بیندازم توی شانه خاکی تا آنها رد شوند. سعدی داد می‌زد:

- چرا می‌ندازی توی خاکی! ترس اتوبوسا مرض دارن. الکی بوق می‌زنی!

دست خودم نبود. چندبار دیگر هم انداختم توی خاکی و آخرش توی تاریک روشن هوا کوبیدم به گارد ریل. از موتور کنده شدم و افتادم دورتر. اگر سعدی می‌راند حتما از همان بی‌راهه‌ها نجات‌مان می‌داد. توی تاریک و روشن هوا دیدم موتور افتاد روی سعدی و سعدی نعره می‌زد:

- چشم! چشم!

مامورها رسیدند و سعدی را از زیر موتور کشیدند بیرون. صدای نعره‌ی سعدی را می‌شنیدم و لابه‌لایش صدای ماموری که می‌پرسید:

- کو؟ اون یکی تون کجاست؟

سعدی وسط نعره‌هاش گفت:

- کور شدم بی انصاف. تو که کور نیستی! می‌بینی که من همین یه نفرم.

مامورها دور و بر را نگاه کردند. من خودم را کشانده بودم پشت یک برآمدگی کوچک و نفسم را بیرون نمی‌دادم. جلوتر یک آبراه باریک بود که از زیر جاده رد می‌شد. ماموران پریدند پایین توی آن آبراه را گشتند و همین که آمبولانس رسید بی‌خیال ادامه گشتن شدند و برگشتند توی جاده و سعدی و موتورش را بردند. رفتم توی کانال زیر جاده تا هوا روشن شود. همه‌اش فکر می‌کردم بابا کنارم توی آن حفره است و دارد نگاهم می‌کند. از نگاهش خجالت می‌کشیدم. یادم نمی‌آید چطوری خودم را کشاندم لب جاده. انگار نه انگار ساعتی قبل اینجا تصادف شده بود. یک وانتی ایستاد. سوارم کرد تا همین بیمارستان آورد. از همان پول‌های گرم توی جیبم بهش دادم. سردم شده است. دندان‌هایم به هم می‌خورند. سرم را بر می‌گردانم. سایه‌ای از راهرو رد می‌شود. عجله دارد از در بیرون برود، همان دری که به سمت خیابان منصوری باز می‌شود. یک زن است، قد بلند و انحنا‌ی کمرش حواسم را پرت می‌کند.

## مرتضی چرا دیگه منو نیاوردی اینجا؟

فاطمه علیدوستی

قرار بود حنا بندان مه لقا برویم برایش داروی زنانه ببریم. خانه‌ی عروس پشت گرداب بن بود. می شد نزدیکی بازار سرپوشیده دهنو.

روبه روی آینه‌ی کمد دیواری ایستادم. پیراهن سبز شب عروسیم را پوشیدم. مرتضی از بندر برایم آورده بود. کمربش روی شکمم خفت شد. مهوش با زبانش ور می رفت:

- تنگه زن دادا! اون یکی رو بپوش!

- دامنش کوتاهه! منع می کنن.

یک بری توی آینه خودم را نگاه کردم. عقب که می رفتم، شکمم گنده می شد. جلو که می آمدم، دوباره تخت می شد و می چسبید به کمرم. مهوش به بدبختی زیپ را بالا کشید.

عمه صدایمان کرد. دسته‌ی قوری را با بال دامنم گرفتم. استکان‌های کمرباریک شاه عباسی را از جای یک رنگ پر کردم. سینی چای را توی ایوان بردم.

عمه روی گلیم نشسته بود. یک بند دسته هاون را بالا می برد و می کوبید. صدای دنگ دنگ هاون توی سرم افتاده بود. با دست چپ مغز بادام توی هاون می ریخت. لای پوسته بادام‌ها را چنگ چنگ کردم. دریغ از یک ذره مغز! عمه بال چارقش را از

پشت سر روی سینه انداخت. گره بالش را باز کرد. پودر معطر توی آن را داخل هاون تکانید. بوی تند زیره بلند شد.

چایم را هورت کشیدم:

- برای چی مه‌لقا باید ازینا بخوره؟

عمه جوابم را نداد. سیمین سطل شیر را دو دستی از طویله بیرون آورد. شیر لب‌پر می‌زد:

- نخوره کف و غلیظ می‌کنه، می‌افته وسط محفل! از داروهای عمه نبود حالا جای مه‌لقا من روی تخت حنا نشسته بودم!  
عمه گفت:

- قشنگ پا وردار! نصفه‌ش کردی! خدا روزی تو رو هم برسونه!

سیمین سطل را لبه ایوان گذاشت. سمت مطبخ رفت. در مطبخ توی اتاق من و مرتضی باز می‌شد.

خروس توی سطل شیر پرید.

با مهوش دنبال مرغ‌ها افتادیم. صدای قدقدشان افتاده بود توی حیاط. مهوش در توری کرتانه را باز کرد. مرغ‌ها و خروس را چپاند داخل. دستش به سیم‌های کرتانه خورد. زخم شد.

- حروم مرده‌ها!

آفتابه را از آب حوض پر کردم. حیاط را آب‌پاشی کردم. آب روی دیوارهای کاهگلی پاشیده شد. بوی پیشاب آمد. بال چارقدم را جلوی دماغم گرفتم:

- حالا که دولتی سر مرتضی، مستراح ساخت کردیم، کاش حبیب این‌ور و اون‌ور را نجس نکنه!

سیمین از مطبخ سر کشید. داد زد:

- مرتضی واسه ریدن تو مستراح ساخته!

عمه گفت:

- مگه تو ونهت کنج اتاق می رینیدا؟

حبیب از چینهی همسایه پایین پرید. هیکل زنی توی قاب دروازه معلوم شد:

- بشاش رو قبر بابات!

عمه هاون را کنار گذاشت:

- استغفراله باباش مرده همساده!

مهوش دمپایی اش را در آورد و دنبال حبیب افتاد.

عمه حبیب را بغل کرد:

- مرد شده! مثل دادا مرتضی. می خواد بیردتون حنابندون. قول می ده بره مستراح!

مهوش روسری گل درشتش را زیر گلو خفت کرد:

- ما می مونیم پیش عروس. حبیب بیاد، شاش خونه را برمی داره!

سیمین پردهی توری اتاق را کنار زد:

- کاش دردمون فقط اجاق کوریت بود! خونه خراب کنی زن دادا!

با پاچهی شلوار مرتضی سماور را گرفت و پرت کرد توی حیاط. بیخ سماور سیاه

شده بود. ذغالهای قرمز و سفیدش تا کنار حوض افتادند. قوری چینی جهیزیه ام

تکه تکه شد. سر شاه به کناری افتاد.

- سوخت به درد نمی خوره دیگه!

عمه زخم زانوی حبیب را بست:

- این سماور عمرش را کرده بود.

مهوش تکه های قوری را از روی خاک جمع کرد. دست های سیمین خونی بود.

- دستت رو کجا بریدی؟

- جگر خرد می کردم.

سراغ حوض رفت. دست هایش را آب کشید.

آب سرخ از دست هاش می چکید.

قدم برداشتم سمت تیرک ایوان. چراغ مرکبی را روشن کردم. عمه به کیسه‌ی معجون اشاره کرد:

- از پشت گرداب برید. چشمتون به آبش نخوره. اومد نیومد داره. به آسمان نگاه کردم. ماه کامل بود. توی ده چو انداخته بودند که هر کی شب چهارشنبه بره گرداب، دیگه برنمی‌گرده. ظهر جمعه‌ها با مرتضی می‌رفتیم آنجا. می‌گفت:

- این حرف‌ها روزها درمی‌آرن. آب به این آرومی، باورت می‌شه!؟  
عمه توی منقل مسی اسفند و کندر ریخت. گل‌های زرشکی چادرش پشت دود اسفند گم شد. چادرش سیاه می‌زد.

چراغ مرکبی را دست سیمین دادم. راه افتادیم صدای الله‌اکبر کشدار موذن بلند شد. پایم توی چاله رفت. وزغی صدا کرد و بیرون پرید. جیغ کشیدیم و هر کدام یک طرف رفتیم. چادر مهوش به بوته‌ی خار گیر کرد. آمدم برش دارم، توی کمرش راست یک کف دست جر خورد. تکه‌ای از آن لابه‌لای تیغ‌ها ماند. موهایش روی شانه پخش شدند. بوی حنا می‌دادند.

سیمین گفت:

- خدا مرگت بده! ننه کبودت می‌کنه!  
گفتم:

- به مرتضی کاغذ می‌نویسم برات چادر بفرسته! غصه نخوری ها!  
جلوی پایمان را به زور می‌دیدیم. جیرجیرکی از توی گندمزار صدا می‌داد. چهارپایی تاخت می‌زد. سیمین مرکبی را بالا گرفت. سگی داشت نگاهمان می‌کرد. سنگی طرفش پرت کردم. صدایش را بالا برد و توی گندم‌ها گم شد.  
سیمین گفت:

- این گندم‌ها را نمی‌خوان بچینن؟ منتظرن قد من بشن؟  
مهوش گفت:



- همون وقت‌ها که برشکن بود بهتر بود. رعیت‌ها مجبور بودند یک روزه همه را بچینند.

روی شانه‌اش زد:

- اون وقت بدشگون‌ی یخه اون بدبختی رو می‌گرفت که کمکی نداشت و گندم‌هاش تا غروب چیده نمی‌شدن.

صدای پایی از پشت سرم شنیدم. سر برگرداندم:

- فکر کنم حبیب داره دنبالمون می‌آد.

سیمین گفت:

- خاک به سرم! داروی غش‌گیرون عروس را یادمون رفت!

گفتم:

- آخرش کار خودتو کردی! اون پسر رفته سراغ از ما بهترن! چرا حالت نیست که

سراغ تو نمی‌اومد؟!!

سیمین چادرش را دور کمرش سفت کرد:

- ناراحتی بگو حبیب بیاره!

- مهوش تو هم حواست فقط به سرخاب سفیداب بود، نه؟!!

مهوش مشتش را باز کرد:

- سرخاب سفیداب کجا بود؟!!

معجون عمه را نشانم داد. سیمین گفت:

- کوفتش بشه مه‌لقا! اینا رو بخوره سر سال نشده می‌زاد. عمه گفت علاج صد تا درد

زنونه است.

مهوش گفت:

- ما بخوریم شوهر گیرمون نمی‌آد؟!!

چیزی توی دلم ریخت. نکند این معجون علاج اجاق‌کوریم را می‌کرد؟!!

کیسه را باز کردم. معجون توی چند تکه به هم چسبیده بود.

تکه‌ی بزرگ‌تر را خودم خوردم. تکه‌های کوچک را به دخترها دادم.

گل از گل سیمین باز شد. روی دستم زد:

- ناقلا از تو بیشتر شد!

از پشت بیشه صدای سرنا آمد. سر تپه آغل بید رسیدیم. مهوش گفت:

- بریم گرداب! لابد مه‌لقا اومده اینجا که بختش باز شده! ننه نمی‌خواد ما شوهر بریم

که شبانه روز براش قالی بیافیم!

گفتم:

- بیایید دستامون را بهم بدیم.

\*\*\*

پلک‌هایم سنگین شده بود. درخت‌های دور گرداب موج برمی‌داشتند. زمین زیر نور

مرکبی بالا و پایین می‌رفت. کفش‌هایمان را می‌کشیدیم و می‌رفتیم. صدای لخت

لختشان در آمده بود. تار موهای مهوش در تاریکی به صورتم می‌خورد.

مرتضی را سر گرداب دیدم. گفتم:

- تو مگه بندر نبودی؟!

دست روی پیشانیم گذاشت گفت:

- تب داری! چرا رنگت پریده؟

صدایش نازک بود.

- مرتضی! چرا دیگه منو نیاوردی اینجا؟

- گرداب خون می‌طلبه!

- مگه نمی‌گفتی اینا حرفه؟!

بلند خندید. زبان ته حلقش لرزید.

دستی شانهام را کشید: بوی حنا آمد.

- سروناز نرو جلوتر!

آب تا شکمم می‌رسید. چراغ کور شد. مرتضی غیث زد. صدایش کردم.

زن سیاه‌پوشی کناری ایستاده بود. گفتم:

- سیمین تویی؟!

برگشت طرفم. خالکوبی سبزرنگ روی چانه‌اش چقدر شبیه چانه عمه بود. خط و نقطه‌های خالکوبی این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. روی آب راه می‌رفت. دستش را دراز کرد طرفم. عقب‌عقب رفتم.

کسی جیغ کشید:

- سینه‌ریزم نیست!

صدای غرش آب آمد. زن به پشت سرم اشاره کرد. گفت برگرد. سه تا کوتوله‌ی سیاه دیدم. سنگین پیش می‌آمدند. به اشاره‌ی سیاه‌پوش جلو آمدند. به آب زدند. موج روی سرشان را پوشانید. عقب رفتم. بوی حنا جیغ کشید. آسمان سیاه شده بود با تکه‌هایی از ابر بنفش. دورم را پاییدم. خبری از دخترها نبود.

لرز افتاد توی بدنم. دندان‌هایم به هم می‌خورد و چلیک‌چلیک صدا می‌داد. آب آرام شد. جوری که می‌شد زیر نور ماه، کف گرداب را ببینی. گرداب منحنی می‌شد. شاید چشم‌های من سیاهی می‌رفت. درز بین شن‌های کف، آب را می‌خورد و پس می‌داد. سه تا سنگ سیاه پای آب بودند.

زبری زیر پایم را برداشتم. سینه‌ریز سیمین بود. موجی بلند شد، رنگ قیر، خودش را دم پایم کوبید. پاهایم از سرما سر شده بود. بنفش‌ها از جلوی ماه کنار رفتند. سفیدی‌هایی روی آب تکان تکان می‌خوردند.

سیاه‌پوش از من جدا نمی‌شد. دستم را از دستش کشیدم بیرون. شکمم تیر کشید. رد داغی ران‌هایم را گرم کرد. خودم را کشیدم تا پشت گرداب. دست لای پاهایم بردم. زیر نور ماه سرانگشت‌هایم قرمز می‌زد. در خانه‌ی عروس اجاق بسته بودند. سر

دیگ‌ها ابر درست شده بود. برنج خوشبوی لنجان توی دیگ‌ها می‌جوشید. بویش محله را برداشته بود.

سرو صدایی بین مردها افتاده بود. مردها گلاویز شده بودند.

زنی سینی بزرگ مسی زیر بغل زده، دم در ایستاده بود. دست‌هایش را تکان می‌داد:

- عروس نقص‌دار نمی‌خوایم!

باد پارچه سبز زری‌دار را از دستش گرفت و طرف گرداب انداخت. پسر بچه‌ای کله‌قند را وارونه دست گرفته بود و می‌دوید. بچه‌ها دنبالش افتادند. هووش می‌کردند.

زن بلندقدی که چادر شتری با گل‌های زرشکی سر کرده بود، سمت خانه‌ی عروس می‌رفت. دست دو تا دختر را می‌کشید. تکه‌ای از چادر یکی‌شان کنده شده بود. پشت سرشان راه افتادم. کسی صدا زد:

- زن دادا!

برگشتم. حیب به طرفم می‌دوید. برایش دست تکان دادم.

## سابقه‌ی رفتار حیوانی

ع.م

دوخته پارچه‌ها این طرف‌تر، بقیه را می‌روم و سر شب می‌گذارم نه توی آشغالی، سر کوچه می‌ریزم با خیالی که تا صبح بشود لباس برای نااهل و اهالی. سر تابلوی کوچه می‌گیرم تا تهش، چشمانم کور می‌شود از این همه زیبایی. زیباستان. خدا می‌گفت پرچم را گذاشته روی مسجد تا آفتاب بزند و سایه‌اش بیفتد روی حوض مسجد، ولی می‌زند و می‌اندازدش روی قبرستان. خدا می‌گفت خواهرم، چرا دست بزن دارد؟ مگر کتک خوردن درد نمی‌گیرد؟ ولی مگر تو از کجا درد کتک خوردن را شنیده‌ای؟ لابد توی قرآن نوشته‌اند.

استایی کردن‌های بابا به درد استاهای آبا اجدادی خودمان هم نخورد. همین حالا که می‌بینی، بیابان زابل پدر ندارد و مادر ندارد و انگار تا هر کجا که بروی می‌رود، آخر ندارد. پلاک کوچه، نقاب کوچه را که می‌خوانی نوشته به هشدار بیابان سوم؛ یعنی این که حواست باشد به جز این هم برایت جهنم داریم.

استایی کردن‌های استا نذری دادن بود که نان را دو لا می‌کرد، پول نداشتی دوتایی لا می‌کرد همین‌طور که می‌کرد خوشفی را، و تا وقتی که بنیاد شهید گوشه چشمی

بهشان ننداخت نان خور کمربند این و آن زندگی کردند و نانشان را نذری، آبشان را خدا می‌رساند و سرشان گنبدی کبود، انگار که در این کوچه هیچ وقت خدایی نبود. پارچه‌ها را می‌گذاشتم کنار قبرستان (آشغالی) و از دور چشمم به گورستان خالی که جلویم، دو هفته‌ی پیش همه‌ی جنازه‌هایش از قبر در آمدند و فرار کردند. مرده‌ها از این شهر راحت شدند، ما ماندیم و جای خالی نبودت عزیز. آینه می‌گذاشتم و خودم را نگاه می‌کردم، موهایم را درست می‌کردم و بعضی وقت‌ها به سرم می‌زد که نکند هنوز توی این گورستان روحی مانده باشد، که من این طور فکر نمی‌کنم، اگر روح بودم ثانیه‌ای در این دیار نمی‌ماندم.

مجیر دو کارگاه بزرگ داشت، وقتی سر تا تهش را آتش گرفت، تازه چرخ دست گرفته بودم و آستین هم نمی‌زدم. می‌سوخت و آن قدر دود می‌کرد که از لیث هم می‌شد دید، سوار اسب لیث خودم را زودتر به ساختمان می‌رساندم که مادرم را برگردانم خانه، ولی به کسی اجازه‌ی ورود به ساختمان نمی‌دادند. هنوز هم، درش قفل و تخته است و ساعت سه‌ی ظهر، باید از شیشه‌ی کنار دست‌شویی غذا برای مادرم ببرم و برگردم خانه. روح توی قبرستان از من می‌پرسید که آیا زمستان شب‌های کارگاه گرم‌تر است. جوابی نمی‌دهم که وقتی رفتی جهنم، به اندازه‌ی کافی گرما خواهی دید و نمی‌داند که هنوز، زمستان گرم‌ترین فصل زابل است.

بهار خیلی سرد می‌شد. به او می‌گفتم خودش را بیچاند در پتو، درها و پنجره می‌بندم، گوش نمی‌کرد و خودش را می‌کشاند توی بخاری، عیدی‌اش را از دود و شعله می‌گرفت. من قرار بود قبلا عیدی‌هایم را از چنگ دود و منقل بکشم بیرون و برای خودم لباس بخرم که هیچ وقت نشد، با لباس فرم راهنمایی‌ام کوچه‌ها را بیداری می‌کشم. رنگش ولی، آبی نفتی و معلوم نیست که چرا همه‌ی فرم‌ها را همین رنگ می‌زنند، شاید اینجاست که نفت‌ها می‌روند.

هفتم کارگرا که شد، در را باز کرد و پارچه‌هایش را کشید بیرون، قبل از اینکه برای همیشه پلمب کنند. به پایش افتادم و گریه کردم. ضجه زدم. بهار را برده بودم و گریه می‌کرد. ضجه می‌زد. گفتم بگذار مادرم را از اتاق زیر دست‌شویی بیاورم بیرون. گیر کرده همان‌جا. ولی گوش نمی‌کرد و من را هل می‌داد کنار. قبل از اینکه پارچه‌ها را سوار وانت کند، داد اندازه‌ی یک چادر سیاه برایم پارچه ببرند؛ من این چادر را برای کدام مرده بپوشم.

شب هشتم، رفتم و کنار قبرهای خالی نشستم. از پاسداران تا اینجا دویده بودم. اسب لیث نرسیده بودم. تا همین الان هم جیغ و ناله‌ی روح‌ها خسته‌ام می‌کرد که خانم فلانی هیزم‌ها گم کرده و برای خودش برده. بهتر، سنگینی قبر همه‌شان شود انشاءالله. کنار دست‌شویی از مادرم می‌پرسیدم می‌دانی چه کسی تا صبح ستاره‌ها را می‌شمارد؟ من. همه‌شان را. اسم هم برایشان گذاشته‌ام. دستش را به سمت کژدمی گرفت که روی زمین به سمتم می‌آمد. این کژدم ولی، اسمی نداشت و اگر می‌خواستم بشمرم، نیشم می‌زد.

کوچه شکل میدان را داشت، طولی نبود و جمع شده بود دور این حوض. هیرمند را که بستند خودم می‌آدم و تویش خاک می‌ریختم تا گِل شد و همسایه‌ها عصبانی به در خانه‌ی ما آمده که هزینه‌ی بازسازی بدهیم. بروید از افغانی‌ها بگیرید. صانعی افغانی آورده بود و مسجد را ساخته بود. برادران و خواهرانش با یک پرده‌ی سبز لجنی جدا می‌شد. پرده پارگی داشت و طرف دیگرش را می‌توانستی ببینی و مطمئنم صانعی دیده است.

کنار خانه‌ی ما، سرمدی زندگی می‌کرد. تازه که به زابل آمده بودیم، مادرم برایش خیاطی می‌کرد. زیر یخچال خانه‌اش یک صندوق داشت پر از النگو و گردنبند و خیاطی‌های ما را برای یک سال، سر جمع یک النگو می‌داد. اسفند پارسال که صانعی دور و بر میدان ولنگاری می‌کرد، جنازه‌اش را توی حیاط پیدا کردم. قبل از

زنگ زدن به آمبولانس، رفتم تا جعبه‌ی جواهراتش را بکشم بیرون، ولی هیچ زیر یخچال پیدا نکردم. به احتمال زیاد این یکی از طرح‌های زیباسازی شهرداری بود.

از النگوهایش دوتا ماند. یکی دست من، یکی مادرم. شب اول از پنجره‌ها دنبال النگو می‌گشتم. آخرها که خسته شده بودم، خودم می‌گفتم بی‌خیال قایم موشک‌بازی، بیا بیرون. مادرم فقط زیر پنجره نشسته بود و ساعت سه، در حد دوسه کلمه، جوابم را می‌داد. می‌پرسیدم می‌دانی که می‌نشیند و ستاره‌ها را هر شب می‌شمارد که زیاد و کم نشوند؟ من. نگهبانشان هستم. اسم همه‌شان را می‌دانم. می‌خواهی همین الان برایت بشمارم. در حال خوردن غذایی که سر هم کرده بودم، می‌گفت: «وسط روز؟»

از چهلم کارگرها که گذشت، کلی پلیس آوردند و به دنبال جنازه‌ها گشتند. حتی در کلی شبکه هم داستانش را تعریف کردند، خودم دیده‌ام. هر بار ولی پلیسی می‌آمد طرف من، التماس می‌کردم سری به اتاق زیر دست‌شویی کارگاه بزنند؛ از وقتی کارگاه پلمب شده مادرم همان جاست و بیرون نمی‌آید و انگار دلش تنگ بیرون هم نیست. می‌خندیدند و رد می‌شدند؛ و مگر این کاری نیست که همه‌ی پلیس‌ها می‌کنند.

توی قبرستان که نشسته بودم، روح‌ها هر از چند گاهی النگوی من را نگاه می‌کردند و نظری می‌دادند. یکی‌شان سرمدی بود که روی صندلی می‌نشست و خودش از تعریف‌های بقیه خورده، زیر لب زمزمه می‌کرد: «خیلی هم نمی‌ارزد.» حتما که نمی‌ارزد، وگرنه برایش می‌توانستم هفتصد مشتری پیدا کنم.

سال مادرم تصمیم گرفتند کارگاه را تخریب کنند. هر چقدر به این در و آن در زدم که حداقل قبلش تخلیه کنند، صحبت‌م را نشنیدند و به کار خودشان ادامه دادند. توی گرمای زمستان مجبور شدم از پاسداران تا کارگاه بدوم و فقط نیم‌ساعت قبل از



تخریب به مادرم برسم. به او خیر دادم که به زودی قرار است همه‌ی اینجا را صاف کنند، خبر را که شنید با صدای همیشه معمولی‌اش گفت: «وسط روز؟»

پارچه سیاه‌ها را که دوخته بودم گذاشتم سر کوچه. برای کسی لباس می‌شود، ما که مرده‌ای نداریم سیاه‌پوشش شویم. صبر کردم شب شود و بروم قبرستان. روح‌های زیادی هستند که دوست ندارند با آن‌ها صحبت کنی، ولی خیلی‌هایشان تنها دراز کشیده‌اند روی صندلی‌ها، منتظر یک سلام. من از دسته‌ی اولم. سر جایم دراز کشیدم و چشمانم را بستم؛ خیلی جالب است، اول توی شبکه‌ی خبر می‌گفتند اصلاً زابل مرده‌ای نداشته که بخواهد از قبر فرار کند و این داستان ساختگی است، ولی خب آن‌ها هم حتماً که مرده نبودند؛ وگرنه خود من را ببین: دراز کشیده‌ام زیر این همه سنگ و کاه و گِل، تکان هم نمی‌توانم بخورم.

## جنگ، برنده ندارد

رها رحمانی

به یاد ستار

روستای ما یک کله‌شقی ذاتی داشت، یک گردن‌کشی موروثی که هرچه سعی می‌کردند روی نقشه کم‌رنگ‌تر شود، پررنگ‌تر می‌شد.

دهه‌ها سعی کرده بودند که اسم و رسم روستای ما را نپوشانند، آرام‌آرام به فراموشی‌اش بسپارند اما روستای ما نافرمان و سرکش، همچنان نه فقط بر نقشه‌ی ایران که بر نقشه‌ی جهان، می‌درخشید.

روستای ما مجموعه‌ی اضداد بود. روزهایی بود که سرشار بود از رنگ و لبخند توریست‌ها و مسافرهایی که با خود برکت و فراوانی می‌آوردند و روز دیگر غرق می‌شد در سکوتی دلگیر و خفقان می‌گرفت در حضور آدم‌هایی با لباس‌های سیاه و نگاه‌های بدخواه.

این‌چنین ما در مهد تمدن بشری، در چنین تناقضی بزرگ می‌شدیم و زد و خورد و دعوا، بازی اصلی ما بود. روستای کردشول فارس، روستای ماست، در منطقه مادر سلیمان، کنار پاسارگاد آرامگاه کورش کبیر.

سال‌هایی نه چندان دور، مردمی که در خلال سده‌ها حکومت اعراب، فر و شکوه تمدن ایرانی را از یاد برده بودند و ساخت بناهای عظیم سنگی را خارج از توان بشر می‌دانستند، گمان می‌کردند که مادر سلیمان پیامبر، در این مکان دفن شده است و بعدها باستان‌شناسان اروپایی بودند که کشف کردند پاسارگاد آرامگاه کورش کبیر

است. بنایی بی‌پیرایه که از همه سوی دشت مرغاب پیداست و بی‌تردید غرور و مناعت طبع ما اهالی روستا، بی‌ارتباط با آن نیست. ما در آن سال‌های کودکی می‌توانستیم از سکوهای سنگی سترگش بالا رفته و آنجا بازی کنیم.

آرامگاه - به عمد - به حال خود رها شده بود، به خیال خامی که تبدیل به ویرانه خواهد شد.

رودخانه‌ای از کنار روستای ما می‌گذشت که تنها دلخوشی ما بچه‌ها بود. رودخانه‌ی «پلوار» که از قاضیان قصر یعقوب سرچشمه می‌گرفت و بعد از گذشتن از کنار آرامگاه کوروش کبیر از راه تنگه بلاغی به شهر استخر و پارسه (تخت جمشید) می‌رسید. هیچ رودی شاید نباشد در تمام جغرافیا که حلقه‌ی چنین پیوند کهنی بوده و این چنین بی‌نام و نشان مانده باشد.

کوه‌های منطقه‌ی ما پر بود از درختان «بنه» که تهرانی‌ها به آن پسته‌ی کوهی می‌گفتند و ما بچه‌ها را از تصور پسته بودن بنه، می‌خندانند. کوه‌های بکر با درختان سایه‌گستر و رودخانه‌ی دست و دلباز و آب و هوایی دامن‌گیر. شاید برای همین ستار در روستای ما ماندگار شد و خواست تا در روستای ما به خاک سپرده شود، کنار رودخانه‌ی ما.

یادم نمی‌آید دقیقا چند ساله بودم که ستار به روستای ما آمد. خیر افتتاح اتاق بازی که کنسول‌های بازی کامپیوتری داشت مثل بمب مدرسه‌ی روستا را ترکاند. آن روز بعد از مدرسه، همه جمع شدیم جلوی اتاق بازی «ترانه» که به نظرمان برای یک اتاق بازی پسرانه اسم بی‌ربطی می‌آمد و به جای دکان قصابی مستی‌ایاز بر پا شده بود و تابلوی کوچکی داشت با چراغ‌های نئون که حتی روز روشن هم، روشن بود. سال‌های کودکی ما در رودخانه پلوار و جنگل‌های بنه و بلوط و اتاق بازی ستار گذشت.

وقتی خیلی خوب بازی می‌کردیم و به ماشین‌های دیگر نمی‌زدیم، با نیش ترمزهای حرفه‌ای و گازهای به موقع، موانع را رد می‌کردیم، ستار «آا باریکلا» یی می‌گفت که قند توی دلمان آب می‌شد، پشت‌بندش بلند می‌شد و لنگ‌لنگان می‌آمد و با دست چپش سکه‌ای را داخل کنسول بازی می‌انداخت و یک دور مهمانمان می‌کرد.

دست راستش یک آستین اتو شده‌ی تا بالا تاخورد بود.

رقابت سخت بین ما، نه به خاطر سکه‌ی جایزه، بلکه به خاطر شنیدن «آا باریکلا» ی ستار بود. آنچنان برایمان ماهی سرافرازی بود که انگار همان لحظه در مسابقات فرمول یک، جام قهرمانی را بالای سر برده بودیم.

کنار همه‌ی کنسول‌های بازی، جلد رنگی از یک مجله‌ی جوانان چسبانده شده بود. در عکس، یک خواننده‌ی زن در لباس بلند سفیدی با لب‌های قرمز روی صندلی طلایی رنگی نشسته بود و داریوش و جوانی گیتار به‌دست، با فیگورهای شبیه به هم، دو طرف صندلی ایستاده بودند. ما نوبتی عاشق زن شده بودیم که لبخندش مثل نسیم خنکی در گرمای تابستان، انتظار نوبت بازی را کوتاه می‌کرد.

بازی‌های جنگی اما مانده بودند بی‌مشتی و خاک می‌خوردند چراکه حتی اگر همه را می‌کشتیم و پیروز میدان می‌شدیم، خبری از «آا باریکلا» ی ستار نبود. بارها دیده و شنیده بودم در حالی که به ریش مرتب ستاری‌اش دست می‌کشید، به مردم روستا می‌گفت: «ساز، برای بچه‌هایتان ساز بخرید، تفنگ چیز خوبی نیست.»

آن روزها ما معنی خیلی از حرف‌های ستار را نمی‌فهمیدیم. اما تکیه کلام‌هایش ورد زبانمان شده بود. هنوز هم وقتی یادم می‌آید به مربی پرورشی مدرسه‌ی گفتم: «جنگ برنده ندارد»، کف دستم از درد، گزگز می‌کند.

ستار پنج خطِ حامل را کشیده بود روی دیوار پشتی اتاقش و اسم و جای نُت‌ها را به ما یاد می‌داد؛ سکوت را، چنگ و دولاچنگ را. کلید سُل را که خوب یاد گرفتیم،

رفتیم سراغ کلید فا. ستار با تنها دستش ضرب می‌گرفت و ما جلوی دیوار به رقص می‌آمدیم تا نت‌های کلید سل را با دست راست و نت‌های کلید فا را با دست چپ نشان دهیم.

در اتاق کوچک ستار که حتی سقفش پر بود از عکس‌های رنگارنگ هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها، یکی از ما «رضا موتوری» می‌شد، یکی برای «فرار به سوی آزادی» نقشه می‌کشید و من برای نجات هلن، اسب چوبی می‌ساختم.

اتاق ستار، نوارهای اُریجینالش و موسیقی‌ای که همیشه از ضبط صوت کوچکش پخش می‌شد، در آن سال‌های خاکی و خاکستری بعد از جنگ، در غرش بی‌امان مارش‌های نظامی و مرگ بر گفتن‌های پی‌درپی صف صبحگاه مدرسه، جزیره‌ی گنج بچه‌های روستای ما بود و تازه روزی که مرد، روزی که مثنی‌ای از روی یک برگه‌ی آچار نوشت:

«به علت درگذشت جانباز جنگ، حبیب امینی (ستار) اتاق بازی تعطیل است.»

ما اسم واقعی‌اش را فهمیدیم و جوان گیتار به‌دست روی جلد مجله جوانان را شناختیم.

حالا خیلی سال است که رودخانه خشک شده است و ستار مرده است. اما او، یک‌تنه، هوس جنگ و کشتن را در لااقل دو نسل از بچه‌های روستای ما خاموش کرد.

ما - خیلی از ما - بدون آنکه سازی داشته باشیم، نُت خوانی و ریتم بلدیم و موسیقی بلوز، پاپ، راک، جَز و کانتری را از هم تشخیص می‌دهیم.

ما، نسل ما، حالا به جای خالی اتاق بازی ستار نگاه می‌کنیم و فکر می‌کنیم بی‌گمان، «ترانه» بهترین نام برای یک اتاق بازی پسرانه است.



## یکشنبه‌های چند سال پیش

امیررضا بیگدلی

روزهای یکشنبه خیلی خوب بود؛ به خصوص وقتی خانم دکتر می‌گفت: «سرت رو بگیر پایین.» و پاهایش را می‌چسباند به زانوهایم و سینه‌اش را به فرق سرم. نوک چیزی به گوش‌هایم نمی‌خورد، اما گردن که خم می‌کردم چشمم می‌افتاد به کفش‌هایش. هیچ‌وقت جوراب نمی‌پوشید. یا شلوار طوسی پاچه‌گشاد پا می‌کرد با کفش مشکی پاشنه‌بلند یا شلوار کتان کرم‌رنگ با کفش بندی هم‌رنگ. گاهی هم یک دست سفید می‌پوشید. آن وقت می‌شد یک دکتر درست و حسابی. خیره به میچ پایش بودم که دست می‌انداخت دور گردنم. نگاهم را می‌کشیدم بالاتر تا می‌رسیدم به ساق‌هایش. همان وقت دستش به لاله‌ی گوشم می‌خورد و دوباره با گردنم بازی می‌کرد. تا می‌خواستم نگاهم را بالاتر بیاورم دستش را پس می‌کشید و نیم‌قدم می‌ایستاد عقب. تمام. سر بالا می‌گرفتم و نگاهش می‌کردم تا می‌گفت: «بخواب!» و به تخت اشاره می‌کرد.

یکشنبه‌ها، صبح زود بدوبدو شروع می‌شد و تا آخر شب بخندبخند بود. من زودتر از شیرین بیدار می‌شدم. زیر کتری را روشن می‌کردم و بساط نان و پنیر را می‌چیدم. خودم باید یک چیز درست و حسابی می‌خوردم تا کم نیاورم؛ دو تا تخم‌مرغ آب‌پز را با چای عسل می‌دادم پایین. شیرین که بیدار می‌شد چای دم‌کشیده بود. تا صبحانه‌اش تمام شود من بندو بساط را جمع می‌کردم و از او می‌خواستم آماده شود.

می‌رفتم پایین و ماشین را بیرون می‌آوردم. شیرین در ماشین را که باز می‌کرد با خنده می‌گفتم: «آماده‌ای برای پرواز؟»

می‌گفت: «بزن بریم.»

می‌زدیم زیر خنده و تخت گاز می‌رفتیم.

یکشنبه‌ها ساعت هفت از خانه می‌زدیم بیرون. از بزرگراه نواب می‌رفتیم به سمت جنوب و بعد می‌انداختیم آزادگان شرق تا بیچیم به بزرگراه شهید رجایی. بیمارستان هفتم‌تیر آخر شهید رجایی بود. بیست یا بیست‌وپنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. یک‌راست می‌رفتیم جلو در درمانگاه. نگه می‌داشتم تا شیرین پرده پایین و برود سمت درمانگاه. برای ماشین جایی پیدا می‌کردم و خیره به در درمانگاه می‌ماندم تا شیرین بیاید بیرون. وقتی می‌آمد چشم می‌گرداند تا چشمش به چشم می‌افتاد. وقتی نزدیک می‌شد با خنده و اداواطوار می‌گفت: «نفر اول شدی.»

می‌گفتم: «من همیشه نفر اولم.»

می‌زدیم زیر خنده و نگاه به این سو و آن سو می‌گردانیدیم. حیاط بیمارستان سایه‌سار بود و صبح اول وقت خنک. شروع می‌کردیم به قدم زدن. انگار پیاده‌روی صبحگاهی باشد در بوستانی پردرخت. شیرین به ساعتش نگاه می‌انداخت و می‌گفت: «نیم‌ساعت مونده.» یا «بیست‌وپنج دقیقه.» یا «بیست دقیقه.» ساعت نزدیک هشت که می‌شد خرت‌وپرت‌ها را از صندوق عقب برمی‌داشتیم و راه می‌افتادیم سمت درمانگاه. یک‌راست می‌رفتیم دم در درمانگاه شیمی‌درمانی و نگاهی به کاغذ روی درِ شیشه‌ای می‌انداختیم. هر که می‌رسید اسمش را آنجا می‌نوشت.

به شیرین می‌گفتم: «همیشه اولم.»

می‌گفت: «کی اسم تو رو اون بالا نوشت؟»

می‌زدیم زیر خنده و جایی پیدا می‌کردیم تا بنشینیم.

شیرین می‌گفت: «بازم دختره بفهمه تو با جواب آزمایش اومدی کف می‌شه.»

من سر تکان می‌دادم.



وقتی کارمندان پذیرش می‌آمدند، نگهبان دم در شروع می‌کرد به خواندن اسم‌ها. جوان قdblندی بود که لهجه‌ی ترکی داشت. اولین نفر من می‌رفتم پذیرش؛ همیشه دست‌پر. آزمایش‌هایم را روز قبل در بیمارستان شریعتی انجام می‌دادم و وقتی کارمند پذیرش می‌گفت: «باید برید آزمایشگاه.» و دست‌دراز می‌کرد تا دفترچه‌ی بیمه‌ام را بگیرد، من جواب‌ها را می‌گذاشتم کف دستش. نگاهی به تاریخ می‌انداخت و جواب آزمایش. آن وقت شاید کمی دماغ‌سوخته می‌شد. دیگر نیازی به آزمایش نبود. نوبت اول من بودم. مرد نگهبان برگه‌ی نوبت را می‌دید. خنده‌اش می‌گرفت. اجازه می‌داد من و شیرین وارد اتاق‌های شیمی‌درمانی بشویم.

آنجا برای مردها دو اتاق بیشتر نداشت. هر اتاق سه تخت داشت. شیرین همیشه نگاهی به دو اتاق می‌انداخت و بعد یکی را انتخاب می‌کرد. گاهی پشیمان می‌شد و می‌گفت: «بریم اون یکی.» گاهی هم که به آن یکی اتاق می‌رفتیم باز می‌گفت: «برگردیم همون یکی.» دست‌آخر روی تختی دراز می‌کشیدم. شیرین می‌رفت تا داروها را بدهد به خانم صفری.

خانم صفری پرستار مهربانی بود که پس از بازنشستگی باز کار می‌کرد. وقتی شیرین برمی‌گشت می‌گفت: «الان آماده می‌کنن.» و می‌نشست کنار من.

می‌گفت: «بیرون کاری نداری؟»

حساب‌کتاب بیرون دستم بود. یک بار وسط کار تنگم گرفت. سِرْمُ به دست خودم را رساندم به آن اتاقی که اسمش را گذاشته بودیم شانشگاه. لای در را باز گذاشتم تا شیرین بیرون در، سِرْمُ را بالا بگیرد تا همان‌طور که از پایین ذره‌ذره خارج می‌شد از بالا هم قطره‌قطره وارد شود.

شیرین گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

«آدم برای چی می‌آد اینجا؟»

«بزرگه یا کوچیک؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«زود باش، خفه شدم.»

بدون عجله نشستم و وقتی کارم به سرانجام رسید به آرامی بلند شدم تا یک وقت شیلنگ از سوزن نزنند بیرون.

شیرین گفت: «خفه شدم.»

از آن به بعد پیش از اینکه بخواهند داروها را بیاورند می‌رفتم بیرون. وقتی برمی‌گشتم شیرین می‌گفت: «رنگ وروت باز شده.» می‌خندیدم و خودم را می‌انداختم روی تخت.

اولین باری که تزریق شروع شد شیرین دیده بود که رنگ‌ورویم پریده، اما چیزی به من نگفت. بعدها گفت؛ وقتی به آن عادت کرده بود و می‌دانست این رنگ‌وروی پریده یکی دو روزی بیشتر نمی‌ماند. اما وقتی رنگ‌ورویم باز می‌شد، می‌خندید و

می‌گفت: «چی کار کردی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

قاه‌قاه می‌خندیدیم.

در اتاق به جز من و شیرین کسی نبود. بیمارانی که اسمشان بعد از من بود، رفته بودند آزمایشگاه تا با جواب برگردند پیش کارمند پذیرش. شیرین هر چند دقیقه می‌رفت بیرون و برمی‌گشت. می‌گفت، «داروهات رو بردن اتاق کناری»، «داروهات رو دارن آماده می‌کنن» و «داروهات رو دارن می‌آرن».

خانم صفری دست‌پر پا به اتاق می‌گذاشت. زن خندان و خوش‌چهره‌ای بود. من می‌گفتم: «خانم صفری، شما نبودید من چی کار می‌کردم؟»

می‌خندید و می‌گفت: «خدا بزرگه.»

می‌گفتم: «خانم صفری، با من مهربون باش.»

باز می‌خندید.

شیرین می‌گفت: «خانم صفری با همه مهربونه.»

خانم صفری می‌خندید.

می گفتم: «خانم صفری، من خوب می شم؟»  
«شما که چیزی ت نیست.» و اضافه می کرد: «من موندم برای چی می آی اینجا.»  
«خب، خانم دکتر گفته.»

او سر تکان می داد و من ادامه می دادم: «بعد از ظهر حسابش رو می رسم.»  
همچنان می خندید. وقتی شیر سرم را باز می کرد از او می خواستم آمپول ها را به سرم  
بزنند. او هم می پذیرفت. اگر به رگ می زد تمام بدنم می سوخت، حتی آن ته ته. چند  
ثانیه بیشتر نبود اما حسابی می سوزاند. برای همین وقتی آن پرستار بداخلاق با سبد  
داروها وارد اتاق می شد نگران می شدم. از او می خواستم آمپول ها را به رگ نزنند.  
می گفتم: «بچه بازی در نیار.»

نمی دانم چرا این طور بود.  
شیرین می گفتم: «چون با جواب آزمایش می آم مجبور می شه کارش رو زود شروع  
کنه.»

انگار همین طور بود. هر وقت به اتاق می آمد و می دید به جز من کسی آنجا نیست  
می گفتم: «خوبه به خدا. بیمارستان خصوصی هم این طور نمی شه؛ اول وقت، اتاق  
خالی.»

حالا مگر از این آدم می توان خواست که مراقب فلان یا بهمان آدم باشد. یک بار  
شیرین از او خواسته بود تا با سوزن سرم را سوراخ کند. شنیده بود: «از کاری که سر  
در نمی آری حرف نزن.»

بیرون که می رفت می زدیم زیر خنده. شیرین می گفتم: «خدا کنه به کشتنت نده.»  
من می گفتم: «من قصد مردن ندارم.»

شیرین با تکان دادن سر نشان می داد که حرف من را پذیرفته. ادامه می دادم که من تا  
همه را نکشم نخواهم مرد. آن وقت یاد ماجرای می افتاد که بین من و دوستم بود.  
می گفتم: «جریان چی بود؟»

جریان این بود که دوستی از بیماری من با خبر شده بود و برایم پیام فرستاده که نمی داند چه بگوید، اما به خودش می بالد که دوست بی باکی چون من دارد که از مرگ نمی ترسد. من برایش لبخند فرستاده و نوشته بودم: «تا تو رو نکشم نمی میرم.» شیرین دوباره زد زیر خنده.

کم کم سروکله‌ی بیمارهای دیگر پیدا می شد. هر کدام همراهی داشتند. برای خودشان تختی پیدا می کردند و دنبال پرستار می گشتند. خانم صفری یا پرستار دیگری وارد اتاق می شد. نگاهی به سِرْم من می انداخت و با دیگران سرگرم می شد. اگر آن پرستار بد اخلاق می آمد چند تا دستور به همه می داد. نگاهی به من می انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید یا بپرسد از اتاق می رفت بیرون.

شیرین گفت: «یک چهارمش رفته.»

نگاهی به سِرْم انداختم. درست می گفت، حال حالاها باید دراز می کشیدم و به سقف خیره می شدم. شیرین روی صندلی می نشست. نگاهی به من می انداخت، نگاهی به گوشی همراهش و نگاهی به دیگر بیماران. از آنها حالی می پرسید و باب گفتگو کم کم باز می شد؛ هر کدام دردی داشتند و دادی.

یک بار پسری با مادرش آمده بود آنجا. هم گرسنه بود هم گلودرد داشت. نمی توانست چیزی بخورد. دادویداد نمی کرد اما پیدا بود رنج می کشد. خانم صفری آمد بالای سرش. به مادرش گفت: «صبر کنیم تا دکتر بیاد.» مادرش هم پذیرفت. پسرک بدجوری درد داشت. مادرش به من نگاه کرد و گفت: «خدا سلامتی بده.» و سر تکان داد. با همین یکی دو کلمه باب گفتگو باز شد. زن، خانه دار بود و لهجه‌ی شمالی داشت. از اسلام شهر آمده بودند. پسر همان گرفتاری من را داشت اما دیر فهمیده بود؛ وقتی که گردنش به اندازه چهار برابر ورم کرده بود.

یک دفعه زبان باز کرد و گفت: «دیر نفهمیدم، زود فهمیدم، اما به زبون نیاوردم چون بابام بیکار بود. می دونستم گلوم به جوری شده و گاهی ازش خون می اومد. اما به کسی نگفتم چون بابام دنبال کار می گشت. می دونستم دست و بالش خالیه.»

من و شیرین نگاهی به هم انداختیم. به پسرک گفتم: «بابات کار پیدا کرد؟»  
«آره.»

پرسیدم که چه کاره است؟

«کوچه و خیابون رو جارو می‌زنه.»

«تو شهرداری کار می‌کنه؟»

«برای پیمانکار کار می‌کنه.»

به شوخی گفتم: «تو که این قدر مردی حالا چرا بچه‌بازی درمی‌آری؟»

گفت: «بچه‌بازی نیست عمو. درد دارم. زخم دارم.»

گفتم: «منم مثل توام.»

گفت: «زکی عمو، تو مثل منی؟ من گردنم این هوا شده بود.»

کف دو دستش را این سو و آن سوی گردنش به همان قدری که می‌دانست باز نگه

داشت و پرسید: «عمو، گردنت چقدر شده بود؟»

نه گردن درد داشتم نه گوش درد و نه درد دیگری. فقط خونریزی پشت حلق و سوسه‌ام کرده بود سری به پزشک بزنم.

پسرک سینه جلو داد و گفت: «دیدی عمو؛ تو مثل من نیستی.»

خندیدم.

دست راستش را مشت کرد گفت: «یه غده داشتم مثل گوله.»

گفتم: «خب، حالا میدون نگیر.» و زدم زیر خنده.

مادرش هم خندید. خودش خنده‌ای بر لب نداشت. شیرین هم خندید. روبه‌من

گفت: «چه پسر جیگری.»

بهش گفتم: «پهلون، بابات سر کاره؟»

مادرش گفت: «خونه بود. رفته دارو بگیره.»

به پسرک گفتم: «دمت گرم پهلون. زنده باشی.»

پسرک سرش را تکان داد و انداخت پایین.

دوسه ساعتی طول می کشید تا سِرْم تمام شود. اولی تمام می شد دومی شروع می شد، دومی تمام می شد سومی شروع می شد. هر چه با اولی رفته بود توی رگ وریشه با دومی و سومی رقیق و آبکی می شد. آخر کار هم می گفتند: «برو خودت رو ببند به آب و آبمیوه.»

سومین سِرْم که تمام می شد شیرین شیرش را می بست و می رفت سراغ پرستارها. می آمدند سوزن را از دستم می کشیدند بیرون و دم و دستگاه را جمع می کردند. نفس عمیقی می کشیدم و به شیرین می گفتم: «اولین نفری که کارش تموم شد منم.» شیرین می گفت: «نفر اول، بلند شو بریم.»

می رفتیم اتاق خانم صفری تا برای هفته ی بعد نوبت بگیریم. سر رسیدش روی میز بود. ورق می زد تا می رسید به روز دوشنبه ی هفته ی بعد. تا می گفت: «دوشنبه.» ما به دست و پایش می افتادیم که دوشنبه نه، یکشنبه.

می گفت که یکشنبه ها دست تنهاست و سرش شلوغ.

می گفتم که شماری ماشین مان فرد است و خانه مان در طرح زوج و فرد. هر هفته این داستان را داشتیم؛ او با روز دوشنبه شروع می کرد و ما با یکشنبه تمام. بالای صفحه ی یکشنبه ی هفته ی بعد اولین اسم، اسم من بود.

از درمانگاه می زدیم بیرون. شیرین به شاشگاه اشاره می کرد. سری به آنجا می زدم و تلاش می کردم هر چه بتوانم از آن چیزهایی که ریخته بودند تو بریزم بیرون. سربلند بیرون نمی آمدم اما سرافکنده هم نبودم. شیرین می گفت: «چطوری؟»

«مگه آدم از این بهتر هم می شه؟»

«زنگ زدی در مانیه؟»

«تو به خاله زنگ زدی؟»

«دیشب بهش گفتم.»

«منم الان بهشون می گم.»

می گفت: «بریم به چیزی بگیر بخور.»

از دکه‌ی بیمارستان آب معدنی خنک می‌خریدیم با دو تا بستنی. زیر سایه‌ی درختی، نیمکتی پیدا می‌کردیم و می‌نشستیم. به من گفته بودند تا می‌توانم خودم را ببندم به آب و آبمیوه؛ به‌خصوص آب هویج. من و شیرین هم که ساده‌دل و کم‌تجربه. شیرین به‌خنده می‌گفت: «آب هویج نمی‌خوری؟» هر دو می‌زدیم زیر خنده.

اول نمی‌دانستیم قرار است چه بلایی سرم بیاید. هر که هر چه می‌گفت گوش می‌دادیم. بعدها فهمیدیم آن قدرها هم سخت نیست. وقتی بیست کیلو لاغر شدم حرف و حدیث‌ها شروع شد: «خوش به حالت. ببین دکترا تبه دوره شیمی درمانی برا من می‌نویسه؟» یا «سعی کن همین‌طور بمونی. بخت یارت بوده که این قدر وزن کم کردی.» یا «دکترا کاربلده، خوب شیره‌تو کشیده بیرون.» و همچنین «خودت رو ببند به آب هویج.»

دفعه‌ی اول یک بطر خانواده آب هویج با یخ انداختم توی یخچال بستنی و گذاشتم صندوق عقب. کارمان که تمام شد شیرین نشست پشت فرمان و من آب هویج به‌دست نشستم کنارش. او بزرگراه شهید رجایی را بالا رفت و من آب هویج را. توی آزادگان که پیچید من همچنان بالا رفتم. وقتی افتاد توی نواب و رو به شمال بالا رفت من هم بالا رفتم و بالا رفتم و بالا، غافل از اینکه هر بالایی پایینی دارد. وقتی رسیدیم دم در درمانیه یک‌راست رفتم دستشویی. به نوبت و رو حساب و کتاب کمی از بالا و کمی از پایین هر چه خانم صفری در چهار ساعت ریخته بود آن تو، در چند دقیقه ریخته بیرونی. اینجا تنها باری بود که شیرین به من گفت: «چرا رنگت پریده؟»

همان هفته‌ی اول فهمیدیم شیمی‌درمانی آن قدرها هم که شنیده بودیم سخت نیست. از هفته‌ی دوم دو تا بستنی می‌لیسیدیم و با یک بطر آب معدنی از بیمارستان می‌زدیم بیرون. خودم می‌نشستم پشت فرمان. شیرین می‌گفت: «خوبی؟»

خوب بودم. فقط هفته‌ی اول آن طور شد. از آن به بعد نه شیرین رانندگی کرد نه من آب‌هویج خوردم. چنان دلم را زد که هر وقت اسمش می‌آمد می‌خواستم بالا بیاورم. پیش از اینکه از بیمارستان راه بیفتیم، به درمانیه زنگ می‌زدم. قرارمان این بود که روزهای یکشنبه پس از شیمی‌درمانی بهشان زنگ بزنم و خبر بدهم. گوشی را که برمی‌داشتند با آه و ناله شروع می‌کردم که فلانی هستم و از تخت شیمی‌درمانی بلند شده‌ام و دارم می‌آیم آنجا. حالم خیلی بد است و همسرم من را می‌رساند. شیرین سر تکان می‌داد و می‌خندید. انگشت روی لب می‌گذاشتم و چشمک می‌زدم. می‌خواستم اسمم را بالای صفحه بنویسند تا وقتی رسیدم یک‌راست بروم زیر دستگاه. وقتی می‌گفتند: «چشم.» تخت‌گاز راه می‌افتادیم به همان سمتی که از آن آمده بودیم.

نواب را بالاتر می‌رفتیم تا ببیچیم توی همت شرق و از مدرس شمال برویم خیابان ظفر. درمانیه در خیابان ظفر بود. ظفر همیشه شلوغ بود و جای خالی برای ماشین به‌سختی پیدا می‌شد. توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها یک جایی پیدا می‌کردیم و بدو می‌رفتیم سمت درمانیه. من خودم را می‌انداختم روی اولین صندلی خالی و شیرین می‌رفت پشت شیشه‌ی پذیرش پرتودرمانی، سلام داده‌نداده می‌گفت: «از تخت شیمی‌درمانی بلند شده و حالش خوب نیست.»

با بَعْض از آنها خواهش می‌کرد ما را بفرستند پایین.

هرچند حالم خوب بود، اما در آن مدت بیشتر شبیه آدم‌هایی بودم که در ایستگاه آخر چشم‌به‌راه خط جهنم باشند. موهایم ریخته بود و سر و کله‌ام را برق سوزانده بود. در صورتم اگر جایی مویی مانده بود آن را نمی‌زدم. شبیه گوساله‌ی ابلق شده بودم. کارمند پذیرش دلش می‌سوخت. به شیرین می‌گفت: «خیلی بی‌سروصدا برید پایین.» نگاهی به بیمارانی که در نوبت نشسته بودند می‌انداخت و ادامه می‌داد: «الان زنگ می‌زنم.»



وقتی شیرین پیش من برمی‌گشت چشمک می‌زد، اما نمی‌خندیدیم. دستم را می‌گرفت و کمک می‌کرد راه بروم. وقتی در آسانسور بسته می‌شد می‌زدیم زیر خنده تا در آسانسور باز شود.

خنده‌دار نبود. با این دوغ و دوشابی که بسته بودند به نافم پشت‌سرهم تنگم می‌گرفت. آن پایین اتاق انتظارش سرد بود و اتاق تابش سردتر. اگر زیاد می‌نشستم باید می‌رفتم دستشویی. همیشه سه‌چهار نفری پشت در اتاق تابش نشسته بودند، اما وقتی بیماری از اتاق بیرون می‌آمد اولین کسی که صدایش می‌کردند من بودم. به بقیه می‌گفتند که من تازه از تخت شیمی درمانی بلند شده‌ام و حالم خیلی بد است. باید زودتر کارم راه بیفتد و بروم استراحت کنم وگرنه آن چیزی می‌شود که نباید بشود. شیرین چیزی نشده نقش بیهواها را بازی می‌کرد و من نقش مرده‌ها را. او بیرون می‌نشست تا به خاله‌اش زنگ بزند و من می‌رفتم توی دل آن دستگاه لعنتی.

یک سبد برای سرم درست کرده بودند که با آن سرم را می‌بستند به تخت و بعد هلم می‌دادند توی یک حفره‌ای که قرار بود از آن آتش ببارد. همیشه به کسی که داشت دستگاه را میزان می‌کرد می‌گفتم: «من رو نداری اینجا بری با دوستت چیپس و ماست موسیر بخوری. یکی دو دقیقه اینجا بمونم کله‌م ذوب می‌شه و شلوارم خیس.» هر که بود نه چیزی می‌گفت و نه لبخندی می‌زد. اما من ادامه می‌دادم که تازه از روی تخت شیمی‌درمانی بلند شده‌ام.

سرش را تکان می‌داد و از من می‌خواست نگران نباشم. چراغ‌ها خاموش می‌شد و در اتاق بسته. چند ثانیه‌ای صدای تق‌وتوق و جیرجیر می‌آمد؛ انگار یکی دنبال طول‌موج گم‌شده‌ای بگردد. یکی دو بار در اتاق باز می‌شد و چراغ روشن. یک نفر می‌آمد چیزهایی را دست می‌زد و می‌رفت. دوباره صدا بود؛ این بار انگار داشتند تلگراف می‌فرستادند. صداها که می‌خواستید چراغ روشن می‌شد و من را از آن حفره‌ی جهنمی می‌کشیدند بیرون. سبد را باز می‌کردند و می‌گفتند: «تمام.»

از اتاق بیرون می‌آمدم. شیرین بلند می‌شد. زورکی جلو خنده‌اش را می‌گرفت.

می‌گفت: «تموم شد؟»

می‌گفتم: «تازه شروع شده.»

من هم نمی‌خندیدم.

می‌گفت: «نه تموم شد.»

باید می‌رفتم دستشویی، بعد چند لیوان آب سر می‌کشیدم تا راه گلو را برای غذایی که چند دقیقه بعد روی میز چیده می‌شد باز کنم.

شیرین پنهانی خندید. گفت: «نخور، باز شاست می‌گیره.»

«دیدی اینجا هم نفر اول بودم؟»

«بریم.»

«زنگ زدی به خاله؟»

«بله.»

یکشنبه‌ها تا ظهر این‌طور بود؛ شیمی درمانی و پرتودرمانی؛ ظهر خانه‌ی خاله‌جان؛ بعد از ظهرها هم با خواب شروع می‌شد تا کم‌کم خانم دکتر می‌آمد تو خواب و بیدارم می‌کرد. پس از اینکه خدمت ایشان می‌رسیدم دوباره بر می‌گشتم خانه‌ی خاله‌جان تا آخر شب که هم سفره‌ی شام پهن می‌کرد هم سفره‌ی دل.

زن سن و سال‌داری بود که برای شیرین حکم مادر داشت. سال‌ها پیش شوهرش را اینجا از دست داده بود و خیلی سال‌ها پیش از آن، پسرش را در جایی دیگر؛ جایی که همه می‌رفتند تا آنجا زندگی کنند. پسر زودتر از پدر با او وداع کرده بود. داغ‌دار بود، اما خنده‌رو و مهربان. تنها زندگی می‌کرد. از درمانیه تا خانه‌اش راهی نبود. ماشین را جابه‌جا نمی‌کردیم. پای پیاده می‌رفتیم و پای پیاده بر می‌گشتیم کنار ماشین. شیرین شب قبل زنگ زده و قرارمدار گذاشته بود. با این حال وقتی من پا به اتاق تابش می‌گذاشتم دوباره زنگ می‌زد.

خاله میز را می‌چید. می‌دانست از صبح چه بلایی سرمان آمده است. درست وقتی کار چیدن میز تمام می‌شد ما می‌رسیدیم. می‌گفت: «سر وقت اومدید.» اول از حال و روز من می‌پرسید، بعد به چهره‌ام نگاه می‌کرد و کمی افسوس می‌خورد. دست‌آخر می‌خواست نگران نباشم و بدانم این روزها خواهد گذشت و هرچند خودش روزهایی سخت‌تر از این را گذرانده بود و یادهایی داشت که هرگز نمی‌توانست فراموش کند، اما از من می‌خواست بپذیرم بعدها چنین روزهایی را به یاد نخواهم آورد.

شیرین می‌گفت: «چند ماهی بگذره یادش می‌ره.»

خاله می‌گفت: «خوب می‌شی.»

شیرین می‌گفت: «چیزیش نیست.»

می‌گفتم: «گشمنه.»

خاله می‌رفت تا غذا بکشد.

من و شیرین به مسخره‌بازی ادامه می‌دادیم. دست‌وبال می‌شستیم و می‌نشستیم دور میز. آنچه را در آن روز پیش آمده بود برایش تعریف می‌کردیم. او هم می‌خندید. همیشه در کنار غذا سوپ هم درست می‌کرد. می‌دانست چیزی به راحتی از گلویم پایین نمی‌رود. غذای خورشتی درست می‌کرد تا شاید بتوانم چند قاشقی بخورم. روی میز آب و دوغ و دوش‌آب و نوشاب با ماست و ماست‌وخیار می‌چید. می‌دانست شاید غذا در گلویم گیر کند. می‌خواست هر چه دوست دارم بنوشم. دم‌به‌دم نگاهم می‌کرد و می‌پرسید: «دوست داری؟»

دوست داشتم اما هر غذایی برایم زهرمار می‌شد. نه غذا مزه‌ای داشت نه من لذتی می‌بردم. خوردن برایم سخت بود. گلویم خشک بود. برای خفه کردنم یک تکه نان خالی کافی بود. خوراکم آب بود و آب‌گوش و آب‌دوغ. اما خاله همیشه پلوخورشت درست می‌کرد و از شیرین می‌خواست حسابی برایم بکشد. شیرین این کار را

می‌کرد. من کم‌کم می‌خوردم. از گلو پایین نمی‌رفت باید هلش می‌دادم. نه توانش را  
داشتم نه حال و حوصله‌اش را. دوست داشتم بخوابم.

خاله می‌گفت: «برو بخواب.»

می‌رفتم روی تخت اتاق مهمان می‌خوابیدم تا خانم دکتر به خوابم می‌آمد. آن وقت  
بیدار می‌شدم. خاله داشت برای شیرین از قدیم‌ها می‌گفت. از اتاق می‌آمدم بیرون  
و آبی به سروصورت می‌زدم.

شیرین می‌پرسید: «چیزی می‌خوای؟»  
نمی‌خواستم.

خاله می‌پرسید: «خوب خوابیدی؟»  
نمی‌دانستم.

شیرین می‌ماند آنجا و من تنهایی تا در اتاق خانم دکتر قدم می‌زدم. چه خانم دکتری!  
خوش لباس و خوش چهره؛ همه چیز تمام و از دست شوهر رهاشده. مثل خودم در  
همه چیز اول بود؛ هم در حرف هم در کار. هم بلد بود آدم بکشد هم بلد بود آدم  
زنده کند. گاهی «مامان» صدایش می‌کردم.

می‌گفت: «آخه به من می‌خوره مامان تو باشم.»

«ننه که نگفتم؛ گفتم مامان.»

«آخه من ننه‌ی توام؟»

«شما من رو دوباره به دنیا آوردی.»

«یه کاری نکن پشیمون بشم.» و می‌زد زیر خنده.

شیرین اولین باری که دیدش گفت: «مثل خودته. از کجا پیداش کردی؟»

گفتم: «از اونجایی که آدم برای دردش دنبال درمونگر می‌گرده.»

از روز اول آقا مهندس صدایم کرد. بعدها هر وقت مرا می‌دید لبخند می‌نشست روی

لبش و می‌گفت: «به به به، آقا مهندس.»

می‌گفتم: «خوبه نمی‌گید به به به، آقا داماد.»

می خندید و سرتکان می داد.

می گفت: «مثل اینکه خیلی خوش می گذره.»

«مگه می شه کنار شما بد بگذره؟»

«چند جلسه شیمی درمانی رفتی؟»

«یک جلسه.» یا «سه جلسه.» یا «پنج جلسه.» یا «هفت جلسه.» یا نمی دانستم و باید می شمردم.

«چند جلسه پرتودرمانی رفتی؟»

«پنج جلسه.» یا «ده جلسه.» یا «پونزده جلسه.» یا «بیست جلسه.» یا نمی دانستم و باید می شمردم.

«چه خوب! هنوز زنده ای.» می خندید.

«تا همه رو نکشم نمی میرم.»

«حتی من رو؟»

«حتی شما رو.»

ابرو می کشید و می گفت: «برو بخواب.» و به تخت اشاره می کرد. می رفتم روی تخت دراز می کشیدم تا بیاید. زیرچشمی نگاهش می کردم؛ از بالا تا پایین. از این رو تا آن رو. می آمد بالای سرم.

«ننه جون، نکن این کار رو با من.»

«بچه جون، حالا حالاها باید بری تو دستگاه.»

دستکش دست کرد و خم شد. از نوک پا تا فرق سر، همه جا را دستمالی می کرد.

گفت: «چه کاره ای؟»

گفتم: «همه کاره.»

«آقای همه کاره، خوبی؟»

نمی دانستم خوب هستم یا نه.

گفتم: «هر چی شما بگید.»

گفت: «خوبی. خوب.»

کنار کشید و خواست بلند شوم و روی تخت بنشینم. وقتی نشستم گفتم: «الان باید گوشه‌ی قبرستون بودم. نه؟»

خندید و گفت: «قبر خیلی گرون شده.»

«بد نمونه‌ای شده.»

«آخ آخ از دست این آدم‌ها. حرف هیچ‌کی رو نمی‌شه باور کرد.»

«آخ آخ از دست این دکترها.»

از بالا و چپ‌چپ نگاهم کرد.

گفتم: «خانم دکتری که خونته بی‌مرده، دوره دوره‌ی نامرده.»

گفت: «مرد دیدی سلام من رو بهش برسون.»

گفتم: «ننه جون، هر کاری داری به بیچوات بگو.»

گفت: «می‌زنم تو سرت آ.»

خندیدم.

گفت: «پررو نشو.» و بعد پرسید: «چه کار بلدی؟»

گفتم: «هر کار.»

گفت: «آدم هرکاره هیچ‌کاره‌اس.»

گفتم: «لوله‌کشی، برق‌کاری، سفت‌کاری. نازک‌کاری هم بلدم.»

گفت: «نازک‌کاری رو خوب اومدی.»

سرم را گرفتم بالا و گفتم: «یه هفته‌ای می‌آم زندگیت رو سروسامون می‌دم.»

گفت: «آدم تو این دنیا سروسامون پیدا نمی‌کنه.»

گفتم: «شما من رو سروسامون دادین.»

آمد روبه‌رویم ایستاد. لبخند زد. گفت: «به من نگاه کن.»

نگاهش کردم.

پاهایش به زانوهایم چسبیده بود. با دست دور گردنم را به بازی گرفت.

گفت: «آخه چرا؟»

گفتم: «شما نداشتی من برم اون ور.»

گفت: «از کجا می دونی؟»

چهره به چهره ام که شد لبخند زد و گفت: «آخی.» خواست سرم را پایین بگیرم. وقتی گردن خم کردم چشمم افتاد به پاهایش. جوراب به پا نداشت و یک کفش بندی کرم رنگ پوشیده بود. یک دفعه سینه اش چسبید به فرق سرم و دست انداخت دور گردنم. همین طور روی گردنم انگشت می گرداند. نگاهم که بالاتر آمد شروع کرد با گوش هایم بازی کردن. دست پس کشید و گفت: «خوبه.»  
سرم را بالا گرفتم. نگاهم به نگاهش افتاد.

گفت: «خوبِ خوب.»

خاله گفت: «دکتر چی گفت؟»

گفتم: «گفت: "خوبِ خوب."»

سر میز شام نشسته بودیم و خاله داشت برای شیرین از شوهرش می گفت که چطور به پسرشان سخت می گرفت. این داستان را همیشه تعریف می کرد. می گفت که شوهرش مرد سخت گیری بود و پسرش از دست او فرار کرد و رفت آنجایی که همه آزادند، بزرگ شود. گفت: «اینجا درس رو ول کرد رفت اونجا درس خوند. از دانشگاه که بیرون اومد کار پیدا کرد. اون عکسی که اونجا گذاشتم. بین چقدر می خنده. پشت میز کارش گرفته.»

من و شیرین سر گردانیدیم تا آن چهره ی خندان را برای هزارمین بار ببینیم. اشک در چشمان خاله حلقه زد. دستمال برداشت و اشک چشم هایش را گرفت. بیشتر از این چیزی نگفت. اما می دانستم روزی یک سفیدپوست آنجایی پا به اتاق کار او گذاشته بود و وقتی با او چهره به چهره شده بود، از پشت کمرش یک هفت تیر بیرون کشیده و یک گلوله روانه ی پیشانی آن چهره ی خندان کرده بود. آن سال ها این خبر را همه شنیده بودند.

یکشنبه‌ها آخر شب وقتی می‌خواستیم از خانه‌ی خاله بیرون برویم آخرین چیزی که می‌گفت این بود: «چی دوست داری تا هفته‌ی بعد برات درست کنم؟»

تیرماه چهارصد و یک



## سایه‌های آفتاب سوخته

م. ت.

### \*صفحه اول\*

لطفاً پشت‌نوشته‌های این اسناد را کامل بخوانید و بعد تحویل بالادستی‌ها بدهید...  
اگر نه، بی‌زحمت بگذاریدش توی اینترنت، چهارتا عکس سرسری وقت‌تان را  
نمی‌گیرد.

روزهای اول همه از حربا متنفر بودند، اما توی این شش ماه ایمان آوردن خیلی‌ها را  
دیده‌ام. یکی خواسته هم‌رنگ جماعت شود. یکی گیرافتادن بندرعباس در ظهر را  
گذاشته کنارِ باقی چیزهایی که زندگی‌مان را جهنم کرده و به خودش قبولانده این‌ها  
معجزه‌اند؛ وگرنه آدم عاقل تا کی کورکورانه پروردگاری حربا را نپذیرد؟ دیگری  
عقلش را به سخنانی‌های آشوری باخته؛ باور کرده **ظهر مدید** آزمون ما مردمان  
برگزیده است و پس از آزموده‌شدن، همان‌طور که حربا به مؤمن‌ترین خادمانش  
گفته، روزی پشت‌سرش از دروازه‌ی **تابان** عبور خواهیم کرد.

تقصیر آن‌ها نیست. اگر خورشید تمام روز بتابد، بالآخره آدم از ترس یا کنجکاوی  
هم شده، مستقیم نگاهش می‌کند تا بفهمد شب چرا با آسمان قهرش گرفته. وقتی  
میخ خورشید شوی و آفتاب چشمت را بزند، همان را خواهی دید که نشانت دهند.

بیشتر مردم حربا را ساکن دیده‌اند؛ حربایی که روی ساحل سنگی کنار اسکله (شهید حقانی) لمیده و دورش آستان ساخته‌اند. هیولا تک چشم کهربایی دلهره‌آوری دارد، پنجه دارد و حرکت دمش هولناک است، اما کسی این‌ها را ندیده؛ نخواستہ جز حربای روحانی چیزی ببیند.

اما دیدار من و هیولا مال قبل از توصیفات نورانی آشوری از حرباست؛ وقتی کل شهر از ترس زلزله و آن نعره‌ی کرکننده ریخته بودند توی خیابان، چیزهایی با جفت چشم‌هام دیدم که در ذهنم حک شد با هیچ کلمه‌ای جز هیولا نباید حربا را توصیف کرد... شاید هم حیولا.

ما بندری‌ها آشنای زلزله‌ایم، اما این یکی مثل آسمان‌غرنبه توی دل آدم را خالی می‌کرد؛ خصوصاً که آن دوردست موجودی نعره می‌کشید. عجیب آنکه درست قبل از زلزله، پر شده بود که اطراف گنو تیراندازی شده و بعضی‌ها که از آنجا برمی‌گشتند می‌گفتند صدای انفجار شنیده‌اند... جرئت نکردم خانه بمانم. پشت‌سر همسایه‌ها زدم بیرون و مردم را خارج از محله دنبال کردم. اولین بار که به ساعت نگاه انداختم، ۱۲:۴۳ بود. یادم مانده چون به مادرم زنگ می‌زدم تا وقتی فهمید بندر زلزله آمده، نگران نشود (البته همان موقع هم هیچ خطی آنتن نمی‌داد).

خیابان اصلی راه‌بندان شد. همان‌طور که مگس‌ها لاشه‌ای را کامل می‌پوشانند، آسفالت خیابان زیر چرخ ماشین‌ها گم بود. هر جا را نگاه می‌کردی کسی سرش را از شیشه آورده بود بیرون و داد می‌زد؛ بوق می‌زدند؛ فحش می‌دادند؛ تا اینکه همه‌ی این‌ها یک آن زیر صدای گازِ موتورها له شدند.

توی پیاده‌رو بودم، اما جفت کردم؛ احساس این را داشتم که موتوری پشت سرم یکهو تا ته گازش را گرفته. این جور مواقع آدم گوشی یا کیفش را سفت می‌چسبد و کنار می‌ایستد تا موتور رد شود، اما وقتی سربازهای مسلح را روی‌شان دیدیم نمی‌دانستیم

کجای مان را سفت بچسبیم و کجا بایستیم که امن باشد. چون همه می دانستیم این موتورها ردبشو نیستند.

سربازها همه را از ماشین شان بیرون می کشیدند، شیشه ها را می شکستند، فحش می دادند و تیر هوایی می زدند. من هم مثل خیلی ها نمی فهمیدم چه مرگ شان شده؛ گوشه ی پیاده رو ایستاده بودم و به کسانی که می رفتند توی سینه ی سربازها نگاه می کردم. تا اینکه کاشی های لق پیاده رو لرزید. توی بلندگو می گفتند: «تکرار می کنم، از خودروهاتون خارج بشید و هرچه سریع تر پیاده به سمت منزل حرکت کنید. با متخلفین برخورد سختی خواهد شد!» بعد زمین لرزید و بلندگو با صدای تیزی افتاد.

فکر کردیم پس لرزه است، ولی منطقی نبود به خاطر زلزله، آن هم وسط خیابانی دور از هرساختمانی، آن همه سرباز مصمم برای بیرون کشیدن مردم یکهو دم شان را بگذارند روی کول شان و بروند. واضح بود که از آنچه در راه است خبر دارند.

اولین جیغ ها از همان جا که ماشین های نظامی سد معبر کرده بودند شروع شد. مثل بادی که بوی فاضلاب را حرکت بدهد، سایه ی حربا کش آمد و جیغ خیابان را بلند کرد. خیلی ها غش کردند. آن هایی که می توانستند دنده عقب گرفتند و پا گذاشتند به فرار. بیشتری ها ماشین شان را چه گران چه ارزان، رها کردند و از مارمولک رعب انگیزی که دست و پایش آسفالت و ماشین ها را خرد می کرد و جلو می آمد، گریختند.

اقلیتی هم بودند که گیر افتادند. خیلی ها سعی کردند ماشین شان را از مهلکه خارج کنند، اما هرچه فرمان چرخاندند فایده نداشت. تنها نتیجه ی کارشان گیرافتادن دیگران بود؛ طوری که درشان اندازه ی خروج سرنشینان باز نمی شد. یکی از همین ها جلوی چشمم بود. سمندی نوک مدادی که خانم جوانی پشت فرمانش نشسته بود و می کوشید با عقب و جلو کردن ماشین راه باز کند تا اقلاً بتواند پیاده شود.

تارهای بیرون زده‌ی مو را عرق چسبانده بود به صورتش. مدام دنده را عوض می‌کرد، پایش را می‌گذاشت روی گاز و هر بار حربا نزدیک‌تر می‌شد و زمین زیر پایش می‌لرزید، خانم راننده درمانده‌تر می‌شد. فایده‌ای نداشت؛ هرکاری می‌کرد ماشین‌های بغلی که جلوی باز شدن درهایش را گرفته بودند یک سانت هم تکان نمی‌خوردند.

چنان از هیبت هول‌انگیز حربا ترسیده بودم که روی پا نماندم؛ چسبیدم به دیوار پیاده‌رو و مثل بچه‌گره‌ها توی خودم جمع شدم. زن را از پشت دوتا شیشه‌ی ماشینی که راهش را بسته بود می‌دیدم. مدام می‌چرخید سمت صندلی کمک‌راننده و با خم‌ترین عضلات صورت؛ با اشک روی گونه‌ها، چیزی زمزمه می‌کرد. نمی‌فهمیدم. یعنی مغزم کار نمی‌کرد که با دودوتا چهارتا بفهمم دارد با بچه‌اش حرف می‌زند. تا بچه را بغل نکرد و به صورتش نقشرد نفهمیدم.

آخر شیشه را کشید پایین، اما هرکاری می‌کرد نمی‌توانست با آن بچه یکی دوساله از ماشین بیرون ببرد. فرمان مزاحم بود، دست و پایش می‌لرزید، زمین تکان می‌خورد... نتوانست. حربا نزدیک شده بود. رنگ وحشت به صورت زن دوید. بچه را انداخت روی صندلی و فریادزنان لبه‌ی شیشه نشست. اما درست وقتی که دستش از ماشین خارج شد، سمند کشیده شد زیر تیرگی سایه‌ی حربا...

### \*صفحه دوم\*

و له شد.

چیزی از جانم کنده شد و از دهانم بیرون زد که فغان فلزی سمند نگذاشت بفهمم ناله بوده یا فریاد. حالایی که مشغول نوشتن این متنم، شاید یک ساعت از جمله‌ی قبلی گذشته و نتوانسته‌ام لغتی در ادامه‌اش بنویسم. نمی‌دانم از غش کردنم بگویم یا از خمیر سرخی که مثل رب گوجه اطراف پخش شده بود... نیتیم گفتن از حرباست؛

هیولایی که روی چهارپا راه می‌رفت اما اندازه‌ی ساختمان پنج طبقه ارتفاع داشت. از پوست آبی نقره‌ای اش که زیر آفتاب می‌درخشید، از پاره‌های سرخ لاشه‌هایی که از لای پنجه‌هایش پایین می‌ریخت... همان اول هم برای نوشتن همین‌ها این اسناد را از سامسونت پدرم برداشتم و تصمیم گرفتم پشت‌شان واقعیت بندرعباس را بنویسم... واقعیت بلایی که سرمان آمد و جنایتی که به‌سادگی رویش سرپوش گذاشتند.

زمانی نوشته‌های وبلاگم را با «فلانی‌ای که من باشم...» شروع می‌کردم، زمانی که شرمنده‌ی خودم نبودم و بدم نمی‌آمد ملت روزمرگی‌هایم را توی اینترنت بخوانند. بعد ظهر مدید آمد، اینترنت قطع شد، نوشتن از یادم رفت و چون شب‌ها دیگر تاریک نبود، خیلی‌ها مان زیر این آفتاب سیاه خیلی چیزها از خودمان فهمیدیم که باعث شرم‌زدگی می‌شود. از همین است که نامم را فاش نمی‌کنم.

می‌دانم ماجرای ۱۸ مهر به خارج بندر رسیده و کسانی کوشیده‌اند واقعیت را از لابه‌لای انبوه اخبار ضدونقیض بیرون بکشند، اما شک دارم بدانید واقع‌ای که ما «ظهر سرد» خطابش می‌کنیم سرآغاز و سرانجامش چه بود. خلاصه‌اش می‌شود این: شهریار.

اولین بار روز اول دانشگاه با شهریار آشنا شدم. با بیست-سی ترم‌بالایی دیگر روبه‌روی ساختمان آموزش جمع شده بودند. این اعتراض‌ها دنباله‌ی اعتراضات شهر یورماه بود. اعتراضات قبلی باعث شد آفتاب‌پرست‌ها از تعطیلی مدارس و دانشگاه‌ها منصرف شوند؛ به شرط «ممنوعیت تدریس دروس دنیا محور». هرچند آفتاب‌پرست‌ها، به‌خصوص سردسته‌شان آشوری، تأکید می‌کردند وقتی حربای عظمای دروازه را بگشاید، همه‌ی این‌ها بی‌فایده خواهد بود و در عوض نسل جوان باید خودشان را در برابر آفتاب بیازمایند تا مبدا نتوانند همراه حربا از دروازه بگذرند!

بازشدن دانشگاه فقط ادا بود. همان روز اول معلوم شد درس‌های مهم را حذف کرده‌اند و جایش درس‌های «حربایی» گذاشته‌اند. اعتراض شه‌ریار و دوستانش برای همین بود. می‌خواستند از طریق مسئولان دانشگاه به این حماقت پایان بدهند.

پایان هم دادند؛ اما نه به حماقت. آخر همان هفته همه‌ی مسئولان دانشگاه با یک‌مشت افسر و سروان که چیزی از دانشگاه نمی‌دانستند و برعکس خبره‌ی پادگان بودند، جایگزین شدند. اما این پاسخ دندان‌شکن به ضررشان تمام شد. دندان‌ی که بشکند، تیزتر می‌شود...

تا هجدهم خیلی از اساتید دستگیر شدند و دوباره کلی درس ممنوعه شناخته شد. دیگر می‌رفتیم دانشگاه برای اینکه جایی برای رفتن داشته باشیم، وگرنه دانشی آنجا نبود.

آن‌موقع آفتاب‌پرست‌ها از دو چیز خیلی شاکی بودند. اینکه مردم یا می‌چپیدند توی ساختمان‌ها یا وقتی توی خیابان بودند توی سایه حرکت می‌کردند. مهرماه به این رفتار مردم پاسخ دادند. کاری کردند هر وقت کسی زیر سایه‌ای برود، آن سایه به اذن حربا بسوزد. دومی هم ساعت آفتاب بود. همه‌ی بندری‌ها موظف بودند ساعت ۱۲:۴۰ (ساعت مدیدشدن ظهر) هرجا هستند پانزده دقیقه زیر آفتاب مستقیم بایستند. همین هم ظهر هجدهم را سرد کرد.

اولین روز ساعت آفتاب بود، حراست داخل همه‌ی کلاس‌ها می‌آمد و دانشجو‌ها را به‌زور بیرون می‌انداخت. توقعش را نداشتند وقتی همه را هم‌زمان یک‌جا جمع می‌کنند، تعداد دانشجو‌های عصبی چندبرابر خودشان شود.

ما آتش زیر خاکستر بودیم. شه‌ریار بود که روی مان بنزین ریخت. شه‌ریار و رفقاییش همه کپسول آتش‌نشانی به‌دست از میان جمعیت راه باز کردند. هیکل‌شان مثل ماهی‌های فریزری برفک‌گرفته بود و یک‌لایه‌ی سفید پوشانده‌بودشان. شه‌ریار رفت

بالای نیمکتی چیزی (یادم نمی‌آید) و داد زد: «ما از همون اول گفتیم هیچ علاقه‌ای به خرافات شما نداریم. از همون اول مشخص کردیم با آفتاب شما و آفتاب پرستی تون میونه‌ی خوبی نداریم. نمی‌تونید ما رو مجبور کنید زیر این آفتاب اجباری عرق بریزیم. نمی‌تونید ما رو وادار کنید هرروز به این خفت تن بدیم. آقا یون دم‌دراز، ما از اون کلپک نامقدسی که شما می‌پرستید، متنفریم! ما رو رها کنید!»

بلافاصله هرکه کپسول داشت شروع کرد به سرد کردن دیگران. هرکس به قدری سرمای کپسول را می‌گرفت که سرتاپایش سفید شود. اول یخ می‌زدیم، می‌لرزیدیم و پشیمان می‌شدیم، اما خیلی زود سرما بیشتر از هر گرمایی خون‌مان را به جوش می‌آورد. بچه‌ها از بدویراه گفتن و «دم‌دراز» خطاب کردن حراست رسیدند به هل دادن و گرفتن باتوم‌هایی که همیشه ما را باهاشان تهدید می‌کردند.

آفتاب از بعد آمدن حر با عوض شد. همان‌طور که آدم زیر آب خنک می‌شود، زیر آفتاب حرارت چندشی احساس می‌کردیم؛ انگار نفس داغ و بدبویی به صورتت بدمد. این حرارت را توی خانه هم احساس می‌کردیم... به گوشت‌مان می‌چسبید و هر جا می‌رفتیم دنبال‌مان می‌آمد. گاهی حتی احساس می‌کردیم حرکت می‌کند؛ خصوصاً حین خواب. اوایل فکر می‌کردم توهم است، اما کمابیش همه‌ی این مورمورشده‌گی داغ را تأیید کردند.

هجدهم هم قبل از سرما، وقتی نگاه‌مان را به کف زمین دوخته بودیم، همین حرارتِ مریض مثل نیش پشه نامحسوس زیر پوست‌مان می‌رفت. اما سرما خفه‌اش کرد. حتی زیر آفتاب، سرما بهمان جرئتِ سرکشی داد.

### \*صفحه سوم\*

زیاد بودیم، زیادتر شدیم. همین‌که پای‌مان را از دانشگاه بیرون گذاشتیم پشت سرمان راه افتادند. خیلی‌ها بدون اینکه فرصت سرد شدن پیش بیاید همراه‌مان آمدند؛ انگار همین‌که می‌دیدند این همه آدم سردند کافی بود.

سرخوش تودهنی ای بودم که به آفتاب زده بودیم، اما وقتی فهمیدم سمت اسکله و حربا می‌رویم ترسیدم. یادم نمی‌آید چنین جمعیت پرشوری توی خیابان‌های بندر دیده باشم، اما ما جز کپسول آتش‌نشانی چیزی نداشتیم. ما که نمی‌توانستیم حربا را منجمد کنیم یا شب را برگردانیم... حربا از شجاعت ما ککش هم نمی‌گزید! فقط دمش را تکان می‌داد و گردن‌مان را می‌شکست تا مزاحمش نشویم. پایم شل شد. نمی‌خواستم با رفتن به اسکله عملاً خودکشی کنم... گذاشتم عقبی‌ها ازم جلو بزنند و ته جمعیت بیفتم.

ترس من از آگاهی نشئت می‌گرفت. از بعدِ ظهر که دیگر نه اینترنت ماند نه تلفن، تلویزیون یا روزنامه، خبرها به‌ندرت به گوش همه می‌رسند. مثلاً بیشتر بندری‌ها نمی‌دانند همان خرداد دولت مرکزی شهر را محاصره کرده بود. خبر ندارند نه تانک نه جنگنده و نه ناو، هیچ‌کدام از آفتاب حربا در امان نماندند؛ سوختند. بعد از این زورآزمایی بود که دولت مرکزی از در معامله وارد شد و گفت بندر مال شما، اما ما به اسکله (شهیدرجایی) احتیاج داریم. آفتاب‌پرست‌ها هم معامله کردند. دم‌درازهایی که سینه‌چاک حربا شده‌اند خبر ندارند خدای‌شان از آسمان نه، که از دل کوه گنو و به‌لطف حفاری برای ساخت قرارگاه موشکی بیرون آمده. این‌ها را وقتی پدرم توی اسکله ترفیع گرفت برایم گفت... نشست و برخاستش با آفتاب‌پرست‌ها از همان موقع شروع شد.

ایستاده بودم تا آخرین سرمازه‌ها ازم بگذرند و برگردم خانه، اما ظهر زلزله ناغافل تکرار شد. بازهم صدای ویراژ موتورهایی که از بین جمعیت راه باز می‌کردند، بازهم خیابانی که افراد مسلح بسته بودند و بازهم جنایت.

نه می‌توانستم بروم پی کارم، نه پاهای لرزانم را راضی کنم مرا برسانند آن‌سر خیابان. چیزی نمی‌دیدم، اما از جلو حرف رسید که یکی دوتا از آفتاب‌پرست‌ها هم آمده‌اند و دارند با شهریار حرف می‌زنند. دیگر کسی شعار نمی‌داد، سرما کم‌کم از جان‌مان



می‌رفت و جز گازخوردن موتورهایی که خیابان را قرق کرده بودند، بادِ سکوت می‌وزید.

وقتی دیدم جو متشنج نیست جرئت گرفتم و آن قدری جلو رفتم تا با چشم‌های خودم عبای آبی نقره‌ای آفتاب‌پرست‌ها را ببینم. همیشه برایم سؤال بود لوله‌های ریزی که مثل رگ همه‌جای لباس‌شان را پوشانده چه کاربردی دارند و چرا به مخزن روی کمرشان وصلند، مخزنی که به خاطر حالت خمیدگی‌ای که به کمرشان می‌داد، نام آفتاب‌پرست را برانده‌شان می‌کرد.

صحبت‌شان را نمی‌شنیدیم، همه به مجانینی که شهریار را دوره می‌کردند زل زده بودیم و انتظار داشتیم هربار که شهریار با تندی جواب‌شان را می‌دهد، کتکش بزنند. وقتی شهریار «نه» اصلی را بلند گفت و خواست پیش ما برگردد، دلم هری ریخت. از صورت ریشوی آفتاب‌پرست‌ها فهمیدم «نه» ای گفته که تحمل نخواهند کرد. و نکردند. سرکوب‌گران دم‌دراز بلافاصله انداختندش روی زمین.

گرفتن شهریار همانا و خروش جمعیت همان! تا بفهمم چه شده، از پشت سر هلم داند و به دم‌درازاها حمله کردند. درگیری شد، اما هیچ تیری شلیک نکردند. آفتاب‌پرست‌ها نگذاشتند. انگار برای چنین واکنشی آماده بودند. نمی‌دانم چطور شد که توی آن بلوا شنیدم یکی‌شان گفت: «هرچی شد علاجش با من، فقط زود تمومش کنیم بره ممدجواد، حربای عظمنا ناراحته.»

همان‌طور که از درگیری فاصله می‌گرفتم از خودم پرسیدم منظورش از تمام کردن چیست؟ و درست همان موقع، وقتی یکی از دخترها فریاد کشید: «شهریار رو از زیر دست‌وپا بیارید بیرون!»، پاسخم را گرفتم. آتش از فیهاخالدون دختر زبانه کشید. گودی گردنش مثل ذغال گداخته شد، حرارت بالا کشید و گونه‌هایش مثل فلز داغ درخشیدند... همین که شعله از دهانش بیرون زد، دوزخ دختره را گرفت.

نگذاشتند سوختن دختر و شوک ما از شیونش لحظه‌ای دوام بیاورد؛ آتش بی هیچ الگویی بین جمعیت پخش شد؛ از رگ‌ها شعله می‌کشید... بچه‌ها، بچه‌هایی درست مثل من، می‌سوختند، ضجه می‌زدند و قبل از آنکه روی آسفالت داغ بغلتند، خودشان را به هرکس و هرچیز می‌کوبیدند. و ما از بوی موی سوخته و کبابی که توی خیابان می‌پیچید حال مان به هم می‌خورد...

هیچ‌کس نتوانست از آن مهلکه فرار کند. خیلی‌ها مان از خیابان گریختیم، خیلی‌ها مان توی خانه‌ی مردم چپیدیم یا با هر زور و زحمتی بود رسیدیم به چهاردیواری خودمان و پشت در امنیت نشستیم و زار زدیم، اما فرار نکردیم.

عواقب ظهر سرد شامل خیلی چیزهاست، بازجویی، تحقیر، شکنجه، اما برای من بدترینش، اولینش بود. وقتی که خیس عرق، غرق وحشت، نفس‌زنان رسیدم خانه و تازه آنجا فهمیدم پدرم چقدر دم‌دراز است. به محض اینکه فهمید من هم جزو معترض‌ها بوده‌ام، یکی خواباند زیر گوشم. سرم داد می‌کشید که چقدر احمق و بی‌همه‌چیزم که در برابر موجودی آسمانی، موعودی که برای رستگاری ما آمده، ایستاده‌ام. بدترین‌ها را از پدرم شنیدم. بدترین ضربه را زیر سقفی که فکر می‌کردم «امن» است خوردم...

اما در نهایت همین دم‌درازی پدرم باعث شد زندان نیفتم. مجبورم کرد به آفتاب‌پرست‌ها بگویم تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ام و پشیمانم، مجبورم کرد پیشنهادشان برای جاسوسی امثال شه‌ریار را بپذیرم و پیش خود آشوری با آن چهره‌ی مودی‌اش قول بدهم با شناسایی سرمازده‌ها گذشته‌ام را جبران کنم.

از همین‌جا بود که رفاقت من و شه‌ریار شروع شد.

### \*صفحه چهارم\*

بدجور دنبال شه‌ریار بودند. یک ماه فرصت دادند سرنخی از محل اختفایش پیدا

کنم، وگرنه مثل بقیه می افتادم زندان. میلی به فروختن آدم‌هایی چنین تحسین برانگیز نداشتم، اما آدم زندان هم نبودم. همان چند روز توی بازداشتگاه برایم بس بود.

تورم را بی‌شرمانه در مراسم قربانیان ظهر سرد پهن می‌کردم. اغلب تعداد زیادی از دانشجوهای سابق حاضر می‌شدند و دستی در کمک به خانواده‌های داغ‌دیده داشتند. از من هم استقبال گرمی می‌کردند؛ کم نبودند کسانی که مرا توی بازداشتگاه و راهروهایی که به اتاق‌های بازجویی ختم می‌شد دیده بودند. همیشه صحبت را می‌برد سمت شهریار. بیشتری‌ها شک داشتند زنده باشد. تعدادی هم با احتیاط درباره‌اش حرف می‌زدند و چیزهایی مثل «حالش خوبه، نگران نباش.» می‌گفتند. مشخص بود با شهریار درارتباطند.

عجله نکردم و برای صمیمی شدن باهاشان وقت گذاشتم. کم‌کم مرا همراه خودشان بردند؛ بنرهای بزرگ حربا را در سطح شهر می‌سوزانیدیم، دیوارنویسی می‌کردیم، روزنامه‌های خارج بندر را (که هنوز نمی‌دانم از کجا می‌آوردند) بین مردم پخش می‌کردیم. این مبارزه‌های خرده هم سرخوشم می‌کرد هم به‌خاطر علت مشارکتیم، بدتر وجدانم را نیش می‌زد.

درنهایت آن قدری معتمد شدم که مرا پیش خود شهریار ببرند. توی سیدکامل بود. ظاهراً بیشتر محل هوایش را داشتند و کم پیش می‌آمد که بیشتر از یک‌هفته توی خانه‌ای بماند. ساماندهی همه‌ی کارهایی که بچه‌ها می‌کردند هم با شهریار بود.

شهریار آینه‌ای بود که بزدلی مرا بدون هیچ روتوشی نشانم می‌داد. هرچه در خلال مکالمه‌ها بیشتر می‌شناختمش، بیشتر در محمصه‌ی انتخاب مابین شرافت یا شرارت برای بقا فرو می‌رفتم. انتخاب را تا آخرین روزهای ضرب‌العجل عقب انداختم.

یک بار که روی پشت بامی کز کرده بودیم و شعر می خواندیم، بلند شد لبه ی بام ایستاد. صفی که جلوی مرغ فروشی ایجاد شده بود را نشانم داد و به سایه ی مردم اشاره کرد. گفت سایه شان را می بینی؟ هرکسی بی آنکه بداند، توی سایه دیگری ایستاده و سایه هاشان به شکل یک جسم واحدِ مُعوج درآمد. پرسید تاحالا دیده ای سایه ی مردم هم مثل سایه ی ساختمان ها و درخت ها بسوزد؟ گفتم نه، ندیده ام. سر تکان داد. حرف بحث های قبلی مان را وسط کشید، گفت تو درست می گویی، ما هر قدر هم زیاد باشیم، از پس حربا و قدرت های ماورایی اش بر نمی آیم. اما فرق است بین مردمی که اطاعت می کنند و مردمی که مقاومت. گفت هرکاری می کند برای این است که مردم مقاومت یاد بگیرند، چون اگر روزی راهی برای خارج شدن از این جهنم پیدا شود، با مردمی که فقط اطاعت بلندند شدنی نیست.

تأثیر حرف هایش بعد از آن همه شعر خوانی زیاد بود. یک لحظه دلم را زدم به دریا و حقیقت را گفتم. توقع داشتم بلافاصله در نگاهش به خائن و مزدور تبدیل شوم، اما شهریار سرش را پایین انداخت، چند دقیقه ای ساکت نشست و بی توجه به من کتاب شعرش را ورق زد.

بلند که شد، گفت: «همون طور که من دارم می گذروم، تو هم می تونی. همین جا بمون. اون راه جز اینه که قاطی دم درازها و آفتاب پرست ها می شی؟» برایش گفتم که از لودادن او به کل منصرف شده ام، که اگر چیز بی اهمیتی را بهشان لو بدهم شرشان از سرم کنده می شود، اما نپذیرفت. «توی بندر دیگه هیچ چیز بی اهمیتی نیست، همین که ما بریم یه جا صف بکشیم و توی سایه همدیگه بایستیم هم نافرمانیه، اعتراضه. تو هرکی و هرچی رو لو بدی، فرقی با لودادن من نداره.»

حرف های شهریار منطقی بود، اما ترس نگذاشت همان جا انتخاب کنم. گفتم بگذار امروز را بروم خانه و آنجا تصمیمم را بگیرم. موقع خدا حافظی باهام دست داد و

گفت: «می‌دونم از دست‌دادن خیلی چیزها سخته، ولی اگه چیزی که تهش به حربا می‌رسه رو رها کنی، بهتر نیست؟ جای تو اینجا پیش ماست.»

وقتی رسیدم خانه دیگر کمابیش تصمیمم را گرفته بودم. پدرم که برگشت کوله‌ام آماده بود و به محض اینکه می‌خوابید برمی‌گشتم سیدکامل. اما یکهو پدرم آمد بالای سرم. گفت آفتاب‌پرست‌ها بودجه‌ی هنگفتی برای نونوارکردن اسکله از دولت مرکزی گرفته‌اند و برای گسترشش برنامه‌ی ده‌ساله دارند. بعد از آن جمله هرچه از محکم‌شدن جاپای خودش و بروبیایی که خواهد داشت حرف زد نشنیدم... فقط وقتی به خودم آمدم که انگشتش را جلویم تکان داد و گفت اگر به‌موقع شهریار را پیدا نکنم و باعث خراب‌شدن موقعیتش پیش آفتاب‌پرست‌ها شوم، با جفت دست‌هاش خفه‌ام می‌کند.

آن ظهر تنها چیزی که توی سرم تکرار می‌شد این بود: بندر آن‌قدر بزرگ نیست که ده سال دنبالت باشند و پیدایت نکنند! نمی‌دانم تا قبل آن فکر می‌کردم حربا و آفتابش تا کی ماندنی‌اند، اما همیشه تصور می‌کردم تا پایان سال به‌نحوی بروند و بندرعباس به زندگی عادی بازگردد. شنیدن این حرف تمام امیدم را فروریخت. دوباره شدم همانی که محکم خودش را به دیوار پیاده‌رو می‌فشرد تا سایه‌ی حربا بهش نرسد. همانی که از ترس بالا آورد...

آن‌روز دقیقه‌ای چشم روی هم نگذاشتم. اگر بگویم از زمانی که بازجویی می‌شدم بیشتر در عذاب بودم، دروغ نگفته‌ام. چه وقتی به سقف اتاقم نگاه می‌کردم، چه وقتی از شیشه‌ی اتوبوس خیابان را می‌دیدم و چه وقتی مقابل ساختمان شهرداری ایستادم، تا آخرین لحظه تردید داشت مرا می‌کشت. اما آخر کار خودم را کردم.

وقتی گفتم برای چه‌کاری آمده‌ام، آفتاب‌پرستی که به‌نظر می‌رسید تا حالا ریش‌ویشمش را نزده بهم گفت منتظر باشم تا خود آشوری بیاید. چندساعتی همان‌جا پرسه می‌زدم تا بالاخره آشوری آمد و نشاندم پشت میز. نمی‌خواستم خود

شهریار را لو بدهم، اما لعنتی انگار می دانست از آنچه می گویم بیشتر می دانم، مدام می خواست با یک دستی زدن مچم را بگیرد، اما نتوانست.

آخر نگذاشت بروم. گفت اگر اطلاعاتت درست باشد که هیچ، اما اگر نه حالا حالاها باید تشریف داشته باشی. برایم پیا گذاشت و رفت. تا پنج-شش ساعت که خوب با افکار خودم شکنجه شدم، خبری نشد. بعد سربازی آمد سراغم و گفت شورای آفتاب به آستان حضرت حربا احضارم کرده اند و باید فوراً بروم.

قالب تهی کردم. چرا باید به محضر حربا احضار می شدم؟ و چرا می بایست مرا سوار یک سمند نوک مدادی تا اسکله می بردند؟ هیچ وقت اضطرابی را که روی صندلی کمک راننده‌ی آن سمند داشتم، فراموش نخواهم کرد. به یقین رسیده بودم که حربا و آفتاب پرست‌ها می توانند ذهن خوانی کنند و این ماشین نشانه‌ای برای نوع مجازاتم بود.

روبه روی اسکله پیاده‌ام کردند. ماه‌ها از آخرین باری که آسمان غروب را دیده بودم می گذشت و باز وقتی سمت آستان حربا قدم برمی داشتم، پشت زردی نحسِ ظهر تاریکی عظیمی دیدم؛ تاریکی تمام شب‌های نیامده. آنجا تازه با یادآوری شب، به خودم آمدم دیدم آن ده‌سالی که ازش وحشت دارم را چقدر بدتر کرده‌ام. آنجا لب ساحل، وقتی دیدم خبری از مرغ‌های دریایی نیست، یادم آمد توی هیچ خیابانی سگ و گربه‌ای هم نمانده، یادم آمد خیلی وقت است چشمم به هیچ کبوتر و گنجشکی روی کابل‌های تیرهای چراغ برق نیفتاده. یکهو فهمیدم بندر چقدر از صداها خالی شده... و من برای شهرم چه کار کرده بودم؟

در محضر حربا هر یازده آفتاب پرست حاضر بودند. وقتی رسیدم حواس‌شان پرت چیزی بود و مهم‌تر از آن، حربا چندان هم لمیده نبود. رگه‌های درخشان کهربایی زیر پوست تیره‌ی حربا حرکت می کرد و تا دمش که هم‌آوا با امواج تکان‌تکان می خورد، کشیده می شد. همین‌که تک چشم براق حربا رویم افتاد، قدم روی زمین

خشکید. طوری بود انگار هوا از ریه‌هایم فرار می‌کند. نگاهش کاری می‌کرد روی بندبند وجودم شعله‌ی فندک بگیرند؛ سوزاننده بود.

تا آشوری سمتم برنگشت چشم حربا نچرخید. سردسته‌ی آفتاب پرست‌ها صدایم زد جلوتر بیایم. شاد بود، همه‌شان؛ انگار وسط جشن خصوصی‌شان رسیده بودم. دو قدم برداشته یا نداشته، از لای عباهایی که تا زمین می‌رسید، هیبت آشنایی به چشم آمد.

شهریار بود. دست‌بسته، خونین و کبود، افتاده بود جلوی حربا و هق‌هق می‌گریست. نمی‌فهمیدم شهریار اینجا چه کار می‌کند. امروز قرار نبود بچه‌ها سمتش بروند... اما در آن لحظه، هیچ‌کدام حدس و گمان‌هایم مهم نبود.

آشوری دستی روی شانهم زد و با لبخند مودی‌اش گفت: «مثل آقات سر بزنگاه می‌رسی! هنوز آخری شون مونده، بیا که توفیق دیدن این منظره نصیب هرکسی نمی‌شه.» هنوز پلک نزده منظورش از منظره را فهمیدم.

تا دهان مارمولک باز شد، شهریار روی زمین فریاد کشید. صدای جیغ‌ودادش به گوش‌هام چنگ می‌انداخت، اما جنب نمی‌خوردم. حربا دهانش را نزدیک‌تر برد، آتش از شهریار زبانه کشید. این سوختنی نبود که قبلاً دیده باشم، نه حتی در ظهر سرد. شهریار تکه‌یخی بود که وسط تابستان آب می‌شد، گوشت و پوستی که به شعله‌های زرد و نارنجی می‌پیوست و انگار بنزین رویش ریخته باشند، بی‌هواگر می‌گرفت.

آتش توی هوا پیچ‌وتاب برداشت، فس‌فس کرد و مکیده شد توی دهان حربا. یک آن چشم حربا و رگه‌های درخشان زیر پوستش مشتعل شدند و جان گرفتند! نگاهم که پایین آمد، جای شهریار خالی بود. حتی خاکسترش هم نمانده بود...

از ایستادن کنار آفتاب پرست‌ها شاید فقط حرف آشوری یادم مانده باشد که می‌گفت: «ممدجواد برای حضرت‌آقا جواز سایه صادر کن از این به بعد رفت‌وآمد می‌کنه اذیت نشه، ما حال‌احالاها با ایشون کار داریم.» دیگر هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز خاطرم نیست. حتی نمی‌دانم آن‌روز چطور رسیدم خانه.

حالایی که توی اتاقم دارم با نهایت احتیاط این متن را پشت اسناد پدرم که راهی تهرانند پاک‌نویس می‌کنم، تنها امیدم این است که کسی از شما بخواندش؛ کسانی از شما بفهمدش و فکری به حال ما کنید، چون من تنها کسی که از ما بود و به فکر ما را انداختم توی دهان حربا و حالا جز افشای حقیقت چاره‌ای ندارم.

هرچه بهتان گفته‌اند دروغ است. ما بندری‌ها را گروگان گرفته‌اند و بدبختانه اگر حدس‌هایم درست باشد، دیر نیست زمانی که یکی‌یکی برای حربا شعله بکشیم... برای این حیولایی که معلوم نیست از کجا و برای چه آمده، و چرا اینجا.

و چرا اینجا...



## اسب، اسب، اسب

سعید احمدیان

برای حسن و حسین

### اسب یکم

عمو حشمت روی صندلی آبی رنگ فلزی نشسته و دستانش را جوری روی کتاب بزرگی که روی پاهایش است گذاشته که می شود یک انار سرخ را در دستانش جای داد. انار را که می شکافد، دانه‌ی سرخی از روی شلوارش سر می خورد و قل می خورد و قل می خورد تا جلوی پای حسن و بهزاد می ایستد. دوازده پنج کم فردا. یا می مونه یا می ره. تو هم مراقب خودت باش پسر. اشک در چشمان حسن قطره‌ای می شود و قطره از گونه‌هایش سر می خورد و پایین می غلتد و پایین می غلتد تا روی دانه‌ی انار می افتد و باریکه‌ای از خون جاری می شود. خون راهش را در اتاق گم می کند و به در دیوار می پاشد و از اتاق بالا می آید تا آنجا که حسن و بهزاد و عمو حشمت در خون غرق می شوند.

لیوان آبی را یک نفس سر می کشم و هودی ام را سرم می کنم تا بروم کارگاه و به چشمان باز ماهی‌های مرده زل بزنم و با ساتور تکه تکه شان کنم تا پولی پس انداز کنم. در مسیر، یاد خانه مان می افتم. یک نیم طبقه روی زمین و بقیه‌ی خانه زیر زمین بود.

بارها و بارها او را در خانه دیدم. یک بار که از پله‌ها پایین رفتم تا بروم دستشویی، او را دیدم که بالای پله‌ها ایستاده بود. چهره‌اش را نمی‌توانستم ببینم ولی سایه‌ای بود که انگار آفتابی را در آغوش گرفته باشد. گویی آتشی در میان وجودش شعله‌ور بود ولی من فقط دودها را می‌دیدم. با بغض‌هایش آتش را خاموش می‌کرد شاید. ترسیدم. حسن هم او را دیده بود وقتی داشت با حسین در پلی‌استیشن فوتبال بازی می‌کرد، یک دفعه برگشته بود و آینه را نگاه کرده بود و دودها به او هم زل زده بودند. از دستشویی به سمتش دویدم و صدای در را شنیدم که باز و بسته شد. در کوچه هم نبود. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم عمو حشمت می‌خواست او را به حسن و بهزاد نشان دهد. شاید اگر او می‌رفت، سرطان از بدن پدرم رخت برمی‌بست و من باز هم می‌توانستم صدایش را از پشت تلفن بشنوم.

عمو حشمت، پدربزرگم و عطا هر سه در جوانی داشتند از روستای مان به روستای دیگری می‌رفتند. دم غروب به قبرستانی رسیدند، عطا گفت چند روز پیش خواب دیده که به این قبرستان می‌رسد و نمی‌تواند از آن عبور کند. صدایی در خواب به او سه بار گفته بود که اسبش را رها کند. پدربزرگم و عمو حشمت به صحبت‌های عطا خندیدند و گفتند خواب بوده. نمی‌توانند به خاطر خواب عطا قبرستان را دور بزنند، اگر بخواهند مسیرشان را عوض کنند باید از رودخانه عبور کنند که به خاطر باران‌های امسال، سطح آب خیلی بالا آمده و گذر از آن سخت است. هر سه سوار بر اسب و مشعلی در دست، در فاصله از هم، طوری که نور مشعل باعث شود سایه‌ی اسب‌ها روی زمین بیفتد تا گرگ‌ها از آن بترسند، پا به درون قبرستان گذاشتند. صد قدمی جلو نرفته بودند که عطا از اسب روی زمین افتاد. حرف نمی‌زد و بدنش را نمی‌توانست تکان دهد. پدربزرگم و عمو حشمت فکر کردند شاید از ترس باشد. رویش آب پاشیدند، تنش را مالیدند. اما فایده نداشت. عطا نمی‌توانست چشمانش را ببندد. سوار بر اسبش کردند و به روستای مان برگشتند. عطا سه روز بعد در حالی که چشمانش باز مانده بود و به خشکی زل زده بود، مرد. اسبش فرار کرد و کسی آن را

ندید. بعد از مرگ عطا، پدر بزرگم و عمو حشمت، اسب‌هایشان را رها کردند اما اسب‌ها فرار نکردند. همچنان در اطراف روستا بودند، آدم‌های مختلفی اسب‌های پدر بزرگم و عمو حشمت را می‌دیدند که در دشت‌ها و کوه‌ها می‌تازند و می‌چرند. چند روز پیش که با پدرم حرف زدم، پیش از آنکه قدرت تکلمش را از دست بدهد، گفت که سال‌هاست خواب می‌بیند که سوار بر اسب از کوه‌های پشت خانه‌مان در روستا سرازیر می‌شود و به سمت چشمه‌ای که میان روستاست می‌تازد. با اسبش پا به درون چشمه می‌گذارد و در آن غرق می‌شوند. ساتور را که بالا می‌آورم، به چشمان عطا زل می‌زنم و می‌خواهم همه‌ی لوله‌های کارگاه منفجر شود تا ماهی‌ها را در آغوش بگیرم و همین‌جا غرق شوم.

## اسب دوم

با پدرم رفته بودیم سر کار جوشکاری لوله‌های گاز. زیر زمین بودیم و داشتیم با سعید، خاک‌ها را کنار می‌زدیم تا جا را برای کار گذاشتن لوله‌ها آماده کنیم که یک دفعه سعید را دیدم که دارد بلندبلند می‌خندد و بالا و پایین می‌پرد. ذوق در چشمانش موج می‌زد. داخل چاله‌ای که سعید در آن بود پریدم و برق سکه‌های طلایی که محاصره‌اش کرده بودند، چشمانم را کور کرد. برخورد محکم پوست زبری را بر صورتم حس کردم و گوشم سوت کشید. پدرم کشیده‌ای هم به صورت سعید زد و گفت سریع روی سکه‌ها خاک بریزیم و از چاله بیرون بیاییم. از چاله که بیرون آمدیم، مثل هر روز، چند نفر از مردان روستای نزدیک خط لوله را دیدیم که بر تپه‌ای نشسته‌اند و به ما زل زده‌اند. پدرم گفت کار برای امروز بس است و راهی کانکس شدیم. از ما خواست که دیگر هیچ‌وقت به چاله برنگردیم و دیگر چیزی نگفت. شب سعید آمد سروقتم و گفت بیا برویم دوباره چاله را بکنیم و سکه‌ها را برداریم. شانس

در خانه مان را زده. راست می‌گفت. از کانکس زدیم بیرون که دیدیم پدرم روی سنگی نشسته و دارد سیگار می‌کشد.

صدایمان زد و گفت: «بی‌بی و پدرم هر جا که می‌رفتند، اسب عطا را می‌دیدند ولی بقیه آن را نمی‌دیدند. بی‌بی می‌گفت حتی وقتی خواستند بیایند تهران، در کنار جاده اسب عطا را می‌دیدند. یک بار با پدرم تنها رفته بودند سبزی کوهی بچینند، که اسب عطا آمد و در برابرشان ایستاد. بی‌بی عصبانی شد و گفت چرا دست از سر ما بر نمی‌داری؟ و بعد سنگی برداشت و به اسب زد. اسب پودر شد و سکه‌های طلا جاده را پر کرد. تا جایی که می‌توانستند سکه جمع کردند و از آن روز وضع ما از این رو به آن رو شد. کم‌کم کلی زمین خریدند، و دو خانه. یکی در تهران و یکی هم همین خانه‌ی ما در کرمانشاه. برای هیچ‌کس ماجرا را تعریف نکردند ولی بی‌بی به همه‌ی ما که بچه‌هایش بودیم گفت.

چندسال پیش، یکی از فامیل‌هایمان در روستا مرده بود و بی‌بی به پدرم گفت که بیاید تا با هم به مراسم عزا بروند. پدر بزرگت گفت پاهایش درد می‌کند و نمی‌تواند. بی‌بی خودش برود. ما تهران بودیم آن روز. بی‌بی ظهر رفت ترمینال. پدر بزرگت شب خواب بود که در خانه را می‌زنند. می‌رود می‌بیند بی‌بی دم در است. به بی‌بی می‌گوید مگر رفتی عزا، می‌گوید رفتم و ناصر می‌خواست برگردد به شهر، مرا هم رساند. آن شب بی‌بی و پدر بزرگت بعد از سال‌ها در آغوش هم خوابیدند. فردایش پدر بزرگت که بیدار شد بی‌بی در خانه نبود. فکر کرد شاید رفته بیرون تا چیزی بخرد. تا شب بی‌بی نیامد. شب پدرم رفت خانه‌ی ناصر. پسر ناصر گفت پدرش رفته عزا و هنوز خانه نیامده. پدر بزرگت خواست بگوید که پدرت دیشب آمده و بی‌بی را هم با ماشینش آورده ولی نگفت. به خانه برگشت و منتظر بی‌بی شد. زنگ زد به من و ماجرا را تعریف کرد. شبانه از تهران برگشتم و به روستا رفتم. بی‌بی را دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. بی‌بی گفت از عزا به روستا برنگشته. باهم آمدیم پیش

پدر بزرگت، از بی بی پرسید: تو دیشب نیامده بودی خانه؛ بی بی گفت نه. پدر بزرگت از آن روز تا آخر عمرش با کسی حرف نزد.»

## اسب سوم

صدای ناله‌های پدرم در گوشم می‌پیچید و دکترها گفته بودند که دیگر کاری نمی‌توانند بکنند. به بهزاد گفتم بیا برویم پیش عمو حشمت شاید او بتواند دعایی بخواند که رنج پدرم کمتر شود. حسین آمد بیمارستان و من و بهزاد رفتیم دنبال عمو حشمت. بهزاد شرایط پدرم را برای عمو حشمت تعریف کرد. بغض کرد. من برایش خوابی را که این چند روز برایم تعریف می‌کرد، گفتم. مدام می‌گوید سوار بر اسبم و در چشمه‌ی روستا غرق می‌شوم. عمو حشمت پیراهنش را بالا داد و پشتش را به سمت ما گرفت. روی ستون فقراتش، زخم‌هایی شبیه سم اسب بود.

«بعد از مرگ عطا، هر شب که می‌خوابم اسبم می‌آد و از روی پشتم رد می‌شه. رفتم دکتر و بهشون قضیه رو گفتم. نتونستن کاری کنن. یه سریا گفتن طلسمه. شروع کردم یاد گرفتن طلسم و ورد. پیش هر کسی که بگی رفتم و شاگردی کردم ولی هنوز نتونستم طلسم خودم رو بشکونم.» پیراهنش را پایین می‌آورد و می‌خواهد که در حیاط منتظرش بمانیم.

عمو حشمت روی صندلی آبی‌رنگ فلزی نشسته و دستانش را جوری روی کتاب بزرگی که روی پاهایش است گذاشته که می‌شود یک انار سرخ را در دستانش جای داد. انار را که می‌شکافد، دانه‌ی سرخی از روی شلوارش سر می‌خورد و قل می‌خورد و قل می‌خورد تا جلوی پای من و بهزاد می‌ایستد. دوازده پنج کم فردا. یا می‌مونه یا می‌ره. تو هم مراقب خودت باش پسر. اشک در چشمانم قطره‌ای می‌شود و قطره از گونه‌هایم سر می‌خورد و پایین می‌غلند و پایین می‌غلند تا روی دانه‌ی انار می‌افتد.

«هیچ کاری نمی‌شه کرد عمو؟» سرش را آرام بالا می‌آورد و می‌گوید: «عطا اومده دنبال اسبش. تا زمانی که اسبش رو بهش ندید هست. اگه تا دوازده پنج کم فردا اسبش رو پیدا کنه، پدرت می‌مونه.» به خانه می‌روم و به ساعت دیواری نگاه می‌کنم که سر یک اسب است، پرده‌ی اتاق رویا که یال‌های اسب‌اند، تنبور بهزاد که کاسه‌اش از پوست اسب است، پایه‌های میز حسین پاهای اسب‌اند و رضا که با اسبی از کوه‌ها گذشت و به ماهی‌ها پناه برد. می‌روم لب پنجره، بیرون را نگاه می‌کنم و اسب‌های وحشی را می‌بینم که می‌دوند و می‌دوند و می‌دوند.

## خواب به خواب

پدرام حق دوست

اولی

مرضیه. الف گره روسری اش را شل کرد و گفت: «ظرف ها رو هم بشور شفیع.»

لحنش دستوری نبود اما خواهش هم نمی کرد. هر دفعه «یای» شفیع را طوری می کشید انگاری برگشته کلاس پنجم، سر کلاس قرآن، و دارد ادای عبدالباسط یا یکی دیگر را درمی آورد. معلوم نیست دم آخری چه مرگشان می شود. همیشه یک چیزی هست؛ یا به فکر دلبری می افتند یا می خواهند ترحم بخرند یا قمپز آخرشان را در می کنند. از همه بدتر اعتراف کردنشان است. مشتری دیروزی گفت: «قبل رفتن یه فاتحه براش بفرستین.» بعد با انگشت هاش که فقط پوست و رگ بود، تنها ستون کج خانه را نشان داد. آخر هم معلوم نشد قضیه اعتراف بود یا قمپز. من لرزم گرفته بود و وسط حیاط خانه اش استفراغ کردم. شفیع گفت برای همین چیزهاست که درخواست داده تنها کار کند. حتی درخواستش را هم نشانم داد که با خط گرد مزخرفش نوشته:

«احتراماً به استحضار می‌رساند وقتی پیرمردها کارکنان زن را دیده، هوایی شده، حرف‌های ناجور زده، باد زیادی به غبغب می‌اندازند. احتراماً اگر می‌شود (این تن بمیرد) ما را از همراهی همکار خانم جدید محروم کنید.»

من خط شفیع را دوست دارم. فقط از بس که ریز و چسبیده می‌نویسد، اگر بخواهی کلمه‌ای را خط بزنی، هرچقدر حواست جمع باشد، سه چهار کلمه‌ی دیگر هم غیب می‌شوند. روز اولِ کارم غلط کردم و گفتم: «از خودت چرت‌وپرت بنویس بره.» می‌خواستم گزارش کار را زودتر تمام کند و با من حرف بزند. جوری ناراحت شد که کم‌کم داشت باورم می‌شد فیلم بازی می‌کند. مثل ربات‌ها بریده‌بریده گفت: «آقابابوف دستور داده.» یعنی آقابابوف این قدر بی‌کار است که هر شب پشت میز چوب گردو - حدس می‌زنم که چوبش گردو باشد - قوز کند و این چرت‌وپرت‌ها را بخواند؟

«مرضیه. الف نسبت به نظافت خانه‌اش وسواس داشت. مجبور شدم چند تکه از ظرف‌هایش را بشورم. از همکارم هم خواست شیشه‌ی پنجره‌های قدی اتاقش را تمیز کند. فردا تولد شصت سالگی‌اش است. از بیست سال پیش به سرطان پستان مبتلا شده. چندبار تاکید کرد که سلام گرمم را به آقابابوف برسان. یک‌بار هم گفت: «آقابابوف بی‌شرف دندون‌گرده.» که البته با توجه به لبخند بعدش منظوری نداشت. تزریقِ یک دوز پنتوباریتال با تاخیر ۱۵ دقیقه‌ای رأس ساعت ۲۲:۱۵ انجام شد. مرضیه. الف هوس کرده بود برای آخرین بار اخبار شب را تماشا کند.»

این‌ها را زمانی نوشت که مرضیه هنوز زنده بود و داشت با بی‌حوصلگی ابروهای پیوندی و ته‌ریش اخبارگو را تماشا می‌کرد. پیش‌بینی‌هایش هیچ‌وقت غلط از آب در نمی‌آمدند. رکورد شرکت دستش بود (۱۸۳ نفر در سال گذشته؛ تقریباً هر دو روز یک نفر) آقابابوف حاضر نمی‌شد به هیچ قیمتی مرخصش کند؛ حتی شنیده بودم



پارسال که می‌خواستہ قاچاقی برود ازمیر، با وعدهٔ تخفیف اُورت برای خانواده و فامیل نگهش می‌دارد.

شفیع دست‌های پشمالوی بی‌تئویی دارد. یعنی اگر تئویی هم زده باشد، پشت آن همه موی نرم و سیاه معلوم نیست. من بالای فوزک پای چپم تتو دارم؛ یک پرندہی زشت با چشم‌های کج و معوج خاکستری و شاخه‌ای گل قرمز پلاسیده‌ی در دهان؛ یادگار دو سال پیش که برای چند هفته ویزیتور شرکتی بودم که اسپری بدن مردانه‌اش بوی مخلوط تفاله‌ی چای و بنزین می‌داد. شرکت ما همین یک محصول را داشت. باید خانه به خانه می‌رفتم و زنگ می‌زدم.

«کیه؟»

«می‌خواین خوش بو باشین؟»

بیشتر مردم مشکلی با بوی بدن خودشان ندارند. پایین‌شهر به درد فروش این چیزها نمی‌خورد. با این‌که پولشان فقط کفاف همین آت و آشغال‌ها را می‌داد اما حاضر نمی‌شدند تفاله‌ی چای توی قوطی را بخرند. داستان بالا شهر هم؛ اگر فرق اصلی‌شان را کنار می‌گذاشتی؛ همین بود. تنها جایی که می‌شد کاسبی کرد، محله‌های کارمندی‌نشین وسط شهر بود. خیابان‌هایی که نه جای دوردور حساب می‌شد و نه لازم بود بعد از پنج عصر، اسپری فلفل به دست راه رفت.

هر روز سر و ته شهر را یکی می‌کردم. صبح از پشت بازار قدیمی و عطایی راه می‌افتادم. برای فرار از بوی تلخ سبزی له‌شده و دست‌مالی حاجی‌بازاری‌هایی که هنوز یک چشمشان خواب بود، مثل اسب‌های چشم‌بنددار که دیرشان شده باشد گنده‌گنده قدم بر می‌داشتم. ساندویچی‌های کرکثیف راسته‌ی بازار، سر صبح همبرگر و آشغال‌گوشت سرخ می‌کردند. کم‌کم به عنوان یک قانون قبول کردم هر کس که آن ساعت خودش را راضی به نشستن پشت صندلی‌های سفید ساندویچی کرده،

همزمان با جویدن لقمه، پکی هم به سیگارش می‌زند. بعد می‌رسیدم سر خیابان بابا لنگ‌دراز. مردم می‌گفتند دمیرچی خان‌ا و تابلوها نوشته بودند «خیابان امام» اما برای من، با دو خط بی‌نهایت دراز رفت و برگشتی و دستفروش‌هایی که جز ته سیگارهای دیشب ازشان ردی نمانده بود، خیابان بابالنگ دراز بود.

بعد نوبت کجا بود؟ کلیسای ننه‌مریم. چرا؟ وقتی فکرش را می‌کنم خجالت می‌کشم. با غرور روی سنگ‌فرش کوچه‌های خیام راه می‌رفتم؛ احتمالاً هر کس که می‌دید فکر می‌کرد این زمین‌ها ارث اجدادی‌ام بوده که پدر الکلی‌آدم حسابی‌ام - که بعد از مرگ مادرم از زور غم الکلی شده - می‌خواسته ارزان بفروشد اما من، دختری نابغه با کلی خاطر خواه، اجازه‌ی همچین کاری را نداده‌ام. تصور می‌کردم اسقف اعظم یک جایی، برایم نامه‌ای با مهر و موم سرخ فرستاده و تشکر کرده که نگذاشتم محله، دست تازه‌به‌دوران‌رسیده‌هایی بیفتند که اصلاً معلوم نیست این همه پول را از کجا آورده‌اند و چه نقشه‌ای برای کلیسا در سر داشته‌اند.

آدم دو سال پیش چقدر مشنگ و خیالاتی است.

روبه‌روی کلیسا منتظر می‌ایستادم و هر کس که رد می‌شد با دست راستم صلیب می‌کشیدم. دوست داشتم کسی بپرسد: «اسم شما چیه؟» و من بگویم: «آندره.»  
اسمم آندره بود چون هیچ اسم ارمنی دخترانه‌ای بلد نبودم.

«اسمم آندره است و این کوله‌پشتی پر از اسپری کثافت‌بدبو رو اتفاقی پیدا کردم.»

آخرش هیچ‌کس سر حرف را باز نکرد. چند ثانیه زل می‌زدند و بعد غیب می‌شدند. نکند آقابابوف هم دیده باشدم؟ با آن حافظه‌اش که مثل ساعت ژاپنی کار می‌کند حتماً یادش مانده. اما قیافه‌ی آقابابوف به اعتراف و خدا و پیغمبر و این حرف‌ها نمی‌خورد. احتمالاً آن دنیا، حضرت عیسی شخصاً یقه‌اش را بگیرد و هر دو طرف صورتش را چکی کند.

کار راضیه. الف تمام است. پتو را تا جایی که یک روزی پستان‌های برآمده و قشنگی داشته بالا می‌کشیم. همیشه به این‌جا که می‌رسد هجده‌ساله تصورشان می‌کنم؛ همسن الان خودم. بیشترشان جوانی خوب یا حداقل قابل‌تحملی داشته‌اند و گرنه راضی نمی‌شدند به میل خودشان بی‌خیال قضیه بشوند. آقابابوف هم می‌گفت فقط آن‌هایی که یک روز خوش در زندگی‌شان داشته‌اند حاضر می‌شوند بی‌جنگ و دعوا بروند. شفیع دست راضیه را می‌گیرد و فاتحه‌ای سرعتی می‌خواند، بعد با دلسوزی می‌گوید: «چراغ‌ها رو خاموش کنیم نه؟ انگار تو خواب رفته.»

#### دومی

ساعت یازده و ربع کم شب است که از خانه‌ی راضیه. الف می‌زنیم بیرون؛ از ته کوچی بن‌بستی در دره‌چایی. چندتا نفس عمیق می‌کشم و می‌گویم: «جای قشنگیه.» شفیع فقط سر تکان می‌دهد. از بی‌شعوری‌اش نیست، خجالتی و کم‌حرف است. اگر بتوانیم سالی چهارصد نفر را بخوابانیم شاید بشود همین‌جا یک خانه‌ی نقلی رهن کرد. سر جمع ۳۰ متر پذیرایی و آشپزخانه، حمام و دستشویی جدا از هم و یک اتاق خواب جمع‌وجور با دوتا پنجره و پرده‌ی کرکره‌ای که بشود صبح‌های آفتابی جمعه را چند ساعت بیشتر خوابید. به قیافه‌اش نمی‌خورد عشق بچه باشد و بخواهد همین اول کار بدبختمان کند.

«بیا و آدم باش شفیع. خودمون چه خیری دیدیم از پدر و مادر؟»

نمی‌شنود. آقابابوف پشت گوشی مخش را کار گرفته. با دست می‌پرسد: «چیزی گفتی؟» یا «چی می‌گی؟» با دو انگشت به هم چسبیده‌ی شکل تفنگ، می‌کوبم

روی جای خالی ساعت دست چپم؛ یعنی دیر است. برویم خانه. یا من بروم خانه‌ی خودم و تو هم خانه‌ی خودت اما مثل این‌که باز مشتری داریم. شفیع راه می‌افتد و من با حرص ازش جلو می‌افتم. اطلاعاتی که آقابابوف داده را با همان صدای مخصوص ربات‌ها تکرار می‌کند. طرف شصت سالش بیشتر نیست و تنها زندگی می‌کند. سرطان فک دارد که خوش خیم است ولی از شیمی‌درمانی بیشتر از مرگ می‌ترسد. خودش هم اصراری نداشته که حتماً امشب خدمتش برسیم ولی آقابابوف گفته مشکلی نیست و ضمانت داده تا یک ساعت دیگر نوکرهای پدرش را می‌فرستد سر وقتش.

می‌پرسم: «اسم؟»

شفیع جواب می‌دهد: «پطروس.»

از دره چایی می‌اندازیم سمت پنج‌راه. همه مغازه‌ها بسته‌اند. بستنی‌فروشی‌ای که داخل فالوده‌اش عرق نعنا مانده می‌ریزد هم بسته است. خیابان‌های از میر ساعت چند خلوت می‌شوند؟ این قدر گرسنه‌ام که دلم برای خودم می‌سوزد. به شفیع می‌گویم: «پولش تو جیب یکی دیگه می‌ره، گشنگی‌اش رو من می‌کشم.» انگاری به ناحق زده باشم توی سرش؛ چشم‌هایش گرد می‌شوند و بی‌دلیل کف دست‌های خالی‌اش را نشانم می‌دهد. از دست‌پاچه‌شدنش خنده‌ام می‌گیرد.

وقتی نور کم باشد موهای سرش پرپشت‌تر نشان می‌دهند و قیافه‌اش شبیه آدم‌های موفق می‌شود. انگاری ده سال بعد است و از مجله‌ای چیزی آمده‌اند سراغمان برای مصاحبه. از این مجله‌های محلی که چون کسی آدم حسابشان نمی‌کند قید مصاحبه با آدم‌های واقعاً معروف را زده‌اند و فقط دنبال کسی می‌گردند که پولدار باشد، ازدواج کرده باشد و زنش خیلی شُل حجاب نباشد.

مصاحبه‌کننده (با کنجکاوی): چرا یکهو زدید زیر خنده؟

شفیع (خنده‌اش شدیدتر می‌شود): آخه هیچ‌کس باورش نمی‌شه از کجا شروع کردیم.

مصاحبه‌کننده (با لبخند و ذوق مصنوعی): دوست داریم بشنویم.

حالا جداً جوابش را چی بدهیم؟ شفیع باید از اول شروع کند. عکسی از خانه‌ی پدری‌اش در کشتارگاه نشان بدهد که دیوار سیمانی‌اش به زور از قد من دو و جب بلندتر است و حمام گوشه‌ی حیاط را از کوچه می‌شود دید. بوی گند فاضلاب با بوی سوخته‌ی تریاک قاطی شده و حال آدم را به هم می‌زند. بابای شفیع پاپره‌نه نشسته دم در و زمین خاکی را نگاه می‌کند. سی و پنج سال سلاخ کشتارگاه ارومیه بود تا این که یک شب دیدند چاقو به دست نشسته بالای سر بچه‌هاش و خوابیدنشان را نگاه می‌کند. نه نفس نفس می‌زده و نه چشم‌هاش خون افتاده بوده، فقط خیلی عادی نگاهشان می‌کرده. مادر شفیع از ترس این که شوهرش را اخراج کنند به کسی حرفی نمی‌زند اما هفته‌ی بعد منتقلش می‌کنند بیرون سلاخ‌خانه؛ جایی که چاقو دم‌پزش نباشد تا روزی ده ساعت پوست گاو و گوسفند نمک بزنند. الان به درد کار نمی‌خورد، فقط می‌نشینند دم در و سنگ‌ریزه‌های روی زمین را نگاه می‌کنند.

شفیع می‌رود توی فکر و خیال، انگار حواسش نیست مهمان آمده و داریم بازجویی پس می‌دهیم. برق خانه اتصالی می‌کند و فقط چراغ بالای سرمان روشن می‌ماند. سیگار بازجو را من باید روشن کنم. پُکِ کمرخم کنی به سیگارش می‌زند و می‌پرسد: «این کسشعرا چیه واسه من تعریف می‌کنی؟»

تنها ماشینی که آن قدر بدشانس است که ساعت دوازده شب پشت چراغ قرمز پنج‌راه گیر کند، پیکان سفیدرنگ خاک‌گرفته و بدون سپری است که جای خالی شیشه‌ی سمت راننده‌اش را با نایلون مشکی پر کرده‌اند. قیافه‌ی راننده را؛ اگر مثل جن‌زده‌ها در ماشین را باز نمی‌کرد و روی خط‌کشی‌های دودگرفته‌ی خیابان بالا نمی‌آورد؛ صدسال دیگر هم نمی‌توانستیم ببینیم. شاید قسمت بود. یا قسمت نبود و خدا فقط یک سوراخ خیلی کوچک توی زندگی ما دید که هنوز پر نشده و آستین‌هایش را زد بالا. یارو بعد از این که گل‌کاری‌اش را تمام کرد، سرش را با حالت مسخره‌ای بالا گرفت و تازه ما را دید. خوشحال شدم چون قبلش یک جور عاشقانه‌ای به استفراغ خودش خیره شده بود، همه‌اش می‌ترسیدم همان‌جا زانو بزند و کاری بکند که تا آخر عمر فراموش نکنم. بعد همان‌طور کج و کوله و مهربان آمد سمت ما. از بیسیمی که به کمرش بسته بود صدای خفه‌ای آمد. عجله‌ای نداشت، در ماشین را هم نبست. انگار مستقیم از خواب افتاده بود وسط تیتراژ کارتونی قدیمی و با یکی از این تورهای دسته‌دار، دنبال پروانه می‌گشت. شفیع کیف داروها را دست‌پاچه انداخت توی بغل من. دیگر قیافه‌اش شبیه کارخانه‌دارهای روی جلد مجله نبود. از دایره‌ی عرق زیر بغل پیراهنش چندشم شد چون خودم هم دوتا بزرگ‌ترش را داشتم.

گفتم: «با ما کاری نداره.»

شفیع گفت: «داره. می‌شناسمش.»

از صدای شفیع بدم می‌آید. از صدای شفیع خیلی بدم می‌آید.

وسطی

حالا فقط برای این که زمان بگذرد مجبورم داستان توی پای چپم را تعریف کنم. مجبورم، یکی از آن چیزهایی است که نمی‌شود توضیح داد. مثل وقتی که دو حس مخالف هم، هم‌زمان سراغ آدم می‌آیند و نمی‌شود از شر هیچ‌کدامشان راحت شد.

اسم کسی که تتو را زد بنیامین بود. روز تولد چهل سالگی‌اش، قول داد اگر از سه ردیف پله بالا بروم چندتا اسپری بخرد. موهایش را رنگ کرده بود اما نه از آن رنگ‌های سیری که پیرمردهای بچه‌باز با فرچه یا مسواک به سبیل و موهایشان می‌کشند و دور دهانشان، جایی که از حواس‌پرتی، رنگ زیاد مانده و بنفش شده، شبیه پوست بیضه‌ی آدم‌های ناخوش می‌شود. پیراهن آستین‌کوتاه سفید و شلوار کتان کرم پوشیده بود که با موهای قهوه‌ای روشنش جور بود.

گفت: «نمی‌خواد کفش‌هات رو دربیاری.»

سلیقه داشت. دیوارها را تا جایی که می‌شد به حال خودشان گذاشته بود. مثلاً، تابلویی از یک گلدان سفالی لعاب‌دار با دسته‌ای زنبق روبه‌موت به چشم آدم نمی‌خورد یا خیری از قاب عکس گربه‌ی غریبه‌ای نبود؛ با آن چشم‌های سبزآبی طلب‌کار و سبیل سفید نرمی که آدم را یاد بزرگ‌فامیل تازه مرحوم‌شده‌ای می‌اندازد.

گفتم: «بدموقع مزاحم شدم.»

لیوانش تا نصفه خالی شده بود و روی میز پر بود از دستمال‌های مچاله‌شده و چند ورق کاغذ سفید. یکهو حس کردم خیلی وقت است که می‌شناسمش. انگار هر وقت که صاحب‌خانه‌ای بیرونمان کرده بود، دنبالش رفته بودم و چند روز بعد توی کوچه و خیابان جدیدی دوباره گمش کرده بودم. چشم‌هاش قرمز بود.

گفت: «ببخشید من ترکی بلد نیستم. خیلی زور زدم ولی هیچ وقت یاد نمی گیرم. عوضش یه کم فرانسه بلدم.» جمله‌ای از نویسنده‌ای فرانسوی گفت و بعد ترجمه کرد که یک خواب خوب را از یک تخت خوب بیشتر دوست داشته یا همچنین چیزی. گفت: «ویکتور هوگو. می شناسی؟»

گفتم: «آره. مسیحی بوده.»

نگران بودم نکند ویکتور از این‌هایی باشد که اصلاً خدا و پیغمبر را قبول ندارند یا مثلاً بعد از چهل سالگی مسلمان شده باشد. یک بار دیگر به خودم قول دادم شروع کنم کتاب خواندن، اما ته دلم می دانستم وقتی برسم خانه با یک بسته گوشت یخ زده فرقی ندارم.

بنیامین زیاد خورده بود. دو سه بار وسط حرف زدن دهانش را بست و به زور جلوی بیرون آمدن چیزی را گرفت. می گفت دیشب می خواسته سوار اتوبوس شود و برگردد تهران اما این قدر فضای ترمینال حالش را بد می کند که بی خیال قضیه شده. می گفت حتی اگر اجباری، فقط برای دستشویی، کارش به ترمینال بیفتد تا یک هفته تمام خاطرات مزخرف زندگی پیش چشم هاش رژه می روند. مغزش یک جا بند نمی شد. رفت توی آشپزخانه که چیزی تعارف کند ولی دوباره دست خالی برگشت. از عشق اولش گفت که هم کلاسی دبیرستانش بوده. بعد از کلی نخ دادن، بالاخره به پسرهای ابله می فهماند دوستش دارد و یارو هم مستقیم می گذارد کف دست مدیر مدرسه. بنیامین چنان کتکی می خورد که دوتا از دنده هاش می شکنند.

گفت: «من هیچ وقت عاشق فامیل جماعت نشدم. خیلی چندشه. نیست؟»

بار دوم عاشق یک راننده‌ی ترانزیت بدون دندان می شود که ناس می چسبانده و توی جاساز کامیونش کلاه گیس فر بلوند و رژ لب قرمز قایم می کرده. از خانه‌ی پدرش



فرار می‌کند و با کامیون می‌آید ارومیه. طرف چندتا اسکناس می‌گذارد کف دستش و می‌فرستدش پی خرید از مغازه‌های کنار دریاچه. بعد گازش را می‌گیرد و غیب می‌شود. اسم معشوق سومش را روی یک تکه کاغذ نوشت و با لبخند نشانم داد؛ تعریف کرد که چندماه پیش دومین بچه‌اش هم به دنیا آمده. طرف را شناختم اما الکی تعجب کردم که خوشش بیاید. فکر کردم سه نفر برای چهل سال خیلی کم است و دوباره به خودم قول دادم بهتر از این حرف‌ها باشم.

راستش؛ الان قشنگ یادم است؛ وقتی داستان زندگی‌اش را تعریف می‌کرد فقط به فکر اسپری‌ها بودم و این‌که اگر چیزی نخرد باید دنبال کار دیگری بگردم. همین هم شد. یک ساعت بعد، شفیع با همکار سابقش رسیدند و بنیامین را خواباندند. تمام مدت داشت به ریش صاحب‌خانه می‌خندید که باید از خیر اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ی سه ماهش می‌گذشت. اسم همکار سابق شفیع یادم رفته. یادم نیست که دست‌های هم را گرفته بودند یا در گوشی پچ‌پچ می‌کردند.

آقابابوف گزارش بنیامین را گذاشته توی پوشه‌ی قرمز. اگر روزی لو برود، گزارش‌های پوشه‌ی قرمز می‌توانند برایش تخفیف بگیرند. فکر می‌کنم خیلی‌ها از مرگ آدم‌های پوشه‌ی قرمز خوشحال می‌شوند.

تو را هم وقتی منتظر شفیع بود زد. دم‌ودستگاهش را تازه خریده بود. من اولین مشتری‌اش بودم.

سومی

اتاق پطروس شبیه یکی از آن خط‌های کج و معوجی است که عمداً بین کلی خط صاف دیگر قایم کرده باشند. اول همه چیز درست به نظر می‌رسد اما وقتی خط موج‌دار را پیدا کردی، باقی‌شان هم کج می‌شوند. قاب عکس جوانی‌اش سروته آویزان شده - برای درست دیدنش باید سرت روی زمین باشد و پاهایت در هوا - ساعت دیواری یک وجب به سمت راست کج است و تابلوی بزرگی با نقش چند فرشته‌ی کون‌لخت کوچک در بهشت، یک وجب به سمت چپ. وضع میزها و حتی تخت خودش از این هم خراب‌تر است. هر قدم که برمی‌داری منتظری سُر بخوری گوشه‌ای دیگر و تا آخر عمر به همان جا بچسبی.

راه رفتن سخت است. تقریباً خوابم و حالم خوش نیست. به غذا که فکر می‌کنم عُنُق‌ام می‌گیرد، برای همین به تنها چیزی که فکر می‌کنم غذاست. من و پطروس سر میز رستوران بزرگی نشستیم و شفیع هم سرتاپا سفیدپوش - جز پاپیون‌اش که سیاه است - کنار ایستاده تا سفارشمان را بگیرد. بیشتر مشتری‌ها سرلخت‌اند و چوب‌سیگار بلندی گوشه‌ی لبشان دارند. حواسشان به نوازنده‌ی پت‌وپهنی است که پشتش به ماست و روی دکمه‌های سیاه و سفید پیانوی خاک‌گرفته‌ای خم شده اما هنوز تصمیم نگرفته چه آهنگی بزند. تنها صدا، صدای به هم خوردن لیوان‌ها و چق‌چق فنک‌هاست. همیشه دوست داشتم توی یکی از این رستوران‌ها غذا بخورم که اگر لباس رسمی تنت نباشد، آدم حسابت نکنند اما حالا میل ندارم. فقط تشنه‌ام.

ناله می‌کنم: «آب!»

پطروس با دست جای آشپزخانه را نشان می‌دهد. به شلوغی اتاق و سختی مسیر که فکر می‌کنم پشیمان می‌شوم. شاید پنجاه تا قاب شیشه‌ای با پای چوبی و بالشتک‌های مخمل قرمز در دایره‌های بزرگ و کوچک؛ دور اتاق و دور تخت پطروس را گرفته‌اند.

روی پایه‌ی یکی نوشته شده: «۲۰ ریالی بازی‌های آسیایی / سال ضرب: ۱۳۵۳ / چرخش: ندارد»

پطروس گفت: «قشنگه. درست؟ همین جا گیرشون آوردم. قیمتی نداره ولی قشنگه. تا صبح هم بررسی می‌گم قشنگن.» انگار صدایش از حلقوم عکس جوانی‌اش درآمده بود. حالا یک دستش را گذاشته زیر سرش و نیم‌خیز شده. شفیع قوز کرده روی کاغذها و گزارشش را می‌نویسد. پطروس با حرکت گردن، قاب کنار تخت را نشان می‌دهد و می‌گوید: «اولی‌اش رو اتفاقی توی کوچه پیدا کردم. بخت و اقبال. درست؟ بعدش گفتم باید ازش سری کامل جمع کنم.»

«۵ ریال رضاشاهی / سال ضرب: ۱۳۱۳ / چرخش: ۱۸۰ درجه»

پیش خودم تکرار کردم: «۱۸۰ درجه.» چشم‌هام دوباره روی هم افتاده بود - چشم‌های مردک باز مانده بود و از برخورد سرش با پیانو صدای بیسیم می‌آمد - پطروس دیگر کامل نشسته بود روی تخت. صدایش از شدت هیجان خروسی شده بود.

پرسید: «خانم از سکه سر درمی‌آرن؟»

گفتم: «کم. خیلی کم.» و قیافه‌ام را طوری بی‌علاقه نشان دادم که یعنی کم من از زیاد شما هم بیشتر است. حالا داشت برای شفیع که از سکه سر در نمی‌آورد توضیح می‌داد: «پشت و روی سکه باید قرینه باشه. درست؟ می‌ذاریش کف دستت و این شکلی می‌چرخونیش. اگه قرینه درنیومد یعنی یه احمقی، بلانسبت شما، موقع ضرب سکه قالب رو اشتباهی گذاشته. اگه قالب اشتباه باشه قیمت سکه زیاد می‌شه. چرا؟ چون خاص می‌شه. درست؟ هرچی کارمند ضرابخونه خنگ‌تر ارزش سکه

بیشتر.» ذوق داشت و اگر شفیع سرنگ را آماده نمی‌کرد، پا می‌شد و دور اتاق می‌رقصید.

دیگر این قدری ماهر شده‌ام که بفهمم سرنگ را از کدام دارو پر می‌کند. سکوباریتال برای آن‌هایی است که دوست‌داشتنی‌ترند چون بدون این‌که یاد خاطره‌ی خاصی بی‌اندازدشان می‌گذاشت راحت بخوابند. برای یک لحظه به نظرم رسید شفیع از این که می‌تواند ادای خدا را در بیاورد لذت می‌برد. دوز اول را با مهارتی که مجبور به نشان‌دادنش نبود تزریق کرد. چقدر وقت مانده؟ یک دقیقه یا کمتر. پطروس تشکر می‌کند و شب به خیر می‌گوید. انگار ته دلش باور نمی‌کند دونفر این قدر لنگ پول باشند که نصفه‌شب، وسط اتاق خواب‌اش بایستند و مرگش را تماشا کنند. شفیع زودتر می‌رود توی حیاط. از پشت شیشه فقط سر روشن سیگارش را می‌بینم. پطروس هنوز بیدار است و تنش می‌لرزد. دوست دارم دستش را بگیرم و برایش از امشب بگویم اما فقط پتورا می‌کشم روش. بدنش آرام می‌شود اما چشم‌هاش هنوز باز است.

آرام می‌پرسد: «سخت نیست؟ البته آدم عادت می‌کنه. درست؟»

شانه بالا می‌اندازم.

به پهلوی چپ می‌چرخد: «آقابابف نگفت من چی کارش می‌شم؟»

«نه.»

«از خداش بود. نصف خونه می‌رسه به اون.»

شفیع برمی‌گردد. دوباره سیگارش را با یک مدل ارزان‌تر عوض کرده که عکس قلب و ریه‌ی گنبدیده روی پاکتش ندارد و عطرش دماغ را سوز می‌اندازد. از دیدن پطروس متعجب است. می‌شود سومین بار در این هفته که باید گزارش را درست کنیم.

دوز دوم تزریق می‌شود. شفیع دوباره غییش می‌زند. پاهام درد می‌کند و دوست دارم بزنم زیر گریه اما می‌ترسم خواب از سرم بی‌برد. پطروس انگار بازی‌اش گرفته. چیزی که در رگ‌هایش بالا و پایین می‌روند برای خواباندن فیل هم زیاد است. از سر جاش بلند می‌شود و دوباره می‌نشیند. نگاهش بین من و تابلوی فرشتگان بهشتی در رفت‌وآمد است. آخر سر می‌گوید: «جهنم.» تابلو را برمی‌دارد و گاوصندوق کوچک پشتش را انگولک می‌کند.

«این سکه‌ها رو ببین. یک طرفش نوشته ۲۵ دینار و یک طرف دیگه نوشته ۱ ریال. درست؟ سال ضربش رو بخون. ۱۳۲۹. درست؟ نه که یادم باشه ولی شنیدم بدجور گرونی می‌شه. چند نفر از کارکنان بانک ملی شمش طلا آب می‌کنن و می‌ریزن توی قالب این‌ها... همین‌ها که دستته. البته که گندش درمی‌آد ولی زیر بازجویی نم‌پس نمی‌دن. سکه‌ای که ارزش دوطرفش با هم فرق کنه، مثل گاو پیشونی سفیده... می‌شه ازش چند نوبت ضرب کرد و بعد بگی اشتباه شد، بگی باید اینا رو ریخت دور. خب این جای دور یعنی جیب ما. درست؟»

برمی‌گردد روی تخت. نفس‌هایش منظم شده. حالا رکورد دست پطروس است. با گریه‌و خنده می‌گوید: «همش فکر می‌کنم مادرم نخواست امشب بمیرم.» به قاب سکه‌های طلا نگاه می‌کنم. با چندتا از این‌ها می‌شود خانه‌ی حوض دار خرید؟ با چندتا از این‌ها می‌شود با خیال راحت داد کشید گور پدر شفیع و آقابابوف و راننده‌ی پیکان؟ قاب را یک جای مطمئن می‌گذارم. می‌روم کنار پطروس. بالشت زیر سرش را برمی‌دارم و لبخند پهنش را نگاه می‌کنم. دوباره باید گزارش را درست کنیم.

## چمران رو بیچ تو باقرخان

مریم کلهر

برنده‌ی مقام اول مسابقه‌ی «ایران جان ماست»

راستِ چادرها را می‌گیرم و می‌روم توی غریب، توالت کلینیک سرطانی‌ها، تا وقت بیشتر بگذرد. باز بی‌خواب شدم. حسین بیدار بود و غر می‌زد همین دستشویی نزدیک در اصلی را بروم. براش مهم نیست دستشویی اورژانس کثافت خالی است. برای هیچ کدامشان مهم نیست. توی این دو هفته نشنیدم یکی از مردها بگوید حالمان بد شد یا بو خفه‌مان کرد. ولی زن‌ها پَر روسری یا شال را می‌گیرند دم دهان و دماغشان و هر بار بعدش به هوا غر می‌زنند که تمیز کنید اینجا را. آنها که تازه پایشان باز شده خر خدماتی‌ها را می‌گیرند که خیلی دستشویی ناجور است. بعد می‌فهمند به قول حسین، اگر خدماتی‌ها جواب زن‌ها را می‌دهند برای این است که فقط دنبال لاس زدن هستند. بعضی هم که تخت مریضشان نزدیک سرویس است و یک روزی سرپا بوده‌اند تا بخش بهشان جا بدهد، غر زن‌ها را که می‌بینند انگار بلدِ کل بیمارستان امام خمینی شده‌اند و آدرس توالت مسجد را می‌دهند. نمی‌فهمند برای یکی دو بار که از آن پله‌ها بالا و پایین بروی، می‌توانی بوی گندی را که افتاده توی دم‌نیم‌وجب جا، تحمل کنی. وقتی شد یک هفته، یک ماه، قید مایع دستشویی

و تمیزی کاسه‌ی توالت را می‌زنی. تازه دستشویی سرطانی‌ها هم مایع دارد ولی خب برای باقرخانی‌ها دور است. عوضش فنش مکش قوی دارد و از پنجره‌های چهار طرفش نسیم می‌زند زیر آدم، بوی عن خودت را هم نمی‌فهمی.

همچین دم‌پر چادرها می‌روم. مخصوصا آنها که با فاصله برپایشان کردند. زیپ جلوی چادر را هم سفت و سخت بسته‌اند. فقط پارچه‌ی پنجره را جمع کرده‌اند. اکثرا توری دارند و چیزی توش پیدا نیست. یواش قدم می‌زنم. این یکی چادر کرمانشاهی‌هاست. صدایشان بلند است. نفس‌های تند و پشت هم. وسطش جیغی کوتاه در می‌رود. زنه که صبح گفت می‌رود شهرشان یکی دو روزه برمی‌گردد. نفس نیست، هن هن می‌کند مرده توی چادر. کله‌ام داغ شده. داغیش لپ‌هام را می‌سوزاند. یهو مرده هوار می‌زند. قلبم از جا کنده می‌شود. قشنگ دم پنجره بودم و صدای هوارش رفت توی گوشم. حالا ناله می‌کند. زن هم صدایش درآمده، «چی شدی؟!» از چادر فاصله می‌گیرم. با صدا، یکی‌یکی در چادرها باز شده و مردها با زیرشلواری و زن‌ها با موی آشفته زیر روسری که سفتش نکرده‌اند، ریخته‌اند بیرون. زن صدای بمی دارد، «گوشی بی‌صاحب رو کجا گذاشتم» مرد هی ناله می‌کند، «الان گوشی می‌خوای چی کار برو همین جا اورژانس بگو» دارد زیپ را می‌کشد پایین. کنارتر می‌روم. کفش‌ها را می‌اندازد بیرون. ناخن‌هایش لاک زرشکی دارد. حسین هیچ‌وقت دوست نداشت من لاک بزنم. زن همچین گوشتالو است. شال انداخته سرش با یک تی شرت آستین کوتاه که قدش هم کوتاه است. کون گرد و قلنبه‌اش توی شلوار تنگش پیدااست. مرد جماعت تکلیف ندارد. مال خودش لاغر باشد دنبال گوشت‌دار است. تپلی باشد دلش زن استخوانی می‌خواهد. زن خودش بگو نی‌قلیان! یکی از مردها نزدیک چادر وزن می‌شود.

«چی شده کمک نمی‌خواید؟»

زن من من می کند.

«نه می رم اورژانس خبر بدهم.»

«خب خودش رو ببر کمکت می کنیم.»

زن باز دو به شک است. سر می کند توی چادر. مرد رو به بالا افتاده. وسط پاش را گرفته و تاب می خورد.

«بکش اون لا مصبو.»

عقب می کشم و چشم هام را می اندازم به زمین. زن می رود توی چادر. مرد بین ناله هاش قبول می کند. هی به زن می گوید یواش. زن در را می زند کنار. مرد کونش را داده عقب و یک دست را انداخته گردن زن. مرد چادر بغلی بازو را می گیرد و بلندش می کند. مرد دادش می رود آسمان. دست می برد زیر بساطش و با ناله می گوید:

«مردم وای خدا مُردم...»

زن کیف سیاه بزرگش را هم این بار برداشته. مانتو بنفش جلو بازِ براقی هم پوشیده. با هر قدم، مرد یک ناله می زند و می روند. شاشم یادم رفت اصلا.

خواهر اعظم فردا مرخص است. گفت می خواهد برود مولوی چند تا چیز بخرد. جایش بمانم پیش خواهرش. از خدا خواسته بودم. عادتت تمام شده بود. تمام تنم پر موی ریزریز زیر. حمام واجب بود برم. خواهر اعظم ناهارش را که خورد وسط حرف خوابید. ژیلت هم آورده بودم. زود پریدم توی حمام. یک دست بیشتر سرم را نشستم



با اینکه تمیز نشد. ولی تا سر و کله این پرستارهای بی وقت پیدا نشده بود باید کارم را تمام می‌کردم. اول زیر بغل را ژیلت زدم. دست کشیدم صاف صاف بود. خوشم آمد. رفتم سراغ پاها. نور و بخار قاتی شده بود. حتما جاهایی را جا انداختم. ولی بی خیال شدم. وسط پا مهم بود. چند بار براندازش کردم. دست بردم لیف بکشم یاد پشت ران‌ها افتادم. توی آن تاریکی چادر چه معلوم بود آخر؟ گوشت ران را گرفتم. کشیدمش که ژیلت به پشتش برسد. صابون زده بودم. یهو دستم لیز خورد. تیغ پوست و گوشت را باهم کند. خون راه افتاد. زیر آب داغ بند نمی‌آمد. شلنگ توالت را باز کردم و گرفتم بهش. حالم جا آمد. شرتی پرتی لیف کشیدم و آدمم بیرون. سر شانه‌هام چرب بودند هنوز. ولی کمرست آبی نفتی را که لای حوله دیدم یادم رفت.

خرم من! حیف شصت و پنج تومانی که دادم این کمرست را خریدم. کلا دوپست تا داشتم توی کارتم. اصلا بلوزم را درنیاورد. خواستم بینمش وقتی می‌گندم. به پشت انداختم. شورت و شلوار را تا جایی که کارش راه بیفتد پایین کشید. شروع نکرده آب بی صاحبش آمد. افتاد کنار به نفس نفس زدن. انگار کوه کنده خاک بر سر! حالا هم مثل الاغ خرناس می‌کشد... او خرتر است یا من؟! بمانم زیر چادر چه کار؟! میترا هم وقت پیدا کرد برای خرید. جاری این قدر پررو! این آمده اینجا پی مریضی شوهر بدبختش بعد تو صورت دادی کرم دور چشم بخر! قابلمه چدنی سرویس برام گیر شمال خیلی گرانه؟! بعد هم از کجا معلوم این‌ها زود مرخص شوند که توزن بی فکر خریدها را برایش ردیف کردی. حسین بیدار شود شر به پا می‌کند که چرا رفتی جلوی در بیمارستان نشستی پیش این راننده‌ها. حق دارد هی هیزی می‌کنند. خاک بر سرشان تازه هی دست می‌اندازند بین پاشان و چنگ می‌زنند. معلوم نیست چه درد بی‌درمانی دارند؟ وبا زده آنجئاتان که می‌خارنید؟! خب بشورید خودتان را.

ساعت ملاقات هم که تمام شده چه می‌خواهید هی هی در بست در بست! گرما کله‌ام را داغان کرد. لیموناد بگیرم. حسین بیدار نشود؟! شد هم که چه کنم؟ چند روز است اینجاییم، دو هفته شده. هی بهش گفتم بیا باهم بخوریم گفت از این مرتیکه خوشم نمی‌آید. چه کارش داریم؟ نوشابه خنک شیشه دارد. خدا خیرش بدهد یک موتور قراضه‌ای زیر پاش است با آن یخ می‌آورد. ولی خب این هم چشم ازم بر نمی‌دارد. قلپ اول را که می‌خورم اشک هر دو چشمم راه می‌افتد. باز مرد بساط نوشابه دارد نگاه می‌کند. می‌روم جلوتر و کنار نگهبان‌ها می‌ایستم. دلم تا توی دهانم می‌سوزد ولی کیف می‌دهد. نگهبان‌ها عوض شده‌اند. دیشب اینها نبودند. یک در چند تا بیا می‌خواهد؟! بعد چرا نگهبان‌های در بیمارستان ولیعصر عوض نمی‌شوند؟ هر بار رفتم توالی آن شش تیغ قد دراز آنجا بود. جوری هم آنجا جولان می‌دهد انگار دم در کارخانه باباش ایستاده. تمام نمی‌شود این شیشه. پشتم را می‌کنم و همه‌اش را یک دفعه سر می‌کشم. شیشه را می‌اندازم پشت باغچه.

زابلیه باز دراز به دراز افتاده. سینه‌ی سیاه بی‌گوشش هم بیرون است. پسر کوچیکه، کون برهنه با ممه بازی می‌کند. دول بچه از ممه‌ی مادره مشک‌تری است. چادر ندارند. بین دو نیمکت را ملافه کشیده‌اند جای دیوار. سقف هم سایه درخت. آن یکی هم به قول میترا یوگا می‌کند. با آن لباس بادمجانی چهارزانو نشسته بالای جدول. چشم‌هاش سیاهند. ولی مردمک‌هاش عوض توک سینه‌ی مادر و نوک دول داداشش آبی برقی می‌زند. میترا می‌گوید:

«بیا چایی بخور تازه دم انداختم.»

فلاسک دم کردن است؟! استکان را می‌دهد دستم. بوی پلاستیک می‌زند توی دماغم.

روز اول شوهرش اینجایی را که چادر علم کرده‌اند، حسابی جارو زد. بعد شست. یک زیرانداز حصیری انداخت. روی آن چادر برپا شد. هر بار هم که شوهرش می‌رفت توی بخش کلیه و می‌آمد، تمام لباس‌هایش را تا زیرپیراهنی و شورت را می‌شست و کنار شمشادها می‌انداخت روی طنابی که بین درخت‌ها بسته بود. حالا استکان چایی‌اش قشنگ زردی گرفته. بلوزش را انداخته روی شمشادها. تازه کرسنش هم از زیرش پیدا است. اوایل می‌گفت لباس زیرهایش را فقط توی چادر خشک می‌کند. حالا یک گله چادرشان سفارش‌های جاریِ پُرویش است. هی چشم می‌افتد به تابلوی بیمارستان: «به بیمارستان بدون دخانیات خوش آمدید» ساعت ده و نیم است. نگهبان‌ها دیگر سرکشی نمی‌کنند. گوشیم شارژ ندارد. بوی خوشمزه‌ی تنباکو بلند شده. فقط حسین خوانسار می‌کشد. بقیه میوه‌ای بار می‌زنند. با میترا می‌رویم پشت چادرها پیش اعظم که مریضش سرشوب خواب رفته و این شب آخری طعم جدید بار زده؛ پرتقال خامه.

آقا حمید باز دارد کله‌اش را توی آبخوری دم مسجد می‌شورد. بابا آن رکابی تنت را بشور! زیر بغل‌های سیاه شده‌اند. زنت هر روز مانتو تنش را آب می‌زند، این طناب را خالی نمی‌گذارد. کف دست اول را زیر آب سرد می‌سابد. دوباره شامپو می‌زند. فقط پشم و مو گردن به بالا را رسیدگی می‌کند. صورتش شش تیغ هم رد کرده. انگاری ژیلت توی جیب پیراهنش باشد و هی دم به دقیقه بکشد گل و گردنش. خب آن تیغ را ببر زیر بغل و پشم‌هایش را بزنی! قرآن خدا غلط نمی‌شود که مرد. چی بشود آن طور بلندشان کردی؟! تو که سیبل را آن جور درست کردی این جنگل مولا چیه؟

با رکابی چرخیدن با آن بازوهای لاغر... اصلا وقتی داری جلوی آینه‌ی دستشویی  
نمدار بوگندو آن پایین، سیبالت را - به قول پسر میترا که بهت گفت عمو حمید دوزنقه  
کشیدی بالای لب- درست می‌کنی، از بوی عرق جنگل پر پشت دلت بهم  
نمی‌خورد؟!

باز صدای بچه‌های این کر و لال‌ها بلند شد! بد هم نشد میخ این حمید آقا شده  
بودم. حسین ناغافل سرمی‌رسید شر درست می‌کرد که جا قحط بود نشستی  
روبه‌روی آبخوری که مردها سر و تنش‌ها را می‌شورند. میترا بچه کوچیکه را بغل کرده  
و می‌گوید:

«والله دل خجسته‌ای داره این زن، سه تا بچه رو به امان خدا ول کرده کجا رفته؟!»

زن چاقی که تازه آمده و با این کر و لال‌ها خیلی ایام شده، با لبخند و دو تا شلیل از  
کیسه‌ای که تازه گرفته و هنوز پر آب است و از سوراخ‌هاش عین آبکش آب می‌ریزد،  
می‌دهد دست آن دوتای دیگر و به من و میترا چشمکی می‌زند:

«ندیدید مگه شوهره شیشه‌های ماشینش رو دودی کرده!»

کیسه‌ی شلیل‌های درشت و لپ‌گلی را می‌گیرد جلومان. میترا بر نمی‌دارد. من دست  
می‌اندازم یکی که خیلی سفت نباشد را برمی‌دارم و دور و بر را نگاه می‌اندازم و  
گازش می‌زنم. میترا حرف زن چاق را فهمیده:

«واجب که نیست تو این شرایط.»

بچه توی بغلش آرام شده. آب هنوز از سوراخ‌های کیسه می‌ریزد. هوا خوب است  
ولی تمام صورت زن پر از دانه‌های عرق است:

«آن روز داشتم با ایما و اشاره به زن و مرده می‌گفتم پای شوهرم به خاطر دیابت قطع شده.»

ساق پایش را بالا آورده و دستش را با کیسه‌ی شلیل‌ها می‌کشد رویش.

«بعد که شوهرش رفت با همان آده بده گفتنش پرسید چطور باهم می‌خوابید؟!»

میترا موهای بچه را مرتب کرده و می‌گذاردش زمین:

«سه تا بچه رو ول کنی برسی به کیفیت؟ مگه شوهره مریض نیست؟»

زن چاق با پر شال مشکی‌اش عرق را جمع می‌کند:

«چرا دیالیزیه.»

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. با این همه عرق، سر تا پا مشکی پوشیدی؟! لااقل مانتوی پولکی و منجوق‌دوزی با این پارچه سنگین تن نمی‌کردی؟ چادر هم که نزدی چطور با این مانتو می‌خوابی اینجا؟! نفست نمی‌گیرد زن؟! اصلا چطور می‌شود پای شوهر آدم را ببرند بعد بروی مانتویی که توی عروسی می‌پوشی تن کنی باهاش بیایی بیمارستان؟! حسین می‌رسد. هسته‌ی شلیل را پرت می‌کنم توی باغچه.

میترا بیرون چادرشان با زن چاق نشسته. می‌گویم:

«بیا بریم کلینیک توالت، بعد توی نوبت‌دهی گوشی‌ام رو بزنم شارژ.»

زن چاق تکیه‌اش به درخت است. چشم‌ها را سرمه کرده:

«پاوربانک بگیر.»

جوابش را نمی‌دهم. پسرش را صدا می‌کند. یک ریقوی بی‌گوشت:

«محمدرضا کیفم رو بده.»

همان که گفته را از توی کیفش می‌جوید و می‌دهد دستم. رو می‌کنم به میترا:

«پس بیا بریم تا دستشویی و برگردیم نمی‌خوام از بیرون برم.»

دستم را می‌گیرم سمت راه پشت مسجد:

«اون پشت‌ها تاریکه و پشه پر نمی‌زنه.»

زن چاق به سیگارش پک می‌زند و بدون اینکه من را ببیند به زیرزمین مسجد که

پشت سرش است اشاره می‌کند:

«همین جا برو دیگه.»

میترا تکان نمی‌خورد. حسین می‌گوید این با کون گنده‌اش چطور راه می‌رود؟! عین دو تا صندلی زیر ماتویش بالا و پایین می‌شوند. بعد انگشت‌هاش آن‌قدر نازک و ظریفند آدم کیف می‌کند. شماره کفشش هم سی و هفت است. تازه انگشت کوچک پاش رفته روی آن یکی. هر کفشی دلش بخواهد می‌تواند بخرد، نه من که حسرت کفش پاشنه‌بلند دارم. حسین می‌گوید پا نیست که قد قبر بچه است! پاور را می‌گیرم و راه می‌افتم پشت مسجد. تا حالا ندیدم زن چاقی بچه ریقو نداشته باشد. رحمشان جا ندارد بچه گوشت به تن بگیرد. ولی شیرشان باید خوب باشد چرا بچه‌هاشان این جور ضعیفند؟! اگر هم تپل... دستی می‌افتد دور گردنم و می‌کشدم پشت کلینیک. نفس می‌کشم جیغ بزنم دست دیگر می‌آید جلوی دهانم. دست‌ها موی مشکلی دارند. پاهایم لنگ و لقد می‌اندازند ولی او زورش زیاد است. می‌چسباندم به دیوار بین دو پنجره. درخت‌ها نمی‌گذارند اصلا رو به‌رو را ببینم. از نگهبان‌هاست.

نفس نفس می زند و پرپر نگاهم می کند. همان است که همیشه ورودی توی غریب می ایستد. شش تیغ. خط اتوی پیراهنش کار چاقو را می کند. جواب آدم را هم زورش می آید بدهد. دم دستشویی، نگاهش هم می کردم انگار نه انگار. صورتش را نزدیک دماغم گرفته:

«بی خود صدا نکن! زورم بهت می رسه.»

چپ و راست را دیدی می زند.

«جز منم بقیه همکارها رفتن لالا.»

دستش را یواش از روی دهانم برمی دارد. سرش را می برد نزدیک گوشم. لاله را می بوسد. دستش می آید سمت سینه ام. دستش را کنار می زنم. گردنم، همه جای صورتم را ماچ می کند. پوست صورتش از منم نرم تر است. بوی عطرش تمام دماغم را پر کرده. خیلی تند است. دست می گذارد زیر چانه ام تا لبهام را با لبش ببوسد، سرم را می چرخانم. دو دستم را می برد بالا و می اندازدشان دور گردنش و سفت بغلم می کند. پرگوش و پرزور است. می خواهم دورش کنم. می گوید: «نه نه، پسم نزن.» جوروی حرف می زند که می ترسم. دوباره لبهاش می آید سمت لبهام. عطرش باید از این خوبها باشد. «بذار کارم رو بکنم بهت خوب حال می دم.» نفسم بالا نمی آید. دارم از حال می روم. فقط یک کلمه بهش می گویم «شوهرم». از زیر دستهاش سر می خورم و با کون می افتم زمین. باز دور و بر را می پاید و می رود. سرم را تکیه می دهم به دیوار. پاور را آن قدر فشار دادم، کف دستم مثل خودش سفید شده. پاهام می لرزند. درازشان می کنم. سرم گیج می خورد. باید زودتر بلند شوم و بروم. از نرده‌ی پنجره کمک می گیرم. روی پا می ایستم تا سرم از چرخش بیفتد. جان توی تنم نیست. راهم را می کشم سمت اورژانس. اگر افتادم لاقبل به دادم برسند.

جیشم دارد می‌ریزد. مثانه انگار دست داشته باشد دارد فشار می‌دهد شاش را. می‌رسم. اول آب بزخم به سر و صورتم بهتر است. اگر توی توالت با شلووار پایین غش کنم حسین مصیبت درست می‌کند. چند مشت آب می‌زنم توی سر و صورتم. بیرون که آبسردکن خراب است. همین جا چند قلب می‌خورم. می‌چسبم به دیوار. بوی گند را حس نمی‌کنم. بوی عطرش هنوز توی دماغم هست؛ تند و تیز. نرمی صورتش انگار هنوز کنار گردن و گوشم وایساده. یک ذره شاش بیرون می‌آید و شورتم را خیس می‌کند. می‌روم توی توالت.

توی اورژانس شلوغ شده. میترا می‌گوید:

«باز چی شده؟»

خب از اینجا چه جوری متوجه بشیم زن حسابی!

«بیا بریم داخل.»

«ول کن تورو خدا باز دل آشوب می‌شم و تا صبح ده بار از خواب می‌پریم.»

وای چرا این قدر شلوغش می‌کند؟! سر و گوشی آب می‌دهیم. تازه اینجا خبری نیست که همین دیدن سر و صداها وقت را جلو می‌برد. ساعت انگار بسته باشندش تکان نمی‌خورد که!

«لفت می‌دی الان غائله می‌خوابه.»

چه خبر است؟! از این دعوا دسته‌جمعی‌ها که ایل و طایفه‌ای به قصد کشت زده‌اند هم را. فقط دو سه تاشان سرشان با این توری سفیدها پانسمان شده. چندتاشان تو



اتاق سرپایی رو تخت‌ها ولو هستند؛ لباس و شلوار و سر و کله پر خون. یک سریشان هم با هیکل‌ها و بازو و سینه‌ی قلمبه قدم‌رو می‌زنند. میترا می‌گوید:

«بیا بریم بابا، اینجا الان دوباره دعواشون می‌شه یک قمه هم می‌کشن به ما.»

روی تخت دم در اورژانس یک زنه سرش باندپیچی شده. خون روی دماغش مانده. میترا می‌پرسد:

«مادر شما هم با این‌ها بودین؟!»

مادر؟! اصلاً بهش نمی‌خورد شوهر داشته باشد، بچه جای خودش. جان ندارد حرف بزند. سرهامان را با هم می‌بریم نزدیک‌تر.

«خوردهم زمین تو پیاده‌روی.»

نگفتم از این زن باکلاس‌هاست.

«چرا نشستی با این وضع، دراز بکش.»

توی دست‌هاش انگار خون نیست.

«مرخص شدم. کارت و پول و موبایل همراهم نیست زنگ زدم خواهرم بیاد.»

در کشویی باز می‌شود. مرد و زن ترگل ورگلی می‌آیند تو. بوی عطر مرد می‌رود توی کله‌ام. از ته دلم نفس می‌کشم. آره همان عطر است! برمی‌گردم که بهتر بو کنم. اگر می‌گذاشتم کارش را بکند چه می‌شد؟! حسین از کجا می‌خواست حالیش شود؟! مرد، همراه یکی از همین قمه‌کش‌هاست. می‌روم سمت سالن. چقدر خوب است این عطر! آخ صورتش... نرمی صورتش! کاش بغلش کرده بودم. مریضشان حالش زیاد خراب نیست. بروم پیرسم چیست اسم این عطر... چه اشکالی دارد؟! با آن کت

و شلوار ناراحت شد، بهش می‌گویم ما هم مریضم. والله یک اسم می‌خواهد بگوید. میترا صدا می‌زند.

دیابت شوهر زن چاق کنترل نشده. خودش پای‌مان شده که برویم کلینیک سرطانی‌ها توالت. سرمی چرخانم نگهبان را ببینم. هست. با تلفن داخل اتاق حرف می‌زند. می‌بیندم. ولی عین آدم کور. چشم‌هاش می‌بیندم ولی نمی‌بیند. از توالت که بیروم می‌آییم، زن می‌گوید برویم توی اتاق نوبت‌دهی پاورش را شارژ کند. ما را می‌فرستد و خودش می‌گوید الان برمی‌گردد. نگهبان آمده بیرون اتاق ایستاده. دست‌ها را داده پشت و انداخت‌شان گل هم. شکمش بیشتر پیداست. ولی وقتی قد بلند باشد، شکم هم داشته باشی مهم نیست. مرد بایست رشید باشد. زن با یک کیسه پفک و چیپس و ساندیس قوطی می‌آید. دیروز هم سه تا پیتزا سفارش داده بود. آخر برای آن ريقوها نفری یکی پیتزا؟! بعد این قدر وضعتان خوب است چرا نمی‌روی همراه‌سرا؟ همان پیتزا کم کم با نوشابه قوطی سیصد شده دیگر، پول یک شب دوخته است. این دو تا بچه که یک تخت هم برایشان زیاد است، نمی‌خواهد سه تخته بگیری که بشود چهارصد و پنجاه. زن جوری پفک می‌گذارد توی دهانش که یک دانه گرد هم به ماتیکش نخورد. ماست را گذاشتیم روی یکی از صندلی‌ها. موسیر گرفته. با چیپس خیلی مزه می‌دهد. اگر این دو تا ريقونه هی دست‌هاشان را تا می‌چنگند توی لیوان ماست. پاور شارژ شده اما گوشی من کابلش خراب است، یک‌ذره باتریش پر شده. زن مثل خان افتاده جلو! شارژر را می‌کشم. یک سیم دیگرش هم کنده می‌شود. باغچه‌ی وسط راه در ماشین‌رو و آدم‌رو پُر از گل قرمز شیپوری شده؛ شبیه گل انار ولی بزرگ‌تر. به هوای گل راه را کج می‌کنم. نگهبانه رویش آن ور است. دست‌ها را هم زده به کمر. دو تا می‌کنم. تندتر می‌آیم تا برسم به میترا و زن چاق.

دم چادرمان زود با دوتاشان خداحافظی می‌کنم تا بروم داخل و گل‌ها را بدهم به حسین. یکی از کفش‌ها در نمی‌آید و نزدیک است با کله بروم توی بغلش که یک ور افتاده وسط چادر.

«چته؟!»

گل‌ها را می‌گیرم جلوش. محلشان نمی‌دهد.

«این‌ها پر پشه و شته‌ان. تو که گوشت‌تلخی ولی پدر من رو درمی‌آرن شب که بخواییم!»

می‌گذارم شان روی ساک. روسری را برمی‌دارم. مانتو را می‌کنم و اسپری را می‌زنم زیر بغل‌هام و کنارش دراز می‌کشم. بلند می‌شود.

«جواب آزمایش رو حتما تا الان فرستادن. صبح گفتن سه چهار، الان که شیش شده.»

پا را که بلند می‌کند پاچه شلوار می‌پیچد و الان است که بیفتد. می‌گوزد. دست می‌گیرد از دیوار چادر و پاش می‌آید زمین.

«خب برو اون‌ورتر بیفت... من که می‌دونم مشکل از من نیست... تو... تو...»

زیپ شلوار گیر کرده. انگشتش را که سمتم گرفته بود، می‌برد کمک تا بکشدش بالا. در را می‌زند کنار و دوباره برش می‌گرداند. بوی عطر تمام چادر را پر می‌کند. همان است. خودش است. چقدر خوب است. چشم‌هام را می‌بندم. چقدر نرم بود؟! بلند

می شوم زیپ را کامل می بندم که عطر نرود. دوباره دراز می کشم. نفس از ته  
می کشم. صورتش کنار صورتم... نرم... خوشبو... .

مریم کلهر

تابستان ۱۴۰۱

e-book



Copyright © Nogaam publishing 2023

Cover Design: Farshid Ghorbanpour

The moral rights of the authors has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

[contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-83-9

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

# Iran Is Our Soul

Short Story Collection

*22 stories by 22 writers*



Published in London, 2023

Nogaam publishing

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)